



تتاسنامه ے کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان این مرد ویران است جلد اول

نویسنده: سناتور

سطح رمان : نیمه حرفه ای

ژانر: عاشقانه. تراژدی

ویراستار: AVA BANOO

طراح جلد: Fadya.mz

این مرد ویران است

فلاصه :

اسپرسو فورده ای؟

تلخ است؛ مزه ی زهرمار می دهد...

و حال من داستانی را روایت می کنم که مزه ی اسپرسو می دهد؛

اسپرسوی لبریز از جنون نوجوانی!

لبریز از نفرت... لبریز از عشق نهفته در ابعاد بی هویتی! لبریز از اجبار...

لبریز از غم... لبریز از بیچارگی... لبریز از ندانستن ها و پیش داوری ها...

الیسیما سپهری؛ نوجوانی که نفرتش از سر بی مهری هاست و در پس این نفرت، از درونش انتقام فوران می کند.

او دنبال یک راه حل است؛ شاید یک ورد که بتواند در عرض سه روز سام را نیست و نابود کند. فقط سه روز؛ سه روز لعنتی...

و اما سام کیست؟ یک مرد ویران یا ویرانگر؟ الیسیما مقصر است یا سام؟ چه کسی ویرانگر است و چه کسی ویران شده؟

((به نام او...))

ماتیکم را بر می دارد، به شیشه ی اتاقم می کوبد. ماتیک سبک است، در حد چند گرم؛ اما قدرت خشم او از

ماتیک یک سنگ آهن سنگین می سازد و محکم به شیشه برخورد می کند و شیشه ترک برمی دارد. سام عصبانی است؛ آن قدر عصبانی که دوست دارد مرا مانند زال به قله ی قاف بفرستد؛ اما میداند، مانند سام پهلوان، پشیمان می شود و آخر برای بازگرداندنم آسمان و زمین را بهم می ریزد...

صدای برخورد مفصل هایش را می شنوم؛ فراتر از تصورم، عصبانی است. چشم های سرخ شده اش را در نگاهم دوخته است.. چشم هایش طوفانی اند. دندان هایش را روی هم می ساید. دوست دارد فریاد بکشد، می داند! اما فریاد نمی کشد! لال است؛ لالش کرده ام، صدایش را بریده ام! و شاید بریده ایم... از خشم می لرزد!

نفس های داغ و محکمش، مانند سیلی بر صورتم می نشینند و خبر از آتشفشان درونش می دهد. با آن همه حرص و خشمش، چشم می بندد و روی تخت سقوط می کند. سرش را روی ساعد اهرم شده رویز انویش، می گذارد. شانه های استوارش بالا و پائین می شوند. ژست تخریب شده اش، اشک هر کسی را در می آورد... این مرد ویران است! صدایش آرام است؛ مانند همیشه آرام با من برخورد می کند:

- جایی میری؟

و من مانند همیشه بی ادبم، گستاخم! آدامسم را می ترکانم و می گویم:

- ربطی بهت نداره ها.

دیگر آه نمی کشد؛ خیلی وقت است، شاید پنج سالی است دیگر آه نمی کشد. شهلا می گوید:

- این بنده خدا دیگه نفس هم به زور می کشه، چه برسه به اینکه بخواد از ته دل واسه تو آه بکشه...

کاری به شهلا ندارم. شهلا هر چه شود، طرف سام است. تا مرا می بیند اشکش به راه می شود و با آه و ناله می گوید:

- چرا تو انقدر چشم سفیدی؟

برایم مهم نیست که سام چطور شخصیتی دارد یا من چشم سفیدم و شهلا همیشه مدافع سامان است. اینها، هیچ کدامشان برایم ذره ای اهمیت ندارد. سام از مستقیم به چشمانم نگاه کردن، ابایی ندارد. شاید برای او هم مهم نیست که من هیچ ارزشی برایش قائل نمی شوم:

- می خوای برسونمت؟

دوباره آدامسم را می ترکانم و می گویم:

- آژانس رو گذاشتن واسه همین موقع ها.

سام چیزی نمی گوید. جلو می آید و بدون اینکه مجال واکنشی به من دهد شالم را جلو می کشد. هیچ وقت صورتم را نمی بوسد، حتی بغلم نمی گیرد. فقط گاهی موهایم را بو می کشد. حتی به صورتم هم دست نمی زند، فقط موهایم را بو می کشد. از لج با او، قبل ترها، تا دو هفته حمام نمی رفتم. دیوانه اش کردم. همان عادتش را هم از دست داد و دیگر موهایم را هم بو نکشید. فقط نگاه... اگر به من بود که چشم هایش را هم از جا در می آوردم تا دیگر با آن نگاه نافذش به من نگاه نکند. سریع از فکر بیرون می آیم و دستش را پس می زنم و با خشم می گویم:

- عقب یا جلو بردن شال من وظیفه ی تو نیست.

اخم هایش را در هم می کند. از ابروهای بلند و مشکی اش خوشم نمی آید. به جذبیتهش هنگام خشم اضافه می کند و من از این متنفرم. خودش نمی داند چقدر جذاب می شود؛ ولی من می دانم، خیلی خوب هم میدانم. اگر چه اخم می کند، اگر چه ناراحت می شود، اگر چه عصبانی می شود از سرکشی ام، اما باز هم آرامتوییخم می کند:

- بارها در این مورد بحث کردیم ایسیما.

من هم متعاقبا اخمی کردم، با اینکه می دانستم جذاب نمی شوم:

- خوب می دونی که پام رو بذارم بیرون، شالم خود به خود میره عقب.. پس خودت رو زجر نده.

با حفظ همان اخم و تن صدا گفت:

- تا دم در همین خونه متعلق به منه. بعد از اون... مال من نیست!

غیرت را درک نمی‌کنم. نمی‌فهمم منظور دوستانم از غیرت داشتن برادرها و پدرهایشان چیست؟! به نظرم این غیرت سام نیست؛ بلکه سام می‌خواهد قدرت، اختیارات و ماورای حکومتش را به من نشان دهد و هر بار هم همین را با مشخص کردن چارچوب، تاکید کند. به نظرم اگر بقال سر کوچه روی من غیرت داشته باشد، سام غیرت ندارد. سام؛ حس می‌کنم هیچ کس را به خوبی او نمی‌شناسم. سام متشکل از سه حرف است. سین به معنای سرسام آور، الف به معنای احمق و میم به معنای موذی! این تمام ماهیت سام است... سام چیزی جز این نمی‌تواند باشد!

به محض خارج شدن از عمارتش، شالم را عقب می‌کشم. دسته‌ای از موهایم را که توی صورتم افتاده بودند، پشت گوشم راندم. قدم به قدم به ابتدای کوچه حرکت کردم. کوچه ساکت است؛ این حوالی همیشه ساکت است. انگار ساکنینش مرده اند، جان ندارند، با زندگی خداحافظی کرده اند! من و سام هم دسته‌ای مستثنی نبودیم. البته سام که نمیر بود. نسبت به هر نفرینی پروتکت شده بود.

هیچ نفرینی روی او تاثیر نداشت. در واقع امروز می‌خواستم بروم پیش یک دعاخوان معروف. می‌گفتند رد خور ندارد. می‌خواستم بگویم وردی به جان این سگ جان بخواند تا جان به جان آفرین تسلیم کند و من نفسی راحت

بکشم. تا من از قفس آزاد شوم و ایسیمی واقعی را به نمایش بگذارم. دست‌هایم را در جیب پالتو فرو بردم تا کمتر سردم شود. تا به سر کوچه رسیدم، بدون تاخیر، فاریا با آن ماشین لپ لپی اش آمد. شدیداً معتقد بودم که آن را از یک لپ لپ شانس پیدا کرده است. یک ماتیس آبی رنگ با روکش صندلی فسفری. اصلاً خوشم نمی‌آمد. با اینکه از سام متنفر بودم، اما ماشینش را بی‌نهایت می‌پسندیدم. ماشین؛ یعنی وسیله‌ای که سانروفش را هر وقت دلت خواست بتوانی...

با بوقی که فاریا زد، از فکر بیرون آمدم. بوق ماشینش، بی‌شبهت به بوق کامیون نبود. نمی‌دانستم ماشین بهاین کوچکی، چگونه چنین صدایی را تولید می‌کند؛ فلفل نیین چه ریزه بشکن بیین چه تیزه حکایت ماتیسفاریا بود. آرام به سمت ماشین رفتم و به سختی خودم را در آن جا دادم. نه اینکه من چاق باشم، ماشین تنگو نفس گیر بود. فاریا تمام دار

و ندارش را در همین ماتیس جا داده بود. و بالاچار صندلی ها را جلو کشیده بود، جوری که فرمان در معده اش فرو رفته بود... به سمتم برگشت و با لبخندی که پاک نمی شد گفت:

- احوال خانم دائم الکفری؟

بدون اینکه مانند او لبخند بزنم گفتم:

- اتفاقا امروز برعکس همیشه خوشحالم.

فاریا خندید و گفت:

- اوه یادم رفته بود شما اخم که می کنین یعنی خوشحالین. راستی وقتی عصبانی هستین چیکار می کنین؟ حتما می خندینا. نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشم می آد فاریا در هر شرایطی خوی مسخره بودن رو از دست نمیدی!

فاریا سری تکان داد و گفت:

- الان این رو به پای تعریف بذارم یا تحقیر؟

با چشمم ضبطش را نشانه رفتم و گفتم:

- هر کدوم که مایلی.

فاریا از من بزرگ تر است. حدود شش سالی. از طریق تلگرام و در یک سوپر گروه با یک دیگر آشنا شده بودیم. سام مانند مردها دوره ی قاجاریه، آن اوایل، با داشتن گوشی مخالفت کرد؛ اما وقتی اصرار و پافشاری مرا دید کوتاه آمد. یک روز که از روی کنجکاو روی لینک آبی رنگ یک سوپر گروه کلیک کردم، وارد یک دنیایی شدم که واقعا مفهوم مجازی را در آن فهمیدم. مثلا فاریا آنجا لیندا نوزده ساله دانشجوی رشته ی پزشکی از دانشگاه تهران بود؛ اما در حقیقت فاریا بیست و دو

ساله فوق دیپلمه از دانشگاه چلغوز آباد است. من هم که به شخصه فرخنده بیست و هشت ساله و از همه مهم تر متاهل بودم! مجازی، مجازی بود! ولی مجازی من و فاریا، فضایی بود!

ولی فاریا با اینکه دوستی مجازی بود، اما خیلی به کارم آمد. با او صمیمی شدم، در حدی که دو بار او را به خانه دعوت کردم. یک بارش هم به اتفاقی سام فاریا را دید. فقط یک سوال از من پرسید:

– مطمئنی همکلاسیته؟

این مشکل من نبود، مشکل سام بود که انقدر دقیق بود! و شاید ریزبین. فاریا که دید ترافیک سنگین تر از این حرفاست، به سمت من برگشت و گفت:

– خب الی خانم، چه خبر از علم جویی؟ مدرسه؟

شانه ای بالا انداختم:

– هیچی!

فاریا خندید و گفت:

– عجیب ترین دختری هستی که دیدم. تو فکر درس و اینا که نیستی اصلا!

به پسر جوانی که توی بنز نشسته بود و با ژست سیگار می کشید نگاه کردم و به فاریا جواب دادم:

– هیچ دختری تو سن من، تو قید و بند مدرسه نیست! مگه یه چند مورد استثنا.

فاریا سری تکان داد و ماشین را دو میلی متر جلو برد:

– رمان عاشقونه هم که پایه نیستی!

– رمان؟ من اگه من حال کتاب خوندن داشتیم که می شستم درسهای خودم رو می خوندم.

تمام تلاشش برای روشن کردن ضبط بی نتیجه ماند؛ طبق معمول خراب شده بود. لعنتی ای نثارش کرد و رو به من گفت:

- ورزش و تفریح هم که تعطیل! تو یه اعجوبه ای!

خنده ام گرفت. زیادی اغراق می کرد:

- چطور؟

شانه ای بالا انداخت و خیره به رو به رو گفت:

- توی سن شونزده سالگی دنبال به دست آوردن ارث باباتی.

حس کردم به اسم بابا آلرژمی دارم و هر آن ممکن است صورتم پر از جوش شود و عطسه ام بگیرد. سریتکان دادم و با تاکید گفتم:

- لطفا نگو بابا. همون سام صدانش کنی بهتره.

با مزه پرانی گفت:

- چطور؟ مگه بابات نیست؟

مکت کردم. گاهی پرده برداشتن از حقیقت اصلا درست نبود و دلیل رفاقت زیادی با فاریا برایم فعلا مجهول بود. پس نباید چیزی بر خلاف تصوراتش تحویلش می دادم. کوتاه گفتم:

- من با اسم سام می شناسمش.

فاریا چند سانتی متری جلو رفت و بوقی کشدار زد. بعد با خنده گفت:

- دلت میاد الی؟ بابا به اون خوبی. به اون خوشگلی، خوش تیپی، جذابی! من اگه همچین پدری داشتم، جا در جا خودم رو می کشتم.

- خدا خر رو شناخت که بهش شاخ نداد. آدرس رو بلدی دیگه؟

جوابش را نشنیدم. فقط خواستم ذهنش را منحرف کنم. سام، پدر من؟ بابای من؟ احمقانه بود! ذهنم را از سامخالی کردم. دلیلی نداشت آنقدر ذهنم را پر کند. سام باید محو بماند و فقط گاهی پرننگ شود. در آن خراب شده که هر روز جلوی چشمم بود، حداقل همین چند ساعت بگذارد نباشد.

فاریا کمی از من بلندتر بود؛ به لطف کفش پاشنه بلند. موهای بلوطی رنگش از زیر شال پشمی بیرون زده بودند. موهایش موج داشتند و من این موج را دوست داشتم. دوست داشتم موهایم را فر کنم و رنگی طلایی یا آبی یخی روی آنها بنشانم؛ اما حوصله‌ی کلنجار رفتن با سام را نداشتم. وقتی یک بار موهایم را قرمز رنگ موقت کرده بودم، آنقدر عصبانی شد که با خود حس کردم الان خانه را روی سر من و شهلا خراب خواهد کرد:

– مگه تو بی کس و کاری که رفتی موهاش رو مثل الجنه کردی؟ یادت رفته چند سالته ایسیما؟

فاریا و آزادی هایش را که می دیدم، بیشتر مصمم می شدم تا سام را از زندگی محو کنم تا بتوانم هر آن طور که می خواهم زندگی کنم. مگر چند بار دیگر به دنیا خواهیم آمد؟ خوب است همین اندک عمرم را، آنطور که دوست دارم باشم. چطور دوست دارم باشم؟... بگذار سام بمیرد و خیالم راحت شود، آن وقت فکر خواهیم کرد که چطور! فاریا سقلمه ای نصیب پهلویم کرد و گفت:

– اوه اوه. اینجا رو باش الی. یه خر هم این حوالی نیست.

صدایی از پشت سرمان آمد:

– نه. من به شخصه دو تاشون رو پیدا کردم.

به عقب برگشتیم. یک پسر بلند و لاغر با لباس سرمه ای یونیفرم رو به رویم بود. به نظر همسن خودم می آمد. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، دماغی بود که انگار از تاثیرات سن بلوغ در امان مانده بود. سعی کردم واریسی اش را زیاد کش ندهم تا تیکه ای نپرانند. قبل از من فاریا، که انگار به تیرپ قبایش برخورد کرده بود، گفت:

– جنابعالی هم حتما اون یکی خره ای، نه؟

پسر کلاه فرضی اش را برداشت و با تعظیمی کوتاه گفت:

- خرچران هستم!

مانده بودم این همه نمک چگونه می تواند در یک و هفتاد و خورده ای قد و تقریباً 65 کیلو جا بگیرد! شدیداً دلم می خواست بی نمکی نثارش کنم ولی حالش را نداشتم. عجله داشتم. دوست نداشتم با دیر رسیدن به خانه، توسط شهلا واعظه شوم. فاریا اما انگار روی مود دیگری بود:

- خب خرچرون، گله ات رو سر کوچه جا گذاشتی مثل اینکه.

پسرک خرچران خندید و گفت:

- دو تاشون گم شده بود، اومدم دنبالشون.

فاریا که دیگر داشت دچار یک اعصاب خط خطی یا به اختصار خر خط خطی می شد گفت:

- برو بابا.

و زنگی را که من فشرده بودم، دوباره فشرده. بر خلاف تصورم که فکر می کردم پسرک می رود، به محض باز شدن در، دنبال ما روانه شد. دلم می خواست با کوباندن در توی صورتش، الطاف فاریای عزیز را جبران کنم؛ اما... طبق معمول حالش را نداشتم. من حال هیچ چیز جز تلاش برای تنفر ورزیدن، تلاش برای مرگ سام و متعاقباً حرص دادن سام نداشتم. شاید هدف خدا از آفرینش من همین بود؛ عذابی الیم بر سام!

یک خانه ی به نظر متروکه با درخت های لخت شده و حیاطی پر شده از برگهای زرد... یک حوض خالی شکسته شده و در و پنجره های قدیمی رنگ و رو رفته. سه نفری، کمی منتظر ماندیم. وقتی دیدیم کسی نمی آید به استقبالمان، خودمان وارد خانه شدیم. در واقع من اول وارد شدم که برای رسیدن به هدف، عجله داشتم. و پشت سرم فاریا تنه ای به خرچران زد و وارد خانه شد. خانه فرش نداشت و دیوارهایش کمی سیاه شده بودند. صدایی نمی آمد و این به تعجب و حیرت من دامن می زد. داخل نسبت به بیرون تاریک تر بود و این کمی ماجرا را مخوف می کرد. خانه شبیه متروکه هایی بود که سالها می شد کسی از حوالی شان هم رد نشده بود. هر لحظه امکان داشت چند گانگستر به ما حمله کرده و بلند بگویند دستا بالا.. افکار تخیلی ام را از ذهن پاک کردم. فاریا مانند بتمن ها من را کنار زد و گفت:

- برو کنار بینم...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که جسمی سیاه رنگ از جلوی صورتان پر زد و دور سر فاریا چرخید. فاریا از حیرت و ناگهانی بودن قضیه، جیغ بلندی کشید که صدای بلند خنده‌ی خرچران را عاقبت شد. خفاش در همان تاریکی گم شد. تا حالا یک خفاش را از نزدیک ندیده بودم. شبیه جن سیاه بود! از هیجان سینه‌ام کمی بالا پائین می‌شد. رو به فاریا که انگار مُرده بود گفتم:

- چت شد تو؟

خرچران گفت:

- ترسیده دیگه. یعنی خرها تا این حد ترسوئن؟

فاریا ببند دهنتی را نثارش کرد. دوباره به راهمان ادامه دادیم. این راهرو نمی‌خواست تمام شود؟ آه سام بمیری که بخاطر کشتنت مجبورم به چنین خراب شده‌هایی قدم بگذارم. حواسم پی‌سام بود که خواستم زمین بخورم که دستم را به میله‌ای بند کردم و با شنیدن صدای قیج به پالتویم نگاه کردم. به سختی در تاریکی خراش عمیقی که آستین پالتوی محبوبم را شکاف داده بود دیدم. فقط باید پالتوی محبوبم را در این راه فدا می‌کردم تا صدایی می‌گفت: ((بیاین سمت راست!))؟

ما سه نفری، به سمت راست رفتیم و من با دیدن یک لاک پشت دهانم باز ماند. البته لاک پشت که نه، یک جسم لاغر مچاله شده که حال را بهم زد. حتی از دیدن آب بینی یک کودک سه چهار ساله‌ی کثیف هم بدتر بود. بدنش سیاه بود و موهای کثیفش به سرش چسبیده بودند. سرد بود و او انگار تازه از حمام آمده باشد؛ تمام بدنش خیس بود و این به بدتر شدن حالمان دامن می‌زد. فاریا که بی‌توجه به اینکه ممکن است مرد عصبی شود، شال پشمی‌اش را دور دماغش پیچاند؛ دماغی که دو ماه دیگر، قلمی می‌شد. و شاید سه ماه دیگر! هر وقت که فاریا در قرعه‌کشی هر شب محصولات (...) برنده شود! خرچران، من و فاریا را کنار زد و به جلو رفت. دورترین نقطه نسبت به مرد را انتخاب کرد و نشست. مرد با صدایی که تحلیل می‌رفت و شبیه صدای دوبلور جادوگر شهر از بود گفت:

- چی شده؟

خرچران بلند شد و پشتش را تکاند؛ مثل اینکه پسر کمان و سواس شده بود! خنده ام گرفت. دست روی لبم گذاشتم تا خنده ام پشت آن پنهان شود. جادوگر شهر از گفت:

– چته تو؟ جنی سدی؟

خرچران پوف بلندی کشید و گفت:

– هیچی بابا. هیچی!

مرد دوباره با همان صدای تحلیل رفته اش گفت:

– خب... بگو چی شده؟ چی می خوام؟

گوش هایم تیز شدند. عجیب حس می کردم پسرک می گوید دنبال خرهای گم شده ام می گردم و از پیرمرد می خواهد تا وردی بخواند تا آنها را پیدا کند! فکرش را بکن، پیرمرد به فاریا اشاره کند و بگوید:

– فعلا این یکیش!

اما برخلاف تصورات فانتزی ام، خرچران با حرص گفت:

– چهار روز دیگه امتحان فیزیک میان ترم دارم. وقت ندارم برایش بخونم. یه وردی، چیزی، دارویی، زهری بده تا دبیرم نتونه بیاد!

پیرمرد مکثی کرد و گفت:

– تو نه ورد لازم داری نه دارو و زهر! بشین درست رو بخون و زر زیادی هم نزن.

فاریا پقی زد زیر خنده. خرچران قصه با حرص گفت:

– تو به اینش کاری نداشته باش. کار من رو راه بنداز.

با خودم فکر کردم مردم چقدر خر خوانند؟! من هم هفته ی دیگر امتحان فیزیک دارم؛ اما به هیچ جایم نیست. اصلاً به آن فکر هم نمی کنم، چه برسد بخواهم برایش ورد هم بگیرم! و چقدر فرق بود بین هدف من از به اینجا آمدن و هدف خرچران!

مکت پیرمرد که طولانی شد، فاریا با خنده گوشه ای از شال پشمی اش را کنار زد و گفت:

- بشین دو صفحه تقلب بنویس خودت رو خلاص کن.

خرچران نامهربان اخمی به خرش کرد و گفت:

- بند تو!

فاریا با اخم گفت:

- عجب آدم...

پیرمرد حرف فاریا را قطع کرد:

- از امشب تا سه روز دیگه وقت داری این دعایی رو که نوشتم بخونی و توی صورت دبیرت فوت کنی و اینی که بهت می دم رو، بهش بخورونی.

خرچران با تردید پرسید:

- نکشتش من رو بندازن زندان؟

مردم چه قوه ی تخیل قوی ای داشتند! اینبار من خندیدم و خرچران چشم غره رفت. پیرمرد دستی به ریش های چندشش کشید و گفت:

- نه نمی میره فقط حالش شدیداً بد میشه.

خرچران با بی حوصلگی گفت:

- به درد نمی خوره. خر که نیست، می فهمه یه چیزی توی نوشیدنیه بوده!

پیرمرد با بی خیالی مشغول خوردن ملخ های سرخ شده شد. اینکه توی آن هوای تقریبا تاریک چگونه ملخ ها را تشخیص دادم بماند! فکری به ذهنم رسیده بود؛ اما به من ربطی نداشت، نظرم را نخواستند تا چیزی بگویم. پس ماندم تا ببینم این خرچران و دعاخوان چه می کنند؟!

اما بر خلاف من، فاریا بدون اینکه کسی نظرش را بخواهد گفت:

- به بچه هاتون بگو، همه با هم هماهنگ بگن استاد ما هم از شربت خوریم ولی چیزمون نشد. یه کمم چاپلوس بازی دراری تمومه. تهش هم می گن حتما به معده اش نساخته!

خرچران لبخند گشادی زد و با شادی زائد الوصفی گفت:

- عجب خرهای باهوشی پیدا می شن.

فاریا خواست قدمی به جلو بردارد و برود پسرک را بزند که با دیدن سوسکی پائین پایش، جیغی کشید که خداوند برای لحظه ای از آفریدن دخترها پشیمان شد! پیرمرد هوار کشید:

- چته دختر؟

فاریا با آن سن و شجاعت و تنهایی زندگی کردن، از سوسک می ترسید؛ البته به قول دخترهای امروزی چندشش می شد! ی خیال با پا روی سوسک رفتیم و چنگ های فاریا را از بازویم جدا کردم. خرچران مانند پارازیت خودش را وسط انداخت:

- آفرین، آفرین عمه ی زوروا!

سوسک را بدون ذره ای چندش به سمتش پرتاب کردم که لای موهای طبق مد بالا رفته اش، افتاد. این هم برای اینکه کمتر فک بزند. خرچران آه بلندی گفت و فحشی داد و با تکان دادن تند تند دست، سعی کرد آن را بیرون بیندازد. فاریا قاه قاه می خندید. خودم هم خندیدم. پیرمرد هم همراه جویدن ملخ های سرخ شده می خندید. خرچران قصه در صدد

خارج کردن سوسک بود که با خودم گفتم اگر بخواهم معطل این پسرک شوم، احتمالا تا فردا باید بنشینم و قصه های شهزاد را گوش بدهم. بی خیال داخل رفتم و بدون اینکه بنشینم، کوتاه گفتم:

- یه چیز می خوام بتونه آدم بکشه.

پیرمرد مکثی کرد و سرش را در کتاب پاره پوره اش فرو کرد. خرچران دهانش باز مانده بود. ولی بعد تعجب رفت و با پوزخند گفت:

- می خوای تو هم معلمت رو بکشی؟

جوابش را ندادم. پیرمرد گفت:

- کی رو می خوای بکشی؟

- باید بگم؟

خسته و بی حوصله گفت:

- آره... باید بگی.

شانه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- بابام رو!

فاریا سری تکان داد و خرچران با تعجب گفت:

- کی؟

و پیرمرد مانند کسانی که انگار به این جور مسائل عادت دارند، گفت:

- برات یه ورد می گم، بزار زیر بالشتش. سه روز بعد، می میره.. شک نکن!

دستهایم را در هم گره زدم و گفتم:

- تضمینی؟

پیرمرد اخمی کرد و گفت:

- حتما کارم تضمین شده است که اینجایی!

راست می گفت؛ سری به نشانه ی توافق تکان دادم و با مکث گفتم:

- اما یه چیزی...اگه کار نکرد چی؟

پیرمرد آخرین ملخ را به دندان کشید که صدای عق گفتن فاریا بلند شد. منتظر بودم تا ملخش را بچود و جوابم را بدهد. بعد از چند ثانیه که برای من، یک قرن گذشت، گفتم:

- خدا که نیستم! فقط می دونم هر کی این ورد رو برده، سر سه روز به عزای طرف نشست. پس تو هم عین بقیه!

جلو رفتم و خم شدم تا ورد را بردارم که از بوی عرق و تعفن مرد، عقم گرفت. سریع ورد را برداشتم و خواستم بروم که مچم را گرفت. سریع و هیستریک گفتم:

- دستت رو بردار.

با دندان های یکی در میانش خندید و گفت:

- باشه تو هم که جنی شدی!

دوست داشتم بگویم جنی شدن من و خرچران به خاطر کثافت تو است. دستش را برداشت که با دیدن رده ی چندش آوری روی مچم، از خودم متنفر شدم. پیرمرد بدون اینکه اجازه دهد عمیق تر به چندش آور شدنم فکر کنم، گفت:

- پول من رو ندادی!

دست دیگرم را در جیبم فرو بردم و پول را روی میز چوبی زوار در رفته اش گذاشتم و گفتم:

- بیا.

و بعد نگاه دیگری به خرچران زیبا انداختم و همراه فاریا از آن دخمه بیرون زدم. با ورود به حیاط و دیدن تاریکی هوا، رو به فاریا گفتم:

- بدو بریم. باید قبل از سام برسیم خونه.

فاریا در حالیکه پالتویش را می تکاند گفت:

- مگه سام همیشه توی خونه نیست؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- اینبار خودم شنیدم میره پیش البرز.

با دیدن ی شیر آب به سمت آن پا تند کردم. شیر آب را باز کردم و برخلاف تصورم، آب از آن بیرون زد. مچ سیاه شده ام را شستم که فاریا گفت:

- حس می کنم نجس ترین موجود دنیایی!

-البته بعد از اون.

فاریا خندید:

- شک نکن.

در را باز کردم و خواستم بیرون بروم که خرچران صدایمان زد:

- هی. هی.. کجا میرین؟

فاریا به سمتش برگشت و با اخم گفت:

- جدی جدی باورت شده که خرچرونی و ما هم خرتیم؟

پسر جلو آمد و ضمن محل سگ به فاریا ندادن، دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- کیاوشم. اسمت الی بود؟

دستش را پس زدم و گفتم:

- ایسیما.

با لبخند کوتاهی از کنارمان گذشت و رفت. شانه ای بالا انداختم که فاریا گفت:

- اگه نمی گفت کیاوش، خرچرون روش می موند!

سری به نشانه ی تأیید تکان دادم و همراه فاریا قدم به قدم به ماشین نزدیک شدم. کاغذ را در دستم فشردم و فکر

کردم؛ سه روز دیگر... سام پُر!

در را باز کردم. با دیدن البرز و سام دهانم باز ماند؛ یعنی سام نرفته بود؟ اخمی کرد و گفت:

- ساعت هشت شبه ایسیما.

بی خیال به در تکیه دادم و گفتم:

- مرسی اطلاع رسانی کردی.

البرز دست روی شانه ی سام نهاد و رو به من گفت:

- سلام الی.

بدون اینکه به زبانم زحمت بدهم، سرم را تکان دادم. اما سام کوتاه نیامده بود:

- کجا بودی ایسیما؟

بی توجه به او، به سمت اتاقم راه افتادم که تحکم صدایش متوقفم کرد:

- با توام؛ مگه کری؟

به سمتش برگشتم و با اخم و بی حوصلگی گفتم:

- فکر کن کلاس زبان.

سام به سمتم آمد و با حرص گفت:

- امروز سه شنبه است، فکر کردی نمی‌دونم کلاس زبان نداری؟

پوفی کشیدم:

- خب بدون. هر جا که رفته باشم، دلیلی نداره که بخوام به تو جواب پس بدم.

البرز با لحنی میانجیگرانه وارد بحث شد:

- الی جان، احترام پدرت رو نگه دار!

دل‌م شدیداً می‌خواست پوزخند بزنم، پدر؟... سام مگر پدر من بود؟ سام سپهری مگر پدر من بود؟ مگر پدر من، سام سپهری بود؟! شواهد که اینگونه نشان می‌داد! ولی شواهد همیشه حقیقت را نمی‌گویند. گاهی شواهد دروغ‌هایی در قالب حقیقت هستند! دل‌م می‌خواست در صورت البرز فریاد بکشم:

- از دورو بودن متنفرم!

بی خیال لبخندی زدم و گفتم:

- احترام! نمی‌فهممش!

البرز از زبان درازی من عاصی بود. نمی دانست چگونه می تواند مرا هم مانند کارمند هایش، از داشتن زبان دراز محروم کند؟! مشککش همین جا بود؛ من کارمند او نبودم که با تهدید اخراج شدن و قطع حقوق فریب بخورم.

سام دستش را روی سرش، که گاهی درد می گرفت گذاشت و گفت:

- برو بالا ایسیما.

خواستم بگویم مگر منتظر دستور تو بودم؟! اما نگفتم و با نگاهی چپکی به البرز از هجده پله بالا رفتم تا به مامن خودم برسیم. صدای سام را لحظه ی آخر شنیدم:

- شهلا برایش غذا ببر بالا. حتما گرسنه اس.

از این مهربانی اش متنفر بودم. نمی دانستم چرا هیچ وقت نمی شود کاری کنم که از من متنفر شود. هیچ راهی برای کنار زدن محبت دائمی سام، هر چند پنهانی، وجود نداشت؟ اگر کمی سام از من متنفر بود، احتیاجی به کشتنش نداشتیم. اصلا لازم نبود دستم را به مرگ سام آلوده کنم. راهم را به سمت اتاق سام کج کردم. آخرین باری که پای به آن اتاق نهادم، هفت سالم بود. خواب بدی دیده بودم و وحشت کرده بودم. برای همین مجبور شدم به اتاق سام پناه ببرم. سام هم مرا بغل گرفت و تا صبح کنارم بود. اما نمی دانم چرا دیگر موقعیتی پیش نیامد که سام مرا بغل بگیرد؛ بهتر. من از اینکه سام به من نزدیک شود متنفرم. شهلا می گوید: این همه سال عمر کردم، تا حالا هیچ پدر و دختری به بی احساسی شماها ندیدم. این بابای بیچاره ات که هی باهات مهربونه، مشکل از توئه که انقدر زجرش می دی!

شهلا حرف زیاد می زند؛ از هر صد هزار حرفش، نود و نه درصدشان در مورد سام و حق های پایمال شده اش است. بالشت سفید روی تخت را نشانه می روم. سریع به سمت آن می روم و بدون ذره ای تردید، کاغذ تا شده را در روکش آن جای می دهم. با اخم نگاهش کردم و تهدیدوارانه تکرار کردم:

- امیدوارم تو یکی عین بقیه قلبی از آب درنیای!

قبل از اینکه کسی مچم را بگیرد، از اتاق بیرون زدم. در اتاقم را باز کردم و خودم را در آن پرت کردم. دستی روی سینه ام که بالا پائین می شد گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم و دستم را در جیبم فرو بردم تا کلید اتاقم را، که همیشه همراه

داشتیم، از آن بیرون بکشم که با لمس کاغذی، متعجب آن را بیرون کشیدم. به نظر نمی آمد که جز ورد بوده باشد. آن را باز کردم و متعجب به شماره همراهی که روی آن نوشته شده بود نگاه کردم. با یادآوری خرچران یا همان کیاوش، تمام قضیه را فهمیدم.

پس او به من شماره داده بود؟ خنده ام گرفت. حتما انتظار داشت به او زنگ هم بزنم. به رقم های شماره نگاه کردم و با خودم گفتم:

- چرا انقدر رنده؟

گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم و همراه کلید روی میز تحریری گذاشتم. پالتوی پاره شده ام را در سبد رخت چرکها انداختم و لباسهایم را با یک دست بلوز-شلوار راحتی تعویض کردم. کش مویم را باز کردم و دستم را لای موهام بردم و موهایم را تکان دادم و به عبارتی کمی آنها را افشان کردم. گوشی و کاغذ تا شده را برداشتم و روی تخت نرمم ولو شدم. گوشی ام را روشن کردم. وارد گوگل شدم و تمام هیستوری را که مربوط به دعا و ورد و دارو و زهر برای کشتن بی صدای انسان بود، پاک کردم. دلم میخواست یک کیسول گاز مونواکسید کربن را در تخت سام بگذارم تا دچار یک مرگ خاموش بشود. اما می دانستم زیاد از حد فانتزی است. شماره ی پسرک را وارد و با اسم خرچران سیو کردم. وارد تلگرام شدم و با دیدن پروفایلش لبخندی از سر رضایت زدم. یک عکس از خودش بود که معلوم بود آن را در آتلیه گرفته است. یک کپ مشکی روی سرش گذاشته بود و با چشم های مشکی اش به لنز دوربین خیره شده بود. آیدی اش یک جوک بود!

Dr.Kiavash

مردم چقدر اعتماد به سقف داشتند و ما نمی دانستیم... تلگرام را حذف کردم. اهل فضای مجازی نبودم و فقط هر بار جهت یافتن یک جن گیر یا دعا خوان به جان گروه ها و کانال ها می افتادم. شهلا برایم غذا آورد که آن را نخوردم و گفتم آن را ببرد. آباژور را خاموش کردم و با خودم فکر کردم از مرگ سام چه چیزی عاید من شانزده ساله می آید؟ هر چقدر فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که با مرگ او، من صاحب هر چه می خواستم می شدم. می توانستم بر قلمرویی که متعلق به خودم است فرمانروایی کنم. صاحب پول، آزادی، خوشبختی و هر آنچه که می خواستم می شدم. صدایی از درونم گفت:

- مگه الان پول و آزادی نداری؟

اما گوش نمی دادم. آن موقع ها کر شده بودم و معتقد بودم تنها با مرگ سام، به خوشبختی محض خواهیم رسید. نوجوان بودم و کله ام باد داشت!

موهائیم را به آرامی شان زدم. امروز تا ساعت دو، مهمان خانه ی عذاب یا همان مدرسه بودم. البته برای هر کسی که مدرسه عذاب بود، برای من نبود. من هر کار که دلم می خواست انجام می دادم و فرقی برایم نداشت معلم بخواد امتحان بگیرد یا درس بدهد! با سابقه ی یک سال تجدیدی درخشان، کلاس اول دبیرستان بودم. سام خیلی تلاش کرد تا قانعم کند یک سال را جهشی بخوانم و به دوستانم برسم؛ اما برایم اهمیتی نداشت. چه فرقی می کند در کدام پایه درس بخوانم؟ بگذار دوستانم یک سال از من جلوتر باشند؛ می خواهیم بینم آنها کجای دنیا را می گیرند.

مقنعه سرمه ای را روی سرم کشیدم و با برداشتن کوله ام، از اتاق بیرون زدم. سرویس طبق معمول با کلافگی منتظرم بود. نمی دانم او کی می خواهد به دیرکردن های من عادت کند؟ اصلا وقتی می داند من همیشه راس ساعت هفت و پانزده دقیقه از خانه بیرون می آیم، مرض دارد که از ساعت هفت بوق می زند تا هفت و ربع؟! سه تا هم سرویسی مزخرف تر از مزخرف داشتیم. عاشق آهنگ های سنتی بودند و من مانده بودم این نوجوان ها از کجا آمده اند؟ پشت کوه؟ این مشکل خاصی نبود؛ مشکل اصلی این بود که سه تایی شان خر خوان بودند و به محض سوار شدن تا پیاده شدن، یک ریز سوال می پرسیدند؛

" این بیشتر بدانید که نمیداد؟... تو می دونی جواب سوال دویست و هشتاد و نهم کتاب تست (... چیه؟... آه این معلمه چرا انقدر عقده ایه؟ بیست و پنج صدم بهم اضافه نمی کنه!.. دیشب یادم رفت مقنعه ام رو اتو کنم، خیلی ضایع است؟... سوال اثبات کنید رو حل کردی؟ به نظر من جواب گزینه ی دوئه نه گزینه ی چهاره!..."

و چه کسی باور می کند که دختری مانند من، آنها را تحمل می کند! این سرویس از قبلی بهتر است؛ قابل تحمل تر است! چون وقتی امتحان دارند کمی خفه خون می گیرند و نکته می خوانند... اما امان از سرویس قبلی ام!

"آخرین آهنگ یاس رو گوش دادی؟... لامصب اون یارو پسره چقدر خوشتیپ بودا... چرا من رو لایک نمی کنی کثافت؟..وای اون روز سه نفر اومدن فالووم کردن...کامنت های بازیگره رو دیدی؟انقدر فحشش دادن که نگویا،یه رمان خوندا، انقدر قشنگ بود!پسره انقدر باحال بود!دختره که جیگری بود واسه خودش!...وای یه فیلم کره ای اومده ها،انقدر خوبه؛می دونستی اون پسره می خواد به طور کلی از بازیگری استعفا بده؟...دیشب اون پسر شاخه یه پستی گذاشت،نابودم کرد!می دونی چی نوشته بود؟..."

و من هیچ کدامشان را دوست نداشتم.من هیچ چیز را دوست نداشتم.دوست داشتم بنشینند بگویند چگونه می شود از شر یک مزاحم خلاص شد؟بگویند کجا می شود یک دعاخوان حرفه ای را پیدا کرد؟یا چطور می شود همه را کنار زد و سهم خود را از دنیا گسترش داد؟

در سمت جلو را باز کردم و نشستم.سکوت مطلق بود؛پس امتحان داشتند!آقای ولدی به سمتم برگشت و گفت:

- یه کم زود بیای بد نیستا!

بدون اینکه نگاهش کنم به بیرون خیره شدم و گفتم:

- شما هم یه کم دیرتر بیاین بد نیستا.

لا اله الا الله گفت و ماشین را روشن کرد.آینه ی ماشین را پائین کشیدم و موهایم را مرتب کردم که با دیدن قیافه هایشان خنده ام گرفت.انگشت هایشان را تا ته در گوش هایشان فرو کرده بودند تا بتوانند خیر سرشان تمرکز کنند.زمزمه وار نکات را مرور می کردند و رنگ صورتشان،سفید شده بود.یعنی استرس داشتند؟...چشم بستم و زمزمه کردم:

- شصت ساعت و بیست دقیقه تا مرگ سام.

ردیف چهارم،صندلی سوم نشستم.به شخصه هیچ علاقه ای به هندسه نداشتم. هندسه موضوعی بی خود بود؛مفهومی نداشت.از اثبات متنفر بودم؛چه دلیلی داشت چیزی که قبلا اثبات شده است را دوباره اثبات کنیم؟با تمام تنفرم از ریاضی و فیزیک، سر کلاس نشسته ام و رشته ی ریاضی را انتخاب کرده ام.مزخرف است!سام اصرار داشت تجربی بخوانم؛فکر

می کرد حتما پزشک می شوم. گزینه ی دومی که برایم انتخاب کرده بود، انسانی بود؛ فکر می کرد با این حافظه ی کوتاه مدت می توانم تمام اقتصاد و آمار را در ذهنم ثبت کنم! می گفت:

– می تونی وکیل شی که از لحاظ موقعیت شغلی عالیه!

و اما من؛ هیچ که برایم مهم نبود چه می گوید، از لجش ریاضی را انتخاب کردم. من فقط زبانم خوب بود؛ آن هم چون سفت و سخت منتظر بودم تا هجده سالم بشود و بروم خارج و متاسفانه زبان چندان اهمیتی نداشت. حرف اول را درس های مهمی چون علوم و ریاضی می زدند!

دو صفر طلایی را صاحب شدم. یکی از سر کلاس ریاضی و دومی سر کلاس ادبیات بخاطر جویدن آدامس! انسان نسبتا تنوع طلبی بودم؛ اما نمی دانم چرا نسبت به نمره اصلا اینگونه نبودم. انگار معتقد بودم که نمره، فقط زیر ده مفهوم دارد!

– اوه سپهری تو تمرین های زبان رو حل کردی؟ من که احتمال هشتاد درصد نمیام. تو میری کلاس؟

به سمت مینا برگشتم؛ خوشم نمی آمد که سپهری صدایم بزنند. یک بار هم به او گفته بودم، اما چون کرم داشت هر بار سپهری صدایم می زد. من هم برای اینکه از این، به عنوان نقطه ضعف استفاده نکند، محلش نمی دادم و حساسیتی روی این موضوع نشان نمی دادم. روی صندلی ولو شدم و گفتم:

– حل نکردم. ولی کلاس رو می رم.

– می دونی نمره ازت کم می کنه اگه حل نکنی؟

نی شیر قهوه را جدا کردم و گفتم:

– کم کنه..

رفت. اصلا از او خوشم نمی آمد. دختر مسخره ای بود. فکر می کرد چیزی جز درس اهمیت ندارد و من از این اخلاق مسخره اش متنفر بودم! نمی دانستم مردم چرا انقدر به خودشان سخت می گیرند. یک دفعه چهره ی خرچران جلوی

چشم نقش گرفت؛ او هم نگران امتحان فیزیکش بود... راستی چکار کرد؟ البته او گفته بود چهار روز دیگر امتحان دارد! و من هم هفته ی دیگر!.. او از همین امروز برای چهار روز بعد خر می زد و من... انگار نه انگار!

البته همین تفاوت ها بودند که به زندگی معنا می دادند! به محض شنیدن صدای زنگ، مانند تیر از چله جدا شدم. به سمت بیرون از مدرسه حرکت کردم. با دیدن آقای ولدی، حس کردم واقعا دلم نمی خواهد با آقای ولدی یا به اختصار ولدی خره بروم. پس از سمت چپ به کوچه ای پشت مدرسه رفتم. آن کوچه یک ورودی کوتاه مسیر بود که به خیابان ختم می شد. سرم را بالا گرفتم و با حس خوشحالی از دور زدن ولدی، در خیابان به حرکت درآمدم. دست و دلبازی به خرج دادم و یک بستنی خودم را مهمان کردم. قبل ترها برای هر یک تومانی هم خساست خرج می دادم. اما حالا که سام قرار است بمیرد، بگذار همه چیز را آن طور که دلم می خواهد مصرف کنم. او که بمیرد، من به تنهایی، می شوم صاحب پول و پول و پول! آن وقت لازم نیست که برای هر هزار تومن، خساست به خرج دهم. دوست نداشتم پول توجیبی ام را تمام کنم و مجبور شوم دستم را بخاطر پول، سمت سام دراز کنم. حس می کردم هیچ چیز به این اندازه مرا تحقیر نخواهد کرد... آه سام، اگر تو بمیری، من قسم می خورم هرگز خم به ابرو نیاورم و پول های حاصل از تلاش های شبانه روزی تو را بی ملاحظه خرج خواهم کرد؛ ب ر خلاف گفته های شهلا در مورد تو مبنی بر تلخ بودن زندگی ات، من با شادی تمام زندگی خواهم کرد!... جووری که ذره ای مزه ی تلخی را حس نکنم!

— به به! اون قِلت کو خرکم؟

لازم به برگشتن سمت صاحب صدا نبود؛ خرچران بود! همان خرچرانِ ما و دکتر کیاوش فضای مجازی! دکتر کیاوشی که کهنه شده بود؛ و این کهنه بودنش به شدت روی اعصاب بود. جز زیبایی ظاهری اش، هیچ صفتی برای توصیفش نمی یافتیم. البته زیبای زیبا هم که نه، فقط چهره اش از تاثیرات سن بلوغ در امان مانده بود؛ همین! مانند کهنه ها، دنبالم راه افتاد... صدای کس دیگری را می شنیدم که صدایش می زد:

— کیاوش کدوم گوری رفتی؟

اما خرچران بی توجه به صدا، قدم به قدم همراه من می آمد و من نسبت به حضورش شدیداً بی تفاوت بودم.

— خر هم خرهای قدیم؛ تو خجالت نمی کشی انقدر نسبت به خرچرونت بی ادبی؟

جوابش را ندادم؛ در واقع جواب دندان شکنی نداشتم تا دهانش را ببندم. می دانستم هر چه بگویم دوباره ادامه می دهد و من اعصابش را نداشتم. آه کاش تصمیم به دور زدن ولدی خره نمی گرفتم! آن خرخوان ها و ولدی قابل تحمل تر بودند!

- لال شدی سیما؟... راستی چقدر شبیه خرخط خطی ها شدیا.

از گوشه ی چشم به پالتوی سفید مشکی ام نگاه کردم. خندیدم. جداً شبیه خرخط خطی شده بودم. با دیدن خنده ی من پروتر شد:

- پس کر نیستی. خب، چرا زنگ نزدی؟

لال بودن بس است. بگذار کمی با این خرچران باهوش خلاق وقت بگذرانم:

- به چه شماره ای؟

با گستاخی تمام بازویم را گرفت؛ دستش را پس زدم و خواستم راهم را ادامه دهم که جلویم را گرفت و گفت:

- یه دقیقه گوش بده بینم. وایسا.

جلویم ایستاد و مانع حرکتم شد. به چشمان مشکی اش نگاه کردم و بی حوصله گفتم:

- خب بگو!

ژستی به خودش گرفت و با یک نیشخند مثلاً جذاب گفت:

- نمی خوای با من دوست شی؟

باز خنده ام گرفت؛ اما جلوی خودم را گرفتم؛ کلاً به این خرچران دلک خنده ام می گرفت. نگاهش که می کردم به یاد شیشه پاک کن های چند منظوره می افتادم! یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- هم خرچرونی، هم دلکی، هم دکتری، من نمی دونم با این همه مشغله ذهنی و کاری، چه جور می خوای با من هم دوست باشی!

لب هایش کم کم به خنده کش آمدند. نمی دانستم کجای جمله ام خنده دارد! تا آنجا که یادم می آمد، جک برایش تعریف نکرده بودم. یک لبخند جذاب و با پرستیژ تحویلیم داد و قبل از اینکه خودم از او بپرسم به حرف آمد:

- تو که شماره ای که توی جیبیت انداختم رو ندیدی، به قول خودت (با لحن خودم) به چه شماره ای، چطور آیدی تلگرام من رو بلدی؟

سوتی از آن افتضاح تر نداده بودم. حاضر بودم به سام به خاطر ده تومان رو ببندازم، اما حقارت و ضایع شدن اکنونم را ذره ای تحمل نکنم. داشتم نابود می شدم. از حرص، گرمای زیادی را کنار گوش ها و شقیقه ام احساس می کردم. عجب آتویی داده بودم؛ قبل از آنکه مچم را بگیرد و بفهمد عصبانی ام، یک تای ابرویم را بالا دادم و با دورویی تمام گفتم:

- خب که چی؟

کیاوش خندید و گفت:

- خوبه که به روی خودت نمیاری!

برو بابایی تحویلش دادم و خواستم از کنار دستش بگذرم که دستم را کشید. با اخم به سمتش برگشتم و گفتم:

- یه بار دیگه دستم رو بکشی خودت می دونیا.

دستم را ول نکرد. کیاوش چشمکی نثارم کرد و گفت:

- بذار دوست باشیم. من قول می دم خرچرون خوبی باشم و تو هم قول بده خر خطی خوبی باشی!

دهنم را کج کردم و خواستم ادایش را در بیاورم، که با دیدن سام تمام خوشی ها بر سرم آوار شدند. او با این قیافه ی برزخی اینجا چه می کرد؟

کیاوش با تعجب گفت:

- چت شد؟ چرا ماتت برد عزیز دلم؟

این عزیز دلم را نمی دانستم کجای دلم می توانم بگذارم. یقه ی کاپشن مشکی کیاوش از پشت کشیده شد و قبل از اینکه کیاوش از حیرت خارج شود، مشتی روی گونه اش نشست. سام، باز ابروهای بلند مشکی اش را در هم کشید؛ حس کردم حتی کیاوش هم از سام می ترسد. سام موهای کیاوش را کشیده بود و اینگونه او را مجبور کرده بود تا در صورتش نگاه کند. از لای دندان های کلید شده اش غرید:

– تو داشتی چه غلطی می کردی؟

کیاوش بر خلاف تصورم خودش را نباخت. در حالیکه چشم هایش بخاطر کشیده شدن موهایش گشاد شده بود گفت:
– هیچی. داشتیم از شون آدرس می پرسیدم.

سام به اوج خودش رسید. نمی توانست چنین دروغ شاخداری را قبول کند:

– ای! که داشتی آدرس می پرسیدی... چرا دستش رو گرفته بودی؟

و بیشتر موهایش را کشید که کیاوش آخی گفت. من هم که انگار آمده بودم سینما و داشتیم فیلم هیجانی با کیفیت فول اچ دی می دیدم و تنها یک جعبه پاپکورن کم داشتیم تا همه ی خوشی ام تکمیل شود. هیچ ترس و استرسی هم نداشتیم! کیاوش یا همان خرچران موظف بود جواب پس دهد نه من!
کیاوش با اخم گفت:

– چرا موهام رو می کشی آخه؟ ولش کن تا جوابت رو بدم!

سام دوباره موهایش را کشید و یک مشت دیگر نثار صورتش کرد که خون از گوشه ی لب خرچران شهر قصه ها شروع به چکیدن کرد. سام او را که با آن قد بلندش شبیه موش بود را پرت کرد و گفت:

– حیف از جوجه ها خوشمنمیداد! گم شو تا نکشتمت!

و کیاوش با پشت دستش دستی به لبش کشید و با نفرت نگاهی به سام و بعد به من کرد و رفت... اما اصل قضیه از آنجا شروع شد که سام نگاه خشمگینش را در چشمان من انداخت. سام با آن چهره ی برزخی عصبانی، شبیه شیری در کمین

آهو بود. هر چه سام شبیه شیر بود، من شبیه آهو می مظلوم نبودم. چون با بی خیالی تمام به چشمانش نگاه می کردم. خواست چیزی بگوید که کوتاه گفتم:

- خودش که توضیح داد! داشت آدرس می پرسید.

پوزخندی که زد، آتیشم زد. دستم را کشید و در ماشین پرت کرد. من هم مانند خرچران فرصتی پیدا نکردم تا خودم را از دست سام آزاد کنم؛ سام بی نهایت فرزند بود!

من روی مبل نشسته بودم و نگاه متاسف البرز و صدای حرصی گوش خراش سام را تحمل می کردم:

- تو خجالت نمی کنی واقعا؟ من هر چی کوتاه میام تو پررو تر میشی ایسیما. می دونی وقتی ولدی زنگ زد گفت ایسیما نیست من چه حالی شدم؟ تو چرا انقدر بی عقلی دختر؟ واقعا نمی فهمم چرا با اینکه شونزده سالته ؛ ولی مثل یه بچه ی شش ساله که بهش آبنبات ندادن رفتار می کنی؟! این هیچی، توی اون خیابون لعنتی کنار اون احمق عوضی چیکار می کردی؟ چرا اجازه دادی دستت رو بگیره؟ واقعا فکر کردی من باور کردم داشته ازت آدرس می پرسیده و تو هم مثل یه لیدی متشخص داشتی جوابش رو می دادی؟ البته با اون موهایی که تو افشون می کنی و پالتوهای تنگی که می پوشی انتظار دیگه ای هم نمیشه داشت. من نمی فهمم لباس مدرسه چرا باید انقدر کوتاه باشه؟ هی ایسیما با توام! نگاهش کردم و گفتم:

- چی بگم؟ داشت آدرس می پرسید؛ همین! اینکه ذهن خلاق تو داره یه ماجرای اکشن می سازه، یه قضیه ی دیگست!

سام داشت از کوره در می رفت. دستهایش را آنچنان محکم مشت کرده بود که من به شخصه صدایش را شنیدم. شهلا با استرس گوشه ی آتیشخانه ایستاده بود و شربت بهار نارنج را بی وقفه، مانند یک همزن برقی، هم می زد و با نگرانی به سام نگاه می کرد. اگر سن شهلا کمی کم تر بود، قسم می خوردم عاشق سام است. فقط مشکل این بود که به گونه ای دایه ی سام محسوب می شد.

سام با آن چشم های قرمز شده اش، شباهت بسیار قریبی به شخصیت های شیطانی در کتاب داستانها یا انیمیشن های پرنسسی داشت. فقط یک بال سیاه کم داشت تا همه چیز تکمیل شود! نمی دانستم چرا خشمش را سر خودش خالی می کند؛ می توانست راحت بیاید و من را به قطعات ریزتر تقسیم کند؛ اما همان گوشه، با فاصله ی پنج متری ایستاده بود و حرص می خورد و دستهایش را مشت می کرد... صدایش هم که بالاتر از حد محدودی نمی رفت... حس می کردم حصار اطراف سام را گرفته است و نمی گذارد او به من نزدیک شود. اگر فاریا اینجا بود می گفت:

- این حصار عشقه الی! اون تو رو خیلی دوست داره.

و اما من معتقد بودم یک، او حق ندارد و دوم، او جرات ندارد. او جرات ندارد به من آسیب برساند چون تخریبش می کنم. با یک شب به خانه نیامدن، می توانستم تا سر حد مرگ، بترسانمش و عذابش دهم. برایم مهم نیست که اسم این حرکت، سوء استفاده است؛ اسم این حرکت را من، نمایش قدرت و دفاع از حق می گذارم.

- تو داری هر روز بی پروا تر از قبل می شی. فکر می کنی من نمی تونم تو رو توی این خونه قفل کنم و نذارم پات رو از اتاقت بیرون بزاری؟ فکر کردی نمی تونم ایسیما؟ فکر می کنی من واقعا نمی تونم هیچ کاری برای محدود کردنت بکنم؟ اگه یه بار دیگه تو رو حوالی یه پسر بینم، هر چی دوست نداری، اتفاق می افته!

نمی دانستم ذهنم را خوانده است یا نه... البته شدیداً دلم می خواست نیشخندی بزدم و بگویم:

- چی میگی سام؟ تو تا کمتر از پنجاه ساعت دیگه، به درک واصل میشی!

اما نگفتم. بالاخره دنیا همیشه به کام یک نفر نخواهد بود. قرعه به نام ما هم خواهد چرخید، مگر نه؟

بلند شدم و به سمت اتاقم به راه افتادم. قبل از بالا رفتن از پله ها گفتم:

- من هر کاری بخوام می کنم سام. و تو به هیچ وجه نمی تونی مانع من بشی. اگه دلم بخواد می تونم با هر کی دلم خواست دوست شم، برم بیرون، هر جور دلم خواست لباس بپوشم، موهام رو بیرون بندازم، خوش بگذروم و اینا، هیچ کدومشون، به تو ربطی نداره.

سام سر جایش در حال ریزش بود. شهلا به صورتش چنگ انداخت. شهلا همیشه می گفت:

- دختر، هر وقت خواستی با این سام بیچاره دعوا کن ولی انقدر جلوی آقا البرز نابودش نکن. یه کم احترامش رو نگه دار. گناه داره. غرور داره، بهش برمی خوره.

البرز دست روی شانه ی سام گذاشت و گفت:

- تقصیر خودته سام. انقدر رو بهش دادی که اینطوری جلوت وا میسته.

سه پله ای که بالا رفته بودم را برگشت زدم و گفتم:

- هی تو البرز. تو کاری که بهت ربط نداره، دخالت نکن لطفا. آش ما هیچ احتیاجی به نخود نداره. دفعه ی آخرت هم باشه که در مورد من اینجوری حرف می زنی.

از چشم های البرز می خواندم که می گفت:

- خیلی بی تربیتی.

اما جرات نداشت جلوی سام چنین چیزی بگوید چون سام با یک چشم غره ضایعش می کرد. یک بار هم بخاطر همین توهین، سام تا یک هفته بیشتر جواب البرز را نمی داد و رابطه شان شکرآب شد. سام، تخریب شده، شکست خورده روی صندلی نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت. نمی دانستم چرا با وجود این همه حرص و آزار و اذیت، موهایش سفید نمی شدند. البته سفید هم اگر می شدند، به اصرار شهلا رنگ می شدند. فاتح و پیروز هجده پله را بالا کشیدم. سام باید از من ممنون می شد؛ با ضایع کردن البرز، کمی از غرور بر باد رفته اش را برگرداندم.

گوشی ام را از زیر بالشتم بیرون کشیدم و تصمیم گرفتم با خرچران حرف بزنم. می خواستم از لج سام با او دوست شوم. از لج سام و اینکه بیشتر اذیتش کنم. تازه خرچران هم می توانست نقش یک پیام بازرگانی را در زندگی بدون تنوع من اجرا کند. زندگی من همین بود؛ تنفر از سام و باز هم تنفر از سام!

یک پیام به این مضمون برایش ارسال کردم:

- کمپرس یخ نمی خوای؟

و یک ربع بعد چنین پیامی آمد:

- این یارو وحشیه، شوهر ته؟

و من خنده ام گرفت از اینکه سام سی و نه ساله یک جوان تقریبا بیست و پنج ساله تلقی شده بود. یعنی انقدر جوان و جذاب به نظر می رسید؟ احمقانه بود! واقعا احمقانه بود!

و قبل از اینکه جوابی بدهم پیام دیگری آمد:

- شارژم داره ته میکشه، می خوای بیا تلگرام باهم حرف بزیم.

و جواب من اینگونه به دست کیاوش رسید:

- خرها ت رو بشمر و بخواب! شب بخیر خرچرون.

و پیامی دیگر نیامد و این یعنی شارژش ته کشید. گوشی ام را به شارژرش متصل کردم و خاموشش کردم. برای تنوع، از سر بیکاری، کتاب فیزیکم را در دست گرفتم و مشغول خواندن مطالبی شدم که برایم کمی غریبه بودند. راستی، کلاس زبان هم نرفتم!

روز دوم شروع می شود؛ باز هم منتظرم خبر مرگ سام زودتر از موعد به گوشم برسد؛ اما مثل اینکه فایده ای ندارد. سام سالم و سر حال روی مبل نشسته است و در حال حساب کتاب کردن است. سام، قبل ترها یک شرکت بزرگ تجاری داشت؛ اما به دلیل بی درایتی اش، شرکت ورشکست شد و به نظر خودش با تلاش شبانه روزی و به نظر من با خوش شانسی محض، دوباره شرکتی به راه انداخت؛ منتها این بار با البرز شریک شد. نمی دانم بخاطر زیر نظر گرفتن من بود که در خانه می ماند و فقط هفته ای یکی دوبار به آن شرکت می رفت یا دلیل دیگری داشت؟! به هر حال آینه ی دق من شده بود. البرز که می گفت رویش نمی شود در چشم کارمندهایش نگاه کند؛ بخاطر ورشکست شدن آن شرکت قبلی اش! اما به نظر من این نبود؛ سام با آن پررویی چنین شرمی از او بعید است. من ترجیح می دادم هیچ پولی دستمان را نمی گرفت تا اینکه شریک مزخرفی به اسم البرز داشته باشیم. البته بگذار دو روز بعد، نظرم را به کرسی خواهیم نشانند! البرز بی نهایت

فضول است؛ اما شهلا می گوید معتمد سام است. چهاردنگ از شرکت به اسم سام است و فقط دو دنگ آن، از آن البرز است. سام از راه دور بر شرکت نظارت می کند و برای عقد قراردادها، امضای او لازم است؛ اما مدیریت درونی شرکت وظیفه ی البرز است. خیلی مزخرف است؛ اگر سام بمیرد، اولین کاری که می کنم، دو دنگ را با فروش خانه و ماشین و این اقسام از البرز می گیرم و خودم حاکم اصلی شرکت خواهم شد و از فاریای بی عقل به عنوان یک معاون بی نقص استفاده خواهم کرد. من اگر جای سام بودم، هرگز قبول نمی کردم که در خانه بنشینم و حکومتی را که حقم است، به شخص بی لیاقتی مانند البرز تقدیم کنم. شاید حق با شهلا است، سام دیگر حال خودش را هم ندارد!

مهم نیست. اشکال ندارد سام حوصله ی خودش را ندارد؛ کمکش می کنم. تا یک روز دیگر با زندگی نکبتی اش خداحافظی خواهد کرد و با آرامش تمام، به خواب خواهد رفت.

وارد آشپزخانه شدم. سام غرق در کار بود و اصلاً حواسش به من نبود. شهلا را دیدم که در حال خرد کردن کاهو بود؛ سام عاشق کاهو بود و من برعکس! و شهلا هم که نظر من هیچ اهمیتی برایش نداشت و هر بار سالاد کاهو درست می کرد! حرکت دومم پس از مرگ سام، اخراج کردن شهلا است! یک زن ریزه جثه با موهایی که همیشه زیر روسری مشکی یا قهوه ای پنهان می شود. می گوید مجرد است و از پانزده سالگی در خانه ی پدری سام کار می کرده است. الان هم که فقط خدا می داند چند سالش است. از لباس های داهاتی گونه اش هم اصلاً خوشم نمی آید. تنها چیزی که می توانم در وصف شهلا بگویم، این است: وراج بی کلاس!

هر چقدر من از او متنفرم، سام دوستش دارد و به او شدیداً احترام می گذارد. به من که می گوید حداقل احترام گیس سفیدش را نگه دار؛ اما من گوش نمی دهم! شهلا به شدت روی اعصاب من است! البته سام و شهلا عاشق همدیگرند مسلماً؛ هر دو از همدیگر دفاع می کنند، به همدیگر احترام می گذارند، به فکر هم دیگریند، دلسوز یکدیگرند، نگران همدیگرند، با هم دیگر خوش اخلاقند! بروند بمیرند! دو تا عاشق رو اعصاب دیوانه! بهتر بود به عقد یکدیگر در می آمدند. فقط شهلا کمی زشت است و سام... می شود گفت زیباست. البته زینت باطن کجا و زینت ظاهر کجا؟!!

البته حیف؛ اگر زود دست به کار شوند و با هم ازدواج کنند، فقط یک روز می توانند کنار هم باشند! چون فردایش، شهلا ی صد ساله بیوه خواهد شد! آه، حیف که دیر به این فکر افتادم.

روی صندلی خشک اشرافی نشستیم. شهلا دست از کار کشید و گفت:

- صبح بخیر خانم.

در جوابش، تنها سرم را تکان دادم. فکر کن شهلا زن بابایم باشد؛ به هر حال یک روز هم یک روز است! آه.

- چای می خورین؟

کوتاه جواب زن بابای یک روزه ام را دادم:

- چای!

دکتر سلام شروع می شود:

- چای خالی که همیشه خانم پنیر می خواین یا کره مریا؟

دوست دارم سرش را به دیوار بکوبم؛ واقعا سام چگونه از این زن و راج رو اعصاب خوشش می آید؟ آه سام بی سلیقه!

پوفی کشیدم و گفتم:

- فقط چای شهلا. فقط چای!

نقی زد و چای خوش رنگی را رو به رویم گذاشت. فقط چای درست کردنش خوب بود و دست پختش افتضاح بود! حتما برای جلب نظر سام، چای های خوش رنگ درست می کرد، از بس صحنه ی خواستگاری آمدن سام را با خودش تکرار کرده است که در چای درست کردن استاد شده است. آه سام بی مصرف، حداقل با مزدوج شدن با شهلا، یک کار مثبت در زندگی ات انجام می دادی!

چای را با عسل شیرین کردم؛ خودم هم می دانستم ترکیب مزخرفی است؛ اما چه می شود کرد؟! سام در معرض خطر قند بود و شهلا هم با اقتدار تمام مصرف قند و شکر را ممنوع کرده بود. تمام عقده هایم را، من جمله خوردن چای شیرین شده با شکر را، در ته دلم نگه داشتیم تا به محض مرگ سام، آنها را خالی کنم! البته من به راحتی می توانستم قانون شهلا را زیر پایم بگذارم؛ ولی دلم نمی خواست اینگونه خودم را کوچک کنم.

–دیشب آقا البرز با ناراحتی رفتن. بهشون خیلی برخورد کرده بود. آقا سام بی چاره هم تا آخرهای شب بیدار بودن و حالشون بد بود. چرا این بنده خدا رو انقدر عذاب می دین خانم؟

خنده ام گرفت؛ دلم می خواست بپرسم تو از کجا می دونی تا آخر شب بیدار بوده ؛ اما لبم را گزیدم تا اراجیفی که در ذهنم نقش می بستند را به زبان نیاورم. در این مورد، شرمم گرفت! و از شدت شرم، خنده ام تشدید شد.

–این آقا سام، دلشون خونه خانم، چرا انقدر اذیتشون می کنین؟ چهل سالشون نشده ولی اندازه ی یه مرد شصت ساله عذاب کشیده این بشر. آخ خدا که جگرم خونه برای این مرد!

و به سینه اش زد و نوحه ای محلی را زمزمه کرد. آه خسته شدم از بحث های تکراری شهلا. این سام که صحیح و سالم با موهای سفید نشده و صورت بی چین و چروک دارد روی پول حرکت می کند، عمه ی من است؟ چقدر هم که زجر می کشد این سام بیچاره!

موهای شلخته ام را چنگ زدم و چای نیمه خورده ام را روی میز رها کردم. این شهلا آدم را به یک خر خط خطی تبدیل می کند. واقعا از این همه حرف تکراری خسته نمی شود؟! کاش یک ورد هم برای شهلا می گرفتم!

سام با دیدن من، جلو آمد و گفت:

– سلام.

رویم را برگرداندم که مچم را گرفت و گفت:

– مثلا قهری ایسیما؟ من بیشتر از تو ناراحتم.

دلم می خواست بگویم خب وقتی ناراحتی چرا دست از سرم بر نمی داری؟ اما به جایش نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم:

– حرفی باهات ندارم.

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- یعنی قبول نمی کنی که مقصری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- من مقصرم؟ مقصر تویی که نسبت به هر چیزی احساس وظیفه می کنی و این حس دخالتت داره حال رو بهم می زنه!

خواستم بروم که دستم را بیشتر کشید و من را به خودش نزدیک کرد و دست هایش را روی گونه هایم گذاشت و گفت:

- باشه. من مقصر.. حالا همیشه من مقصر رو ببخشی؟

موهای شلخته ی به هم پیچ خورده ام را پشت گوشم زد و گفت:

- ایسیما من فقط نگرانتم. همین! نمی فهمم چرا نگرانی ام رو درک نمی کنی!

گرمی دستهایش از گونه ام، در وجود یخ زده ام نفوذ کرد. این گرما، گرمای محبت پدرا نه بود؟ باور نمی کردم. سام داشت

مرا فریب می داد! من را خر می کرد... سام، سام سپهری، او داشت با ایسیما چه می کرد؟ داشت قبل از مرگش دل را از

کینه پاک می کرد؟ نه امکان نداشت، من با این صدای دایما آرام و لطیف خر نمی شدم. من او را نمی بخشیدم. من از او

متنفر می ماندم! بلخند کوتاهی زد:

- اصلا امروز بریم بیرون؟ ببرمت هر جا که دلت می خواد... قبلنا پارک دوست داشتی، الان هم دوست داری؟

قلبم نیشخندی به خودم زد. سام فکر می کرد هنوز آن کودک هفت ساله ام؟ من، ایسیمای شانزده ساله، دیگر چیزی جز

مرگ سام را دوست نداشتم. من هیچ چیز جز مرگ سام و حذف شدنش را نمی خواستم..

- خیلی وقته نرفتم بیرون. بریم سینما؟ نه همون پارک بهتره.. باشه ایسیما؟ بگو که دیگه ناراحت نیستی.

من؟ ناراحت نبودم. همان دیشب ناراحتی ها را دور انداختم و فقط به تل کینه ام اضافه کردم. فقط کینه توز تر شدم،

همین! بدون شک دیگر ناراحت نیستم... سام با خود چه فکری می کند؟ انگار ذهنم را بلد بود بخواند و شاید هم نه:

- یه دختر هیچ وقت از باباش کینه به دل نمی گیره!

پدر؟ سام؟ دختر؟ من؟ واژه های غریبه ای را می شنوم. این سام امروز دیوانه شده است. من دخترش بودم؟ یا او پدر من بود؟ کدام؟ هر کدام، باز هم من از سام متنفرم! متنفر! او سزاوار مرگ است، سام باید بمیرد تا این دل الیسیما کمی آرام بگیرد. باید تاوان پس دهد! تاوان چه چیزی را نمی دانم، فقط می دانم باید تاوان پس دهد! آها، تاوان نارضایتی های من و خوشبختی های خودش را!

اما به یک باره تمام شعارها کنار رفتند و یک جمله از ذهنم گذشت:

- فردا میمیره. امروز رو از خودت و اون دریغ نکن!

و نمی دانم لبخند کی روی لب هایم نشست و کی شادی و رضایت در چشم های نابِ سام خیمه زد. موهای شلخته ام را بیشتر به هم ریخت و با گفتنِ زود آماده شو، من را در خلوت خودم تنها گذاشت. بگذار بینم یک روز بیرون رفتن با سام پدر چگونه است! سامی که پدر است و نیست!

یک مانتوی کوتاه صورتی، شلوار جین سفید که تا مچ پایم نمی رسید، یک شال نازک آب رنگی و موهای اتو شده بیرون زده از زیر شال، یک رژ صورتی دخترانه، دست بند های منگوله داری که وقتی دست هایم را تکان می دادم جیرینگ جیرینگ صدا می داد، یک گوشواره ی بلند قرمز؛ تمام چیزهایی که سام را آزار می داد.

لب هایش را به هم فشرد و چیزی نگفت... خودش را گرفت تا چیزی نگوید؛ پس جدی جدی می خواست دلم را به دست آورد! رو به شهلا گفت:

- ناهار نمیایم. خدا حافظ.

وشهلا هم شروع کرد به دعا خواندن برایش؛ لوس! از خانه بیرون زد. به تپیش نگاه کردم؛ یک پیراهن مردانه ی خاکستری و شلوار کتان مشکی و یک کت تک! خب تپیش شبیه شخصیت های رویایی مدلینگ و دوست پسرهای دوستانم نبود؛ به هر حال سنش اجازه نمی داد تا تیرپ خیلی جوان بپوشد. همین که مانند وقتی به شرکت می رفت، شلوار پارچه ای نپوشیده بود، خدا را شکر! به شهلا که آیه الکرسی می خواند نیم نگاهی کردم و از خانه بیرون زدم. خوب بود هوا مانند روز های گذشته سرد نبود، وگرنه با این تیپ زیبایم، سه چهار تیکه را لایق بودم. جهت حرص

دادن سام، از پوشیدن لباس های بیشتر که پوشیده ام می کرد، معذور بودم و این خودش در فصل پائیز یک فیلم کمدی بود!

ماشین مشکی سام جلوی پایم متوقف شد. آخرین باری که این گونه بیرون رفتیم کی بود؟ در ماشین را باز کردم و نشستیم. سام دلخور بود. این را از تیره شدن چشم هایش فهمیدم. این را وقتی 8 ساله بودم کشف کردم. وقتی سام ناراحت می شد، رنگ روشن چشم هایش کمی تیره می شدند. پوزخندی به کشفیات کودکی ام زدم و گفتم:

- آهنگ نداری؟

سام کنترل پخش را به دستم داد و گفت:

- خودت بین چی داره.

پخش را روشن کردم و با جلو عقب کردن آهنگها، فهمیدم هیچ آهنگی جز Titanium Pavane ندارد! نگاه چپکی به چهره اش کردم و پوفی کشیدم. حتی فاریای دیوانه هم آهنگهای نابی داشت، واقعا از پدر فرهیخته و اصیل زاده ام چنین انتظاری نداشتم. شخصیت در مدل آهنگی بود که انسان گوش می داد و سام با داشتن همین یک آهنگ، نشان داد که یک زندگی یک نواخت مضحک دارد. همین چیزها را می بینم که از او خوشم نمی آید!

سام پرسید:

- چه خبر از مدرسه ات؟

موهایم را کنار زدم و گفتم:

- مگه مدرسه بی بی سیه که خبر داشته باشه؟ هیچی نیست!

بخاری را روشن کرد و با زدن ریموت در حیاط را باز کرد و ادامه داد:

- نمره هات؟ خانم رضایی زنگ زده میگه ایسیما اصلا درس نمی خونه، نمره هاش افتضاحه.

چیزی نگفتم. با حرفی که زد تا ما تحتیم سوخت:

- پرسید ایسیما از لحاظ ذهنی مشکل داره یا درس نمی خونه؟! فکر می کرد قبلا توی مدارس استثنایی کودکان عقب مانده درس می خوندی! باورش نمی شد که توی مدرسه ی غیر انتفاعی بودی!

دست هایم را مشت کردم تا در دهانش نکوبم. از حرص لبم را می گزیدم... حیف سام که فردا می میری وگرنه برای ضایع کردنت هم که شده، می نشستم درس می خواندم تا هم تو، هم آن رضایی بی شخصیت را آدم کنم! باشد، من عقب مانده ی ذهنی هستم؟ آه سام تو که از نقشه ی نابی که برایت کشیده ام خبر نداری وگرنه این گونه نمی نشستی و چک تعریف نمی کردی! سعی کردم خودم را با فکر فردا آرام کنم ولی مگر می شد؟ سام آنچه را که خواسته بود به دست آورده بود؛ من را کوبیده بود! من را به خاطر درس نخواندنم سرزنش کرده بود! همیشه قانون اول زندگی ام این بود؛ هرگز اجازه نده دیگران به آنچه می خواهند برسند! اما در این لحظه واقعا نمی توانستم این قانون را قبول کنم و با حرص خوردن زیادی، نقضش کردم. نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم:

- می خواستی لحاظ کنی مشکل عقب ماندگیم ارثیه!

لبخندی زد و نگاهم کرد و دوباره به جلو نگاه کرد:

- نخواستم بفهمه عقب مانده ای. برای همین دروغ گفتم که سالمی و فقط امسال یه کم بخاطر مشکلات روحی اینطوری شدی! فقط خوشم از این میاد ایسیما، از کلاس سوم تا نهم راهنمایی که اصرار می کردی بری مدرسه ی غیرانتفاعی، دلیل اصرارت رو نمی فهمیدم. ولی الان فهمیدم. تمام بیست هایی که از سوم تا نهم گرفتی، همه اشون دروغ بودن. واقعا چرا شک نکردم تویی که کلاس دوم تجدید شدی، چطور می شه یهویی انقدر متحول بشی؟! تو یه نابغه ای، شک نکن!

کجایش را دیده ای سام... من تمام عمرم را مشغول فریب دادن تو بوده ام... و سام دو روز قبل از مرگش دارد بازیچه شدن و احمق فرض شدنش را می فهمد؛ عالی است! جای تحسین دارد!

دماغم را کشید و گفت:

- امیدوارم عادت زیر ده گرفتنت رو ترک کنی!

حوصله ام را سر می برد با شهلا شدنش؛ دو تا ایشان غر می زدند:

- من رو آوردی بیرون که نقش مشاور تحصیلی رو برام اجرا کنی؟

- جای پدر...

قبل از اینکه جمله اش را کامل کند، گفتم:

- لطفا جای یه آدم مقصر رو بازی کن، نه جای پدرم رو!

متنفر بود از اینکه کسی ما بین حرفش بپرد، اما من ایسیما بودم و با همه فرق داشتم. یک تای ابرویش را بالا داد و

فرمان را چرخاند:

- مقصر؟

- بله. من از دعوتت به بیرون رفتن منت کشی رو برداشت کردم. اگه منظور دیگه ای داشتی، اولین دور برگردون بچرخ!

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- چون می دونم این افتخار کم نصیبم میشه، بهتره خفت منت کش بودن رو تحمل کنم.

خندیدم. خندیدم. و از خنده اش کسی از گوشه ی قلبم گفت:

- چه خوب همیشه وقتی می خنده، چه بابای خوبی داری ایسیما.

و من آن صدا را در نطفه خفه کردم. وقتی که فقط کمتر از چهل و هشت ساعت از مرگ سام مانده بود، نباید به خوبی های

نداشته ی سام ایمان می آوردم. امروز فقط برای این با او آمده بودم بیرون؛ چون دلم می خواست قبل از مرگش، یک روز

با او بودن را تجربه کنم و در ذهن ثبت کنم. قبل از اینکه همین فرصت را هم از دست دهم. سام منفور دو رو!

نگاهی از گوشه ی چشم به من کرد و گفت:

- خب کجا بریم؟

نگاه کوتاهی به ساعت دیجیتال ماشین کردم و گفتم:

- اول یه فست فودی و بعد....بعدش رو بعداً می گم!

سری تکان داد و پخش را روشن کرد. اصلاً از آهنگ پخش شده، راضی نبودم. اما چیزی هم نمی گفتم؛ آنقدر گوش خراش نبود. به بیرون نگاه کردم که یک لحظه با دیدن یک ماتیسی که یک دختر در آن به خواب رفته بود، خنده ام گرفت؛ فاریا بود. از کنارش گذشتیم. فاریا چند وقتی می شد که خانه به دوش شده بود و شب ها رو به روی ادارات و سازمانهای دولتی که به نسبت امنیت بیشتری داشتند، ماشینش را پارک می کرد و در آن می خوابید. اگر سام بمیرد، شاید او را آوردم کنار خودم و این بی خانمانی اش را به پایان می رساندم.

فاریا؛ بچه ی طلاق است. مادرش در یکی از شهرهای کرمان، با همسر جدیدش، زندگی می کند. پدرش هم سریعاً با یک خانم اصیل زاده ازدواج کرد تا دل همسر سابقش را بسوزاند. الان هم یک دختر یا یک پسر دارد. فاریا هم مدتی در کنار مادر بزرگش زندگی می کرد، اما با مرگ مادر بزرگ، مجبور به ماشین خوابی، صورت بهتری از کارتن خوابی، شد. تنها دارایی اش هم از مال دنیا همین ماتیسی و کتاب ها و لباس ها و گوشی اش است که همه در یک ماتیسی کوچک جا شده بودند. فاریا چند وقت پیش، به خاطر شرایط سختش، تصمیم گرفت پیش پدرش برود تا از او کمک بخواهد که من با گفتن یک جمله او را منصرف کردم:

- یعنی حاضری این خفت رو تحمل کنی و جلوی بابایی که ولت کرد و فراموشت کرد، دستت رو دراز کنی؟

و فاریا منصرف شد؛ دلیل دیگر هم می ترسید که پدرش، از کمک کردن به او، شانه خالی کند و کنف شود.

- تو چه فکری هستی ایسیما؟

از فکر بیرون آمدم و گفتم:

- به فاریا فکر می کردم.

پشت چراغ قرمز، ترمز کرد و گفت:

- خب؟ اتفاقی برای دوستت افتاده؟

با خودم گفتم عجب حافظه ی قوی ای داری تو! جوابش را دادم:

- پدر و مادرش از هم دیگه جدا شدن، بی خونه و خانواده شده.

-یعنی کسی رو نداره بره پیشش؟ الان کجا زندگی می کنه این دختر؟

خواستم بگویم توی ماشین که یادم افتاد به سام گفته ام هم کلاسی هستیم و یک دختر شانزده ساله نمی تواند زندگی

اش را در ماشین بگذراند وقتی هنوز نمی تواند گواهینامه بگیرد! با مکث جواب دادم:

- کسی رو که نداره. می خواست بره پیش باباش ازش کمک بخواد که من گفتم نه!

سام اخمی کرد و گفت:

- چرا گفتی نه؟

چشم هایم را به نگاه متعجب سام دوختم و گفتم:

- واقعا اگه تو بودی خودت رو تحقیر می کردی و دستت رو جلوی اون نامرد دراز می کردی؟

سام دستش را به چانه اش کشید و گفت:

- باباش بوده به هر حال! هیچ بابایی برای بچه اش نامرد نمیشه.

دوست داشتم سرش فریاد بکشم پس تو چی؟! اما صدایم را خفه کردم و به جایش با پوزخند رویم را گرفتم و گفتم:

- هه...هر آدمی می تونه نامرد باشه و باباها هم از این دسته مستثنی نیستن.

ثانیه ها را زمزمه کردم؛ پنجاه ثانیه، چهل و نه ثانیه و سوال سام:

- یعنی تو بودی دیگه سمت اون پدر نمی رفتی؟

– نه. اگه می مردم نمی رفتم.

سام دیگر چیزی نگفت و مانند من به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاه کرد. کودکی به شیشه ی سمت من کوید که نگاهش کردم. به چشم های قهوه ای رنگ دختر نگاه کردم. دست های تیره رنگش را دور شاخه های گل پیچیده بود و صورت سیاه شده اش را با مظلومیت به سمتم گرفته بود. رویم را برگرداندم. هیچ علاقه ای به این قشر از جامعه نداشتیم. هیچ گاه هم دلم برای نگاه های مظلوم نما و خسته شان نمی سوخت. من فقط فکر خودم بودم، فقط خودم!

دختر ناامید ماشین را دور زد و به سمت سام رفت. به شیشه کوید و سام را از فکر بیرون کشاند. سام شیشه را پائین کشید و با لبخند گفت:

– بله خانم کوچولو؟

دختر گل ها را به سمت سام گرفت. به نظر لال می آمد. سام با ریزینی یک شاخه از گل های رز را بیرون کشید و پولش را حساب کرد. دخترک قدرشناسانه به سام نگاه کرد و رفت. شیشه ی دودی را بالا کشید و سمت من برگشت و گل سرخ رز را به سمتم گرفت و گفت:

– تقدیم به یه دختر لجباز دماغو!

مات شده به سام نگاه می کردم. سام لبخندی زد و گل را به دماغم نزدیک کرد و تکان داد و گفت:

– نمی خوای ازم بگیری مادمازل؟

بوی خوب گل در بینی ام پیچید. گل را از دستش گرفتم. به برگ های نرم و باطراوت گل دست کشیدم و سام خواست چیزی بگوید که با بوق کشداری که از ماشین پشت سری بلند شد فهمید که چراغ خیلی وقت است سبز شده است. دستی را کشید و ماشین به راه افتاد. به خاطر گل تشکر نکردم، چرا؟! سام به من گل داده بود... داشت خودش را به من ثابت می کرد؟ دستم را فشردم که با حس سوزش، به دستم نگاه کردم. خار در آن فرو رفته بود و خون غلیظ سرخابی رنگی از آن بیرون می زد. قبل از اینکه لباسم هم خونی شود، آن را با دستمالی که در جیبم بود پاک کردم و فشار دادم. روی شاخه ی گل خون نشسته بود. نمی دانستم این چه حکمتی دارد؟! حس می کردم حتما حکمت خاصی دارد. نه

که بگویم به حکمت و اینها اعتقاد دارم، نه، فقط حس کردم که این خاری که در دستم فرو رفته است روزی در قلبم هم فرو خواهد رفت. آن لحظه اینها را نفهمیدم، بعدها فهمیدم. و برای فهمیدنم، تاوان سنگینی دادم.

چشم هایم را روی هم فشار دادم تا افکار مزاحم کنار بروند و فقط در لحظه زندگی کنم!

-این هم یه رستوران توپ الیسیما خانم.

نمی دانستم چرا اسمم را کامل می گوید. هر کسی جویری اسمم را صدا می زد؛ شهلا می گفت خانم، فاریا و اکثر دوستانم و البرز الی صدایم می زدند و اما خرچران زیبا، اولین و تنها کسی بود که مرا سیما صدا می زد. و اما اینکه چرا اسمم را مخفف نمی کند، در دوازده سالگی ام، ابهام بزرگی بود!

در را باز کردم. خواستم از سام فاصله بگیرم که دستم را به سمت خودش کشید. شانه به شانه اش، البته با حذف بیست سانت اختلاف قدی، وارد رستوران شدیم. البته رستوران که نه، یک فست فودی شیک که تقریباً جز یک گله پسر و یک دختر و پسر کسی در آن نبود. همین که وارد شدیم، با اشاره ی یکی از آن گوسفندها، نگاه گله به سمت من چرخید. سام به سمت صندوق رفت تا پیتزا سفارش دهد، من چیزی جز پیتزا نمی خوردم. خوب بود که این را می دانست. گله، چشمم از من بر نمی داشت. یکی از آنها سرش را از گوشه اش بلند کرد و به من نگاه کرد. با دیدن خرچران عزیز لبخندی زد که از عهده ام خارج بود؛ پس گله ی گوسفند نبودند و گله خرکیاوش بودند. پس من و فاریا گم شدگان این گله بودیم؟!

امان از گروهی منحرف از گله، که لبخند من را به اشتباه برداشت کرده و متقابلاً به من لبخند زدند. و اما خرچران با تعجب به من نگاه می کرد. ولی کم کم لود شد و چشمکی نثارم کرد. سام با چشم غره به بالا اشاره کرد و من هم با بی خیالی از چند پله بالا کشیدم. صدای یکی از آن خرهای عزیز که به احتمال اقوام من و فاریا مسحوب می شدند را شنیدم:

- به به... مثل اینکه آشنا در اومدین.

روی صندلی نشستیم و با خودم گفتم: ((این بنده خدا هم مثل اینکه خرخون نیست. که اگه بود توی روز تعطیل مشغول الواتی همراه گله اش نبود.))

گوشی ام را از جیب کیف کوچک شانه ایم بیرون کشیدم و به خرچران پیام زدم:

- گله ات رو آوردی چرا؟

گوشی را سایلنت کرده و در کیفم فرو بردم. سام از پله ها بالا آمد. به من نگاهی کرد و با نارضایتی گفت:

- صاحبش میگه طبقه بالا رزرو شده است، بیا پائین.

نگاهی به شمع های کنار صندلی ها و میزها کردم و بعد رو به سام گفتم:

- من حرفی ندارم.

ولی بدم هم نمی آمد کنار برادرهایم و خرچرانم باشم. از پله ها پائین رفتم که دوباره گله به من نگاه کردند و اینبار بلند خندیدند. نگاهشان نکردم. دلم می خواست بدانم خرچران هم می خندد یا نه؟!

سام یکی از میزهای دور را انتخاب کرد و جووری نشست که من پشت به آنها باشم؛ اما من که مغزش را خوانده بودم، روی صندلی کناری اش نشستم، نه صندلی رو به رویش!

سام اخم پنهانی کرد و گفت:

- چرا اینجا نشستی؟ الان جای دستت نمیشه!

سری تکان دادم و گفتم:

- نترس میشه.

و از بی حواسی سام استفاده کردم و به خرچرانی که مشغول جویدن ساندویچ دستش بود نگاه کردم. دوستش سقلمه ای به او زد و به گوشی اش اشاره کرد. کیاوش ساندویچ را با یک دست گرفت و مانند بچه خرمایه ها گوشی را در دستش گرفت و با دیدن صفحه ی گوشی، لقمه در دهانش پرید و به سرفه افتاد. خنده ی کوتاهی کردم و به سام نگاه کردم که روی میز سفید-قرمز خطوط نامنظمی را می کشد.. پس او هم در حال حاضر خر خط خطی شده بود!

سفارش روی میزمان چیده شد. گوشی ام را نگاه کردم. پیامش آمده بود:

– نمای پیش خانواده ات؟ من که خرچرونتم رو به یه وحشی لنگ دراز فروختی؟

با دیدن وحشی لنگ دراز خنده ام گرفت. سام؟! عجب توصیفی کرده بود خرچران. خواستم جواب را برایش تایپ کنم که دست سام روی دستم نشست و صدایش به گوشم رسید:

– اومدیم بیرون که کنار هم باشیم ایسیما.

نمی خواستم زیاد حساسش کنم. اصلا انگار آن لحظه حال بحث کردن را نداشتیم. سام پیتزا مخلوط را به سمت من گرفت و خودش هم با پرستیز مشغول خوردن استیک شد. از پرستیزش هنگام استیک خوردن خوشم نمی آمد. یک جوری بود؛ انگار عصا قورت داده است و بدون ذره ای لذت تکه ی چرب و خوشمزه ی استیک را می جود.

به پیتزا مینی نگاه کردم و لقمه را کشیدم. با کش آمدن پنیر پیتزایش بدون اختیار لبخندی زدم. آرام تکه ی مثلثی را به دهانم نزدیک کردم و طی یک حرکت انتحاری، آن را به خندق بلا فرستادم. مزه اش فوق العاده بود. از نظرم، جویدن مخلوط پنیر پیتزا، کالباس، فلفل دلمه ای و ذرت با قارچ معرکه است و باید جزو عجایب هفت گانه قرار می گرفت. سام پرسید:

– چگونه؟

در حالیکه لقمه را می جویدم، به او نگاه کردم به معنی صبر کن لقمه ام رو بجوم؛ اما این فرمالیته بود و من تنها قصدم، کمی آزار و اذیت کردن سام بود و گرنه می توانستم به راحتی سرم را تکان دهم. تا من لقمه ام را با هزار ناز و ادا بجوم، سام سوالش را فراموش کرد و با کارد و چنگال به جان استیک افتاد. یک اخلاق مزخرف دیگر هم داشت؛ پیتزا را با کارد و چنگال می خورد و این روی اعصاب متشنج من بود. خوب شد که فعلا استیک سفارش داده است و گرنه اشتهایم را کور می کرد. همه ی مزه ی پیتزا در با دست خوردنش بود. دیگر مثبت بازی هم حدی داشت.

سام یک تکه از استیک را جدا کرد و با چنگال دیگری به سمتم گرفت و گفت:

– خوبه، نمی خوای امتحانش کنی؟

آب دهانم کمی راه افتاده بود. خب من هم عاشق استیک بودم. معده ام مجبورم کرد تا در برابر تنفر کوتاه بیایم و سرم را به نشانه ی مثبت تکان دهم. خواستم چنگال را از دستش بگیرم که با خنده ابروهایش را بالا و پائین کرد و گفت:

- یعنی همیشه از دست خودم بخوریش؟!

آه خزا! اما چیزی نگفتم. نمی توانستم بی خیال استیک شوم. از طرفی دلم می خواست ضایعش کنم؛ اما دهانم را جلو بردم و آن استیک براق را گاز زدم. مزه اش عالی بود! اما نه به خوبی پیتزا مخلوط. با دستمال گوشه ی لبم را پاک کردم و گفتم:

- خوب بود.

از گوشه ی چشم به خرچران نگاه کردم که با دیدن فیگورش ابروهایم بالا پریدند. کیاوش، خرچران شهر پیرون، یک چنگال را که روی آن سیب زمینی سرخ کرده بود را، با لوسی تمام، به سمت دهان دوستش نزدیک می کرد. دوست مزخرفش هم، چشم هایش را چپ کرد و با ناز دهانش را باز کرد و کیاوش با عشق آن را در دهان دوستش گذاشت. دوستش هم چشم هایش را بست و بعد از مدتی، چشم هایش را باز کرد و لب هایش را از حالت غنچه ای خارج کرد و با هیجان خودش را در آغوش کیاوش انداخت. دهانم باز مانده بود. شلیک خنده ی بقیه به هوا رفت. یعنی من و سام از دور انقدر خز به نظر می آمدیم؟! کیاوش به سمتم برگشت و با چشمک خنده ی دوستانش و به عبارتی گله اش را تشدید کرد.

به سمت سام برگشتم. در حال پیام دادن با گوشی اش بود. عجب صحنه ای را از دست داد! صدای خنده ی بلند پسرها روی اعصاب من حرکت می کرد. سام گوشی اش را قفل کرد و به من نگاهی کرد و آخرین تکه ی استیک را گاز زد. من هم چهارمین تکه ی مثلثی را گاز زدم و رو به سام گفتم:

- بریم؟

سام بلند شد و من هم بالطبع بلند شدم. کیاوش دستی برایم تکان داد که جهت ضایع کردنش، رویم را برگرداندم و همراه سام از آن فست فودی بیرون زدم. راستی مگر خرها هم، آن هم از نوع خط خطی اش، فست فود می خوردند؟!

در ماشین را باز کردم. سام هم نشست. قبل از اینکه ماشین را روشن کند گفت:

- خیلی سنگین شدیم. کجا بریم دیگه؟

خرچران و گله اش هم از فست فودی بیرون زدند. بر خلاف تصورم که فکر می کردم الان پیاده می روند، راهشان را به سمت یک اسپورتیج کج کردند و هر هفت نفرشان در آن جا شدند. و اما چیزی که دهانم را مانند غار علیصدر باز کرد؛ پشت رُل نشستن خرچران بود!

سام دوباره سوالش را تکرار کرد و اما من با ناباوری به این فکر می کردم؛ این خرچران مثل اینکه پولدار تشریف دارد! البته زیاد هم محال نبود. از اسپرت های ریبوک و ساعت سی کی اش (CK) می شد حدس زد همچنین هم وضع متوسطی ندارند.

سام با چشم هایی تنگ شده نگاهم را دنبال کرد و وقتی به اسپورتیج رسید، اخمی کرد. قبل از اینکه سوالی بپرسد گفتم: -بهبتره بریم پارک یا یه باغ بوستانی.

بوفی کشیدم. چرا داشتیم دستشآتو می دادم؟ دستش را روی دکمه استارت فشرد و ماشین به راه افتاد. موهایم را پشت گوشم فرستادم و شالم را کمی عقب جلو کردم. تمام مسیر به این فکر می کردم که مگر خرچران چند سالش است؟ این ماشین را از کجا آورده است؟ یعنی پولدار هستند؟ شاید هم ماشین دوستش باشد! کنجکاوی و ادارم کرد تا تصمیم بگیرم دوستی او را بپذیرم. چه اشکالی دارد؟! بگذار دوست پسر من خرچران باشد!

به سمت سام برگشتم که غرق در فکر بود و دستش روی فرمان خشک شده بود. جلوی پارک نگه داشت. ساعت یک و نیم بود و مسلما یک نفر هم در پارک نبود و من عاشق پارک خلوت بودم!

ماشین را خاموش کرد و گفت:

- واقعا پارک خالی چه جذیبتی داره نمی فهمم!

خواستم بگویم تو چه چیزی را می فهمی؟ اما نگفتم. به جایش گفتم:

- هر کس سلیقه ای داره!

و پیاده شدم. او هم پیاده شد. کنار هم قدم می زدیم. من قدم زدن در پارک خلوت را بیشتر از خود پارک دوست داشتم! سام پرسید:

- ایسیما، تو چرا از من متنفری؟

با این سوال، تمام زندگی من را خلاصه کرد. هیچ جوابی نداشتم؛ چون هزار و یک دلیل داشتم. فقط کافی بود دهانم را باز کنم و زبانم را بچرخانم تا سام عمقِ نفرتم را بفهمد؛ اما لب بستم. بگذار قبل از مرگش چیزی از ایسیما نفهمد. بگذار لقب اهریمن صفت را به ایسیمای تنها و خسته ندهد. بگذار من همان ایسیمای خشک بمانم! -ازت متنفر نیستم. این اخلاق منه.

سام بازویم را گرفت و من را از پهلو به خودش چسباند. گفت:

- چرا این اخلاقته؟ من رو واقعا ناراحت می کنی!

ناراحت می شوی که می شوی! اصلا من می خواهم ناراحت بشوی. فکر کرده ای هدف دیگری دارم؟! یا فکر کرده ای ناراحت شدنت من را ناراحت می کند؟ من همینم سام، هدف من همین است. می خواهم ذره ذره زجرت دهم و در حرکت آخر، تخریبت کنم! ویرانت کنم. نابودت کنم!

به چشم هایش که هیچ شباهتی به چشم هایم نداشت، نگاه کردم و گفتم:

- تداخل اخلاقی دوره ی نوجوونیه.

سام قانع نشد. ادامه داد:

- نه ایسیما. من و تو شبیه دختر پدر های دیگه نیستیم. تو جووری با من رفتار می کنی که انگار من زیر دست تو ام یا یه فامیل دور! ولی نه، من باباتم ایسیما و تو، دختر منی!

پدر و دختر! سام چه اصراری داری مرا فریب دهی؟ من ایسیما، دختر تو نیستم. چرا عکس این قضیه را می خواهی در مغز من بگنجانی؟ چرا می خواهی باور کنم که دخترت هستم؟! چرا می خواهی وادارم کنی که باور کنم تو، سام سپهری، پدر من هستی و من هم ایسیما سپهری هستم؟! چرا سام؟ چه چیزی گیرت می آید؟ من قبول نمی کنم، من فریب نمی خورم سام!

پوزخندی زدم و سرم را به سمت دیگری چرخاندم:

- چون تو با من مثل پدرها رفتار نمی کنی.

از حرکت ایستاد و من را به سمت خودش چرخاند. در چشم هایم زل زد و گفت:

- چرا؟

عقب کشیدم و گفتم:

- چون تو پدر خوبی نیستی. سام نمی خوام این روز رو زهرمار دو تامون کنم. پس چیزی نگو!

سام کوتاه آمد. لگد محکمی به بطری مچاله شده ی رو به رویش زد. روی نیمکت نزدیکش نشست و سرش را در میان دستهایش گرفت. این ژستش، نشان می داد واقعا خسته و ناراحت است و اما من نمی دانستم این استعداد فوق العاده ی بازیگری و دورویی را، سام از چه کسی به ارث برده است؟!

روی نیمکت، با فاصله نشستیم. سام بعد از چند ثانیه بلند شد و گفت:

- من برم یه آب به صورتم بزنم. بر می گردم.

سام که رفت، انگار ارواح به پارک حمله ور شدند. من، یک دختر تنها، در پارکی به این خلوتی، حوالی ساعت دو، خیلی مجهول بودم. خوب شد که سام گیر سه پیچ نداد؛ چون اصلا حوصله ی بحث کردن با او را نداشتم. قدم زدن با او در این پارک خلوت، واقعا خسته کننده است. وقتی برگشت، می گویم برویم خانه. گوشی ام را بیرون کشیدم تا خبری از فاریای

خانه به دوش بگیرم که دستی محکم دور دهانم پیچیده شد و دست دیگری یک شی تیز را روی گلویم گذاشت تا صدایم را ببرد!

احساس امنیت نمی کردم؛ به هیچ وجه! حس می کردم هر آن ممکن است تماماً ببازم. با خودم که تعارف نداشتیم، کمی احساس ترس می کردم. در آن لحظه سام می توانست تنها ناجی من باشد؛ اما نبود! مانند همیشه؛ هر وقت حضورش را لازم داشتیم نبود. وقتی کودک بودم و کابوس می دیدم، وقتی کلاس اول همه دست در دست پدر و مادر وارد مدرسه می شدند، وقتی دلم پارک رفتن می خواست، وقتی دلم سرسره بازی و تاب بازی می خواست، وقتی دلم می خواست برایم شبها قصه بگویند، وقتی دلم می خواست جدول ضرب بیورسد، وقتی دلم درد گرفت و فهمیدم نوجوان شده ام، وقتی دلم می گرفت، وقتی تنها می شدم و مادرم را می خواستم... سام نه تنها جای مادرم را پر نکرد، بلکه وظیفه ی خودش را، پدری کردن را هم انجام نداد... سام خیلی وقت ها نبود. خیلی وقتها من همیشه تنها بودم. خودم برای خودم همه کس شدم. شهلا و فاریا که می گویند: تو بی انصافی و مهر و محبت های سام رو نمی بینی! تو فقط دنبال یه حرکت از طرف سامی تا بگی اون به تو توجه نداره و دوست نداره.

آنها که جای من نبودند تا بفهمند در قلبم چه می گذرد. خارج از گود ایستاده اند و من را قضاوت می کنند. تنها خودم می دانم که چه چیزی از سام می خواستم و او به من نداد! دلش را هم در سیزده سالگی، ابتدای سن بلوغم، وقتی که حساس بودم، فهمیدم. وقتی که جوش هایم تازه در آمدند، وقتی که دلم شدیداً گرفته بود، آن وقت ها من همدم می خواستم و سام نبود. فقط تا می گفتم دلم درد می کند به دنبال بهترین دکتر شهر می گشت؛ اما به این فکر نمی کرد که دلم محبت خودش را می خواهد... سام پدر نبود! وقتی دیدم لیاقت پدر بودن را ندارد، دیگر پدر صدایش نکردم. دیگر شد سام؛ سام خالی! بدون پیشوند و پسوند! بدون اسم نسبت جانشین اسم!

حالا هم نبودش. انتظار نداشتیم باشد. سام هر جا که باید، باشد، نبود. پس اکنون هم نباید انتظار داشته باشم مانند فرشته های مهربان یا شخصیت های یک فیلم سریالی بیاید و من را نجات دهد! من ناجی ندارم.

–حمید، دختر باحالی به نظر میادا!

—برو بابا ساسان. الان فرزاد میاد شر می شه. گشتیش؟ پولی چیزی؟

—فقط گوشیش که وقتی دستت رو گذاشتی رو دهنش، افتاد و گلسش شکست. کثافت گوشه داره آخرین مدلش!

—خوبه. دیگه چی؟

—هیچی یه گردنبند هم داشت که درش آوردم. چیز خاصی نداشت.

حمید به سمتم برگشت و گفت:

—چرا ساکتی؟ وقتی ساعت دو توی پارک نشستی چه مفهومی غیر از این می تونه داشته باشه؟ یعنی می خوای بگی این کاره نیستی؟

خسته نگاهش کردم و چیزی نگفتم. حرفی نداشتم بزنم. ترس داشت سرکوبم می کرد. داشت نابودم می کرد. کم کم داشت سستم می کرد. اگر ترس نبود می توانستم فکر کنم و بعد عکس العملی درست داشته باشم؛ اما ترس بر مغزم چیره شده بود. نمی توانستم قدم از قدم بردارم.

—واقعا می خوای باور کنیم یه دختر پاک و مظلومی؟ آگه آره، اون ساعت اون حوالی چه غلطی می کردی؟ با اون لباس و تیپی که تو اومده بودی، هیچ فکر دیگه ای همیشه کرد. البته... ساقی ای؟ نه بهت نمیداد. مواد نداشتی آخه.

باز هم چیزی نگفتم. نمی دانستم وانمود کنم چه کسی هستم، بیشتر به نفعم خواهد بود؟! پس دهانم را بستم و گذاشتم سرنوشت هر گونه که دلش می خواد، رقم بخورد.

—به درک نگو. الان که فرزاد اومد خودش از زیر زبونت حرف می کشه.

رفتند و در را به هم کوبیدند. فرزاد چه کسی بود؟ مامور مرگ من؟! تاریکی، کمک کرد تا شکستتم را نبینم. اینکه ترس از پا درم می آورد را نبینم. اینکه از گوشه ی چشمم اشک جاری می شود را نبینم. اینکه ترس دارد نابودم می کند را نبینم. اینکه بدون تکیه گاه دارم سقوط می کنم را نبینم. تاریکی محض، اینبار به دادم رسید... هر چقدر هم استوار، هر چقدر هم مدعی، هر چقدر هم شجاع، تنها شانزده سالم بود! از ترس ندانستن سرانجامم می ترسیدم. از اینکه نمی دانستم دقیقا

برای چه اینجا هستم می ترسیدم. تمام جراتی که برای مرگ سام به خرج می دادم، به یک باره رفت و از من، ایسیما، یک دختر تنهای بدون حامی ماند! درست است، ما دخترها هر چقدر قوی باشیم، محکم باشیم، شجاع باشیم، باز هم یک جا کم می آوریم و محتاج حامی می شویم و من دقیقا در همین وضع قرار داشتم. بدون حامی بودن، بر ترسم می افزود!

در باز شد. یک مرد بلند قد وارد شد و پشت سرش، در را بست. جلو که آمد، چشم هایش برق زدند. برقش مرا ترساند. لامپ را روشن کرد که نورش کمی چشمم را زد. با دیدن یک موجود کریه زشت، دلم می خواست باز هم گریه کنم. پوزخندی زد و گفت:

- چطوری جوجو؟

جواب ندادم. باز هم همانند لال ها به او نگاه کردم. جلو آمد. کاش یک نوجوان شانزده ساله نبودم! کاش نمیترسیدم. کاش شجاعت مرا رها نمی کرد.

- مامانت کو عمو؟

آه، این سوال خودم هم است! کاش همین سوال را از سام هم بپرسی تا ببینم به تو هم دروغ می گوید یا حقیقت را؟!

-هی... لالی دختر؟

ترس، زبانه را بند آورده است. آه تو چه می فهمی از ترس یک نوجوان شانزده ساله؟ چه می فهمی از اینکه می دانی کسی به دادت نمی رسد؟

صورتش را جلو آورد. کاش می توانستم جیغ بکشم. نگاهی به صورت و لباس هایم کرد و با یک لبخند کریه تر گفت: -
چه خوشگل هم هستی تو!

بلند می شود. از خودم بدم می آید! عجیب شبیه شکست خورده ها شده ام و از بوی تعفن این شکست دارم بالا میآورم. هر چقدر جیغ کشیدم، فرار کردم، چنگ زدم، تقلا کردم، هیچ کدامشان نتیجه نداد و شکست خوردم. من که

وقتی سام را می دیدم احساس قدرت می کردم و با شجاعت تمام دم از تصمیمم می زدم، الان اینجا شکست خورده زانو زده کنج اتاق نشسته ام. در خودم جمع می شوم. اشک از گوشه ی چشمم سُر می گیرد... من یک بازنده ام!
-خوش گذشت لیدی!

و من نمی دانم چه بگویم. نمی دانم چه عکس العملی باید داشته باشم! مانتویم را چنگ می زنم. کمرم سوز می زند. این موکت لعنتی باعث این سوزش است. نه، مضحک است، این یک دروغ است! من هنوز هم یک دخترم...

این یک خواب است... این یک دروغ است... این یک وهم و خیال است!.. من بازنده نیستم... من شکست نخورده ام... من زندگی و تمام هستی ام را نباخته ام...

دوباره جلو می آید که هیستریک جیغ می کشم که می خندد! او حتی از سام هم منفور تر است! بیرون می رود...

تمام بدنم درد می کند. چشم هایم هم که از اشک تار می شوند اعصابم را به هم می ریزند. چانه ی لرزانم هم متوقف نمی شود. دوست دارم در دهانم بکوبم تا هق هق نکند. لباس های مچاله شده ام را چنگ می زنم. چه کسی فکرش را میکرد؟.. سام نحس بود. پس از چند وقت من را به بیرون رفتن دعوت کرد و اکنون، عاقبتش من را تخریب کرد... نمیتوانم محکم باشم! در این موضع کم آورده ام! آنقدر می لرزم که نمی توانم دکمه ی مانتویم را ببندم. من چقدر ضعیف و چقدر بیچاره بودم.

صدای سام در خانه می پیچد. او نوشدارو است پس از مرگ سهراب. به هیچ وجه نمی گذارم شکستم را سام بفهمد!
سام منفورِ عوضی مسببِ این شکست!

در باز می شود و سام به من نگاه می کند. صدای خانه تحت محاصره است توسط پلیس در خانه می پیچد. سام جلو می آید و من را در آغوش می گیرد. حالم از اوبه هم می خورد! دوست دارم در صورتش که نگرانی نمایشی در آن موج می زند، تف کنم. او همیشه دیر می رسد! دست هایم را روی سینه اش می گذارم و کنارش می زنم. بغضم باز می شکند و اشک هایم روان می شوند... تمام بدنم دچار یک رعشه می شود... سام نمی تواند اصل قضیه را از روی لباس مچاله و شلوار و رفته و موکت خونی بفهمد؟! نمی تواند صورت قرمز شده ی من و لب های رنگ پریده ام را ببیند و بفهمد شکستم را!؟

آه، باز هم لامپ خاموش و تاریکی محض به دادم رسیده است!

سام در کما به سر می برد. درست در روز سوم، یک سکتة ی ناقص را از سر گذراند. دکترها می گویند که احتمالاً خوب می شود. وقتی به خانه برگشتیم و من تب کردم و هزیون گفتم، سام همه چیز را فهمید. از هزیون گفتن ها و حرف های دکتر مبنی بر اعصاب نامیزان من، سام فهمید که من دیگر دختر نیستم و سکتة زد. روز سوم گذشت و الان هم چهارده ساعت از روز ششم می گذرد و سام هنوز زنده است. دیگر مُردنش برایم مهم نیست... تاوان مرگ سام، از بین رفتن دنیای دخترانه ی من در شانزده سالگی بود! شدید دلم می خواست بدانم خرچران چه تاوانی برای لغو امتحان فیزیکش داد؟!

دست و پایم هنوز درد می کرد. به سختی و با دردسر هجده پله پائین آمدم. شهلا نبودش؛ حالا که باید در خانه به من کمک می کرد، رفته بود تا تمام امامزاده ها و مسجد ها را متر کند تا سام زنده بماند. یک بیسکویت برداشتم و دوباره هجده پله را بالا رفتم.

رو به روی آینه ایستادم. چند جای صورتم با چسب زخم پوشانده شده بود، لب هایم ترک خورده بودند و گوشه ی پیشانی ام یک زخم کوچک جای خشک کرده بود... گردنم را با پوشیدن یک لباس که یقه اش تا گردنم می رسید و برگشت می خورد، پوشانده بودم تا نگاهم به خودم نیفتد. دست هایم کبود شده بودند و چند جایش زخم خود نمایی می کرد. نگاهم به موهایم گره خورد. این ذهن لعنتی دوباره به کار افتاد؛ تعریف هایش از موهایم و نفس هایی که لای آن ها کشید و بـ —وسه ای که روی تار تارش نشانده، اعصابم را متشنج کرد. جیغ کشیدم و قبل از اینکه ذهنم فعال شود قیچی را از روی میزم برداشتم و ناشیانه موهایی که تا پائین تر از کمرم می رسید و سام هم همیشه نظر خاصی به آنها داشت را، تا بیخ گوشم کوتاه کردم. دیوانه وار جیغ می کشیدم. از دختری که در آینه به من نگاه می کرد بدم می آمد... ادکلن محبوبم را برداشتم و به آینه کوبیدم تا دیگر این دختر منفور را نشانم ندهد... آینه شکست و تکه هایش در قلبم فرو رفت...

از زندگی بریده بودم. آن مرد کریه، تنهایی نمی گذاشت... سکوت خانه جانم را می گرفت. چرا مادر ندارم؟ چرا سام پدر نیست؟ چرا شهلا رفته است؟ چرا کسی فاریا را خبر نمی کند؟ چرا من انقدر تنها و بی کسی آفریده شده ام؟ چرا انقدر نابودم؟

تکه شکسته ی آینه چشمک می زد و زمزمه وار می گفت:

- من دوا می دردم!

یکی از آن ها را برداشتم و روی شاهرگم گذاشتم و بی توجه به زندگی و هدفم، آن را فشردم که دستی محکم مچم را کشید و سیلی در گوشم خواباند تا تقلا نکنم و بعد روی تختم پرتابم کرد تا روی شیشه ها نیفتم. زار زدم و از خدا خواستم مرگ را به جای اینکه به سام تقدیم کند به خودم تقدیم کند! کاش خدا کمی به خواسته ام توجه می کرد!

- چیزی می خوری برات بیارم؟

جوابش را ندادم. سوالم را دوباره تکرار کرد و وقتی دید جوابش را نمی دهم روی مبل رو به رویی ام نشست. سیگاری از جعبه ی وینستون آبی بیرون کشید و آن را با فندک نقره گون آتش زد. به من نگاه کرد و دود سیگار را در سمت دیگری فوت کرد. از او، در آن لحظه متنفر بودم!

- نمی دونستم انقدر احمق تشریف داری!

حالم را نداشتم و گرنه دهان باز می کردم و هر چه لایقش می دانستم بارش می کردم. او، یک فرد اضافه است... چشم های قهوه ای تیره رنگش مرا یاد آن مرد کابوس شبهایم می انداخت... از نگاه کردن به چشم هایش طفره رفتم.

- و انقدر ضعیف!... نمی دونستم با اون زبون ده متری ات، قد یه فندق هم عقل تو کله ات نیست!

چشم هایم را آرام بستم و باز کردم و قلب سنگینم را سرکوب کردم تا بتوانم حداقل جلوی این مردک تازه به دوران رسیده آبرویم را جمع کنم و دهانش را جوری ببندم تا دیگر نتواند به من بگوید ضعیف!

- تا وقتی سام نیست، می تونی عقده هات رو خالی کنی. جلوت رو به هیچ وجه نمی گیرم.

حرصی نگاهم کرد. برای اینکه حرصش را نفهمم بلند خندیدم. البته کاملاً عصبی می خندید و فکر می کرد من نمی فهمم!

- خوشم میاد که هر چی بشه، زبون درازت رو از دست نمی دی! نکنه بخاطر حال بد سام خواستی خودت رو بکشی؟ پس بذار خیالت رو راحت کنم. مرخص شده و کمتر از بیست و چهار ساعت دیگه می تونی ماه شب چهارده رو رویت کنی!

نمی توانستم هیچ واکنشی نشان دهم. دلم می خواست به اتاقم پناه ببرم و از نو همه چیز را تخریب کنم. حال بد روحی ام به کنار، به هوش آمدن سام را کجای دل زخم خورده ام می گذاشتم؟! ... آن سام منفور عوضی زنده شده بود؟ باز می خواست بیاید و من را عذاب دهد؟ ... پس آن ورد لعنتی چرا اثر نکرد؟ و من تاوان دادم، بهایش را پرداختم، سام چرا نمرد؟ چرا؟ چرا؟ چرا من شکستم ولی سام هنوز هم پا برجاست؟ این سام چرا نابود نمی شود؟ چرا انقدر سگ جان آفریده شده است؟ چرا این مرد ویران نمی شود؟

خواستم بلند شوم و به اتاقم بروم و از دیدن این مرد رهایی یابم که گفت:

- من می دونم از سام متنفری!

پوزخندی زدم. سیگار نصفه اش را در جاسیگاری روی عسلی نهاد و گفت:

- و اینم میدونم که برای پولاش حرص می زنی!

خب با آن رفتار وحشیانه و گستاخانه ام با سام، انتظار چنین برداشتی را از البرز داشتم. پس تعجب نکردم و عصبانی نشدم. ادامه داد:

- اینم می دونم که یه مدت دنبال یه راه حل برای مردن سام می گشتی....

دیگر نمی دانستم تا این حد را هم می داند! پوزخندی زد و نگاهی به چشمانم کرد و گفت:

- سعی کن محتاط تر باشی!

بدون شک این یک هشدار بود! باید قبل از اینکه مهم ترین راز زندگی ام را می فهمید، کنارش می زدم. ولی قدرتی نداشتم. پس باید زودتر کاری می کردم تا کنار بروم؛ خودش با پای خودش! اما این یکی از مغز شانزده ساله ام بر نمی آمد، مخصوصاً حالا که اعصابم خرد و خاکشیر بود. ترجیحاً باید از فاریا در این باره کمک می گرفتم...

باز که به اتاقم رفتم و شیشه خردها را دیدم حس کردم یک مرد پنجره را باز می کند و از هاله ی تاریکی اتاق بیرون می آید. این اتاق من را یاد آن خراب شده می انداخت. نمی خواستم جلوی البرز و بدهم، پس ترجیحاً راهم را به سمت اتاق سام کج کردم. بقیه اتاقها قفل بودند و کلیدشان را نداشتم... در اتاق را باز کردم. روی تخت نرم و سلطنتی نشستم. آباژور را روشن کردم. یک دختر کوچک شش ساله با گریه به اتاق آمد، خواب بدی دیده بود... از سام می ترسید. با چانه ی لرزان راهش را به سمت اتاق خودش کج کرد و با گریه و زاری تمام شب را بیدار ماند...

یک دختر هشت ساله آمد تا کسی برایش درس بگوید؛ اما سام بی حوصله بود. شرکتش رو به نابودی بود و وقت سرخاراندن هم نداشت چه برسد به توجه به یک دختر کوچک!...

یک دختر نه ساله در را باز کرد. یک چادر بلند سفید پوشیده بود؛ سن تکلیفش رسیده بود. می خواست اولین نمازش را پدرش به او آموزش دهد؛ اما سام کوتاه گفت:

– من نماز بلد نیستم!

و آن دختر هم دیگر نماز نخواند و یاد نگرفت!

یک دختر ده ساله گوشه ی اتاق چمبره زد. می خواست به اردو برود؛ اما سام سفت و سخت می گفت: نه! پدر بی رحمی بود. می توانست اجازه دهد برود اردو یا اگر به قول شهلا اعتباری به این اتوبوسها نیست، می توانست دختر کوچکش را ببرد پارک یا شهر بازی اما نبرد!...

یک دختر یازده ساله کنار در ایستاد. موهایش را دو گوشی بسته بود و کمی هم رژ زده بود و رژ گونه. لباس سفید خوشگلی پوشیده بود. می خواست پدر عزیزش را غافلگیر کند. اما همین که در را باز کرد و با ناز پدرش را صدا زد، سام به سمتش برگشت و با عصبانیت گفت:

- اینا چیه زدی به خودت؟ دختره ی خیره سر! بدو برو پاکشون کن.

دختری سیزده ساله آمد و خواست به پدرش بگوید روزت مبارک که سام با یک لبخند کوتاه و بی ذوق گفت:

- مرسی. دیر وقته برو بخواب...

و هیچ!

باز همان دختر سیزده ساله آمد. به بلوغ رسیده بود و دلش درد می کرد و نمی دانست دقیقا چکار باید بکند؟.. هیچ همدردی هم جز سام نداشت. می خواست در را باز کند که صدای سام به گوشش رسید:

- تو می گی من چیکار کنم شهلا؟

و شهلا گفت:

- درسته دختر واقعیت نیست و تو پدرش نیستی. ولی نگران نباش اون تو رو دوست داره!

و این بار دختری شانزده ساله آمد و زیر بالش سام یک ورد گذاشت تا سام بمیرد. تا سام، پدر ناپدرش را بکشد!

و اکنون زنی شانزده ساله روی تخت نشسته است. باز وقتی تمام درها به رویش بسته شد به سام رسید و باز هم متنفر ماند... این بار اگر تمام دنیا می گفتند سام او می گفت نه! سام بی مسئولیت مقصر از دست رفتن دخترانگی اش بود.

من خسته ام... می خواهم بمیرم و دیگر نه سام را ببینم نه کابوس این شبهایم را. من چقدر تنها هستیم و کسی هم نیست که به داد من برسد... همان بهتر که بمیرم تا امثال البرز مرا تهدید کنند و امثال شهلا به جانم غر بزنند!

دستی موهای کوتاهم را نوازش می کرد. به آرامی دستش را لای تار به تارش را جا به جا می کرد و پشت گوشم می زد و نفس هایش در صورتم فوت می شد. عطر آشنایی بود؛ چشم هایم با بوئیدن عطر سام باز می شدند. چشم هایش قرمز شده بودند. قلبم می کوبید. خاکستری چشم هایش در صلیبه قرمز رنگش، فرو رفته بودند. چهار روز بود که او را ندیده بودم. با غم وسیعی نگاهم کرد و گفت:

- خوبی دخترم؟

دلَم می خواهد در صورتش فریاد بکشم، من دیگر یک دختر نیستم... بغض سریعاً به گُلوی بیچاره ام هجوم می آورد و من آن بغض را به خشم تبدیل کردم:

- من دیگه دختر نیستم.

نبض شقیقه اش شروع به زدن کرد و رگ گردنش متورم شد. سرخی چشمانش بیشتر شد و گفت:

- اینطوری نگو ایسیما.

دستش را پس زدم و بلند شدم. عصبانی بودم و دلشکسته. غریدم:

- چرا نگم؟ چرا نگم؟ بسه انقدر دهنم رو بستم. بذار الان همه چیو بگم... بذار خالی شم. من دیگه یه دختر نیستم! یه زنم! توی این جامعه روی خوشی ندارم. به چشم یه آدم بد بهم نگاه می کنن... برای چی؟ برای اینکه تو حماقت کردی! تو من رو مثل همیشه ول کردی و دیر رسیدی! همیشه دیر می رسی. تو نوشدارویی بعد از مرگ سهراب. تو به هیچ دردی نمی خوری. تو... ازت متنفرم سام.

دست هایم می لرزیدند... چرا خودم را به سام نشان دادم؟ چرا رو کردم که لب پرتگاه نابودی ام؟ چرا؟ نباید خودم را جلوی آن نگاه خاکستری اش می باختم. نباید! باز هم خراب کردی ایسیما.

دستم را گرفت که پشش زدم. با دستهایش صورتم را محکم گرفت و گفت:

- ایسیما، من واقعا متاسفم. من نمی دونم چی بگم!. تقصیر منه که دیر رسیدم.. تقصیر منه. من رو ببخش. خب؟ ببخشم ایسیما. بگو من رو می ببخشی!

طاقت نداشتم. دیگر خودم را باخته بودم. اشک از گوشه ی پلکم شروع به ریزش کرد. چشم هایم تار شدند و سامی که گونه اش خیس می شد را تار دیدم. دیگر من آن ایسیما نبودم!

بغلم گرفت. برای یک لحظه فراموش کردم پدرم نیست. فراموش کردم که دوستش ندارم. آرام شدم. با یک حرکتش، کیش شدم و در معرض مات شدن قرار گرفتم. نه، نه نمی توانم. نمی توانم با مهر و محبت او آرام شوم. کنارش زدم. وقتی بغلم گرفت، یاد آن آغوش اجباری افتادم. یاد آن نابودی خودم افتادم... هر چقدر هم که بخواهم به خودم تلقین کنم اشکال ندارد، فایده ندارد. من باختم... نباید به خودم ثابت کنم که هنوز هم من همان ایسیمای قبلی هستم. نه من فرق دارم. الان با تمام بچه های کلاس، با فاریا و هر کس که می شناسم فرق دارم!

با شنیدن حرفِ سام فوران کردم. با شدت غیرقابل کنترل جیغ کشیدم و به جان تک تک وسایل اتاق سام افتادم. او هیچ وقت نمی داند چه حرفی را باید بزند و چه حرفی را نباید؟! سام جلو آمد که دهانم را بگیرد اما نتوانست. من در حال ریزش بودم. جیغ هایم تمام نمی شدند. این یک حرفش از کنترلم خارج بود...
با نالانی گفت:

- بین ایسیما من به خاطر خودت گفتم. گفتم شاید بخوای انتقام بگیری. آروم باش...

گلدان کریستال را روی زمین زدم و گفتم:

- تو از خودت خجالت نمی کشی؟ تو از من می خوای برم پزشکی قانونی و جار بزنم که دیگه یه دختر نیستی؟ تو از من همچین انتظاری داری؟ تو یه احمق سام!

روی تخت سقوط کردم. داشتم دیوانه می شدم. موهای کوتاهم را چنگ زدم. دلم می خواست خودم را دار بزنم. چقدر خفیف شده بودم؟ انقدر که سام بیاید و به من بگوید برویم پزشکی قانونی تا همه زن شدن را بفهمند؟ در کتم نمی رود اینکه می گویند تو بی تقصیری و به تو، به حریم تو تجاوز شده است! از دید دیگران این منم که پاکی ام را از دست داده ام. چه فرقی می کند که چگونه؟! چه فرقی می کند می خواستم یا نه!

سام با فاصله نشست و گفت:

- تو رو خدا انقدر خودت رو آزار نده ایسیما. یه چیزیه که اتفاق افتاده، تو دیگه بهش فکر نکن. خب؟ دیگه فراموشش کن! اصلا من اشتباه کردم که بهت گفتم...

حوصله اش را نداشتیم. بلند شدم. خواستم بیرون بروم که گفت:

- ایسیما اینطوری نباش. من رو داغون می کنی..

برگشتم سمتش. از کله ام دود بلند می شد:

- تو رو داغون می کنم؟ منظورت چیه سام؟ ها؟ مگه برات مهمه؟ تو اصلا درد کشیدی که به من میگی آروم باشم تا تو عذاب وجدان نداشته باشی؟ اصلا مفهوم درد کشیدن رو می فهمی؟

پوزخندی زد و گفت:

- من سختی نکشیدم؟ تو آخه از زندگی من چی می دونی؟ فکر کردی برام مهم نیستی و از این اتفاق خوشحالم؟ پس بخاطر کی سخته زدم؟! به خاطر کی این چند روز توی کما بودم؟ من پدرتم ایسیما!

دیگر طاقت نداشتیم. دیگر نمی توانستم بیش از این دروغ هایش را تحمل کنم. جوابش را مانند خودش با یک پوزخند غلیظ دادم:

- تو پدر من نیستی سام. سعی نکن انکار کنی.

چشم هایش گشاد شدند. فهمید که فهمیده ام. دلم آرام گرفت. حس می کردم دیگر احمق نیستم! دیگر احمق فرض نشده ام. از آن اتاق لعنتی بیرون زدم.

محور اصلی

- همه ی بدبختی ام، از وقتی شروع شد که چهارشنبه به دنیا اومدم. می گفتن وقتی کاری رو از چهارشنبه شروع کنی حتما به سرانجام نمی رسونیش. و همه اینا که امروزه بهش می گن خرافات با سر زار رفتن مامانم مهر تأیید خورد. دیگه بی سرپناه شدم. مامانم زن دوم بود و من هم بالطبع پسر زن دوم. مامانم که رفت، بهم گفتن نحس. گفتن نیومده مامان خودش رو کشت. از همون بچگی همه اشون چپ چپ نگاهم کردن تا وقتی که زنده بودم و زنده بودن. از همون اول، بهم فهموندن که یه اضافه ی نحس! بابام خانزاده بود. اون هم ترجیحاً، به خاطر حرف مردم و حفظ آبروش، من رو کنار زد.

تنها شدم. سپردنم دست شهناز. من خان زاده رو سپردن دست یه زن نادرست. یه زن عوضی که ذره ذره زجر کشم کرد. شهناز خواهر شهلا بود. اون وقتا توی خونه ی ما کار می کرد. شهلا هم خودش؛ منتها اون دایه ی بچه های زن اول بود. شهناز یه نمونه ی اهریمن بود. وحشی، بی رحم، بی عاطفه و سنگدل. دهنم رو با کتک می بست. سهم خاصی که از غذا نداشتیم؛ ولی وقتی غذایی هم شهلا قایمکی به دستم می داد، شهناز می خوردش. حق نداشتیم توی حیاط پا بذارم. حق نداشتیم با بچه های زن اول حرف بزنم و بازی کنم. حق هیچ کاری نداشتیم. فقط می تونستیم با بچه های ول تو کوچه بازی کنیم. منم شدم عین اون. دیگه خان زداگی رفت و من هم شدم یه بچه ی یتیم ول کثیف! ول بودم توی کوچه. ولی باز هم تو سری خور بودم. توی بازی ها رام نمی دادن، اوناهم می گفتن نحسم. وقتی هم رام می دادن، می شدم توپ جمع کن. هیچ دلخوشی از بچگی نداشتیم. همه ی تلاشم این بود توجه ی خان رو جلب کنم ولی مگه می شد؟ تا پام رو می داشتیم توی حیاط، پسرهای زن اول یه چک می زدن توی صورتم و پرتم می کردن بیرون. یه بار، فقط یه بار یکی اشون رو زد، زن اول که اون موقع ها خانم بزرگ صدانش می کردن، کاری بهم کرد که از خلقت خودم متنفر شدم. بدبختم کرد. بدبخت بودم، بدبخت ترم کرد. خوب که خودش کتکم زد هیچ، تا یه هفته انداختیم توی اسطبل اسب های سوار کاریشون. وقتی هم که خواستیم با هزار تا ذوق و شوق برم مدرسه، فهمیدم که من رو مثل بچه های زن اول نمی فرستن بهترین مدرسه ی شهر و توی اون سوز و سرما، با ماشین نمی فرستیم!

خان چون نمی خواست زیاد زیر علامت سوال بره و مردم بگن بخیل و حسوده، یه دست لباس شیک و یه دست کفش برام خرید ولی آخرش چی شد؟... شهناز ازم گرفتشون و دادشون به پسر خودش. یکی هم زد توی گوشم و گفت: جرات داری برو به خان بگو... و من هم می دونستم اگه پام رو بذارم توی حیاط، قبل از اینکه به خان برسم، بچه های خانم بزرگ می اندازنم بیرون و جفت پام رو قلم می کنن.

من از شهناز که خدمتکار اون خونه بود هم بدبخت تر بودم. اون حداقل حق داشت وارد حیاط و اون باغ دوست داشتنی بشه ولی من نه! خلاصه، من هم با همون لباس های کهنه ام رفتم مدرسه. فکر می کردم همه چی به خوبی و خوشی تمومه ولی وقتی معلم گچ گرفت دستش و روی تخته نوشت فهمیدم این اول بدبختیمه. چشمهام ضعیف بودن و هیچی نمی دیدم. همه چی کوفتم شد. رفتم خونه و به شهناز گفتم که بی توجهی کرد. باز هم خواسته هام سرکوب شدن... به شهلا هم گفتم که اون هم گفت: چون محمود، یکی از پسرهای خانم بزرگ، عینک خریده تو هم هـ — — س کردی ولی خودت رو هم جرواجر کنی برات نمی خرن.. پس برو پی بازیت بچه! ولی من کاری با عینک محمود نداشتیم، من واقعا چشم

هام ضعیف بودن. من هم که نمره هام افت کردن. همه گفتن این چرا انقدر احمق؟... این چرا فلانه بهمانه؟ مگه ما نگفتیم این نحسه؟! من 7 ساله رو عذاب دادن با حرف هاشون، کتک هاشون، زورگویی هاشون، بدبودن هاشون! کلاس اول رو دوبار تجدید شدم و بالاخره بار سوم با کمک یه پسر با قلبی تونستم کلاس اول رو پاس کنم. و اون پسر کسی نبود جز البرز الان...

همه چی گذشت و گذشت و من هی بیشتر از خانواده دور می شدم و کورتر و کورتر می شدم... تا اینکه تقریباً حوالی سال پنجاه و هفت و اینا بود که انقلاب شد. بابای منم یه خان زاده ی شدیداً سفت و سخت حامی شاه بود. با ورود شاه، مجبور شد از کشور بره؛ ولی نتونست.. پس همه ی دار و ندارش رو فروخت و رفتیم یه روستا حوالی مرز تبریز و آذربایجان. اونجا موندگار شدیم. البته اینم بگم که من رو از عمد جا گذاشته بودن؛ ولی شهلا من رو با خودش آورد و بعدش هم گفت: فکر کردم جا مونده آوردمش. نمی دونستم می خواستید جاش بذارید... بابام هم چیزی بهم نگفت. من رو از درس خوندن منع کرد و فرستاد پی کار. پسرای مفت خور خودش روز به روز چاق و چاق تر می شدن ولی من رو فرستاد پی بدبختی و کار. از طلوع صبح تا خود شب من توی گاوداری ها و سر زمین ها کار می کردم... خان به هر دری زد تا برگرده تهران ولی نتونست. انقلابی ها همه ی حکومت رو به دست گرفته بودن و دیگه جایی برای کسی مثل بابای من نبود. البته یکی از پسرهایش رو گرفتن ولی خان قبل از اینکه پسرش زبون باز کنه و خودش رو هم لو بده، کشتش. با حيله و سیاه بازی کشتش. اینا رو کسی به من نگفت جز شهلا که با فضولی درونش، سر از زیر و بم این خونه در آورده بود. شهناز هم مُرد و پسرش عین من شد یه بدبخت تو سری خور. متنها اون قوی تر و زورگو تر بود و حق من رو همیشه می خورد و من باز هم بدبخت بودم. بی سر و زبون بودم و نمی تونستم مثل اونا حق خودم رو بگیرم. گذشت و گذشت... یه دختری توی همسایگی امون بود، اسمش گلسا بود. ازش خیلی خوشم می اومد. خیلی دختر خوب و محبوبی بود. عاشق چشم های مشکی اش بودم. برای اولین بار به خودم اجازه دادم و رفتم پیش خان و گفتم: این دختر رو می خوام.

دختر کدخدا رو هم خواسته بودم!. خان خندید و گفت:

– خوش اشتهایم هم هستی.

من هم سرم رو انداختم پائین. هیچی نگفتم که دستی به چونه اش کشید و گفت:

- فکر کردی دخترشون رو به تو می دن؟

سعی کردم شجاع باشم ولی چه فایده؟ گفتم:

- مگه میشه به پسر خان زن ندن؟

عصبانی شد و پیش رو پرت کرد سمتم و گفت:

- تو پسر من نیستی.

بلند شدم و گفتم:

- نمی تونین انکار کنین. من پسر تونم! از خونتونم.

پرتم کرد بیرون. از لج من، گلسا رو برای پسر سومش گرفت. جلوی چشمم برایش عروسی گرفت و من رو گذاشت به کارگری. خواست به همه نشون بده که شایعه ی اینکه من پسرشم دروغه و من کلفتشم... و همینم شد! تا صبح ازم کار کشیدن و من هر لحظه اش رو گریه کردم. مگه چند سالم بود؟ شونزده سالم نبود. اینا هیچی، ورود گلسا به خونه اول بدبختی ام بود. وقتی موهایش رو می بافت و با اون لباس های خوشگلش توی حیاط چرخ می زد، انگار چاقو می کردن توی قلبم و قلبم رو در می آوردن. وقتی آهنگ محلی می خوند. وقتی خوش و خرم دست تو دست ندیم توی خونه می چرخیدن... وقتی ندیم باهایش خوش و بش می کرد... وقتی توی اون حیاط لعنتی دور هم جمع می شدن و با هم می گفتن و می خندیدن.. همه ی اینا من رو اذیت می کرد. مگه چه گناهی کرده بودم که مامانم رفت؟ چه گناهی کردم که بچه ی زن دومم؟ به ناحق، اذیتم کردن.

یه بار بقیه رفته بودن مهمونی و هیچ کس خونه نبود. گلسا پشت پنجره نشسته بود و شعر می خوند. من هم یه گوشه نشسته بودم و نگاهش می کردم و شهلا هم موهای مشکی بلندش رو شونه می زد... ندیم مست اومد خونه. دیوونه شده بود و شروع کرد به زدن گلسا. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. کافی بود خان بفهمه تا سرم رو بذاره روی تنم. طاقت نیاوردم. جیغ هاش مثل سوهان روی قلبم بود. رفتم که کمکش کنم که شهلا جلوم رو گرفت و گفت:

- توی مسائلی که بهت ربط نداره دخالت نکن.

التماسش کردم ولی نداشت... جلوم رو گرفته بود و نمی داشت برم تو. دودلی ام هم به این دامن زد و نرفتم.. اون شب مردم و زنده شدم. با هر جیغ گلسا من یه بار می مردم... زجرکش شدم. صبح که خان و زنش و پسرش برگشتن و اومدن، با جیغی که زنش زد فهمیدم گلسا دیگه رفته. ندیم کارش رو ساخته بود و انقدر زدش تا مردم... سریع همه جا رو رفت و روب کردن و با ماستمالی گفتن دختره مریض شده. با پول یه دکتر رو خریدن و بقیه اش هم که معلومه... گلسای بیچاره رو کشتن و به ناحق رفت! ندیم هم هنوز یه ماه نگذشته بود که یه زن دیگه گرفت و این وسط فقط من تلف شدم... خان فقط من رو عذاب داد و تموم شد. می خواستم برم مدرسه ولی نمی شد. شناسنامه نداشتیم. از همون اول برام شناسنامه نگرفته بودن. توی خونه، با هی و هوی صدام می زدن؛ انگار که دارن سگشون رو صدا می زنن. اون موقع که کلاس اول رو خوندم، با پارتی خان بود! گذشت و گذشت. گلسا از ذهنم رفت. کارم شده بود از صبح خرابی تا شب و شب هم یه لقمه نون و دوباره روز از نو، روزی از نو!

هفته سالم تموم نشده بود که از یکی از خونه ها دزدی شد. کار، کار، مرادعلی پسر دیگه ای از خان بود. یکی از روستایی ها دیده بود که مرادعلی از خونه ی اونا جواهر دزدیده... اون که پول داشت، من نمی دونم این دزدی دیگه چه صیغه ایش بود؟.. ولی این هیچی، خان که فهمید شرفش داره میره، من رو قربانی کرد و جووری صحنه سازی کرد و اون مرد روستایی رو خرید که همه چیز به ضرر من تموم شد و من بی خبر از همه چیز شدم دزد!

هر چی می گفتم من نیستم توی گوش کسی فرو نمی رفت. فرستادم زندان... دو سال اونجا بودم. مگه من چه گناهی کرده بودم که تاوان پس دادم؟ تاوان رو من پس دادم و عذابش رو من کشیدم. این همه سختی برای من زیادی بود. درست مرد بودم، ولی دیگه طاقتم طاق شده بود و نمی تونستم تحمل کنم! ولی کسی نبود به دادم برسه... دو سال رو اونجا موندم...

وقتی برگشتم به جای اینکه کسی بگه دستت درد نکنه که گناه یکی دیگه رو تو، تاوانش رو پس دادی، دست خواهرزاده ی خان رو گذاشتن توی دستم و گفتن:

- برو بگو خدا رو شکر که خواهرزاده ی خان رو بهم دادن.

ولی من که نفهم نبودم می دونستم این دختر، دختر درستی نیست و برای همین به من انداختنش. حالا دختره کی بود؟ یه دختر زبون دراز شیطون بی پروا! از همون اول هم سر و دمش می جنبید. قیافه اش خوب بود؛ نه به خوبی و دلنشینی و معصومیتی گلسا. از بس دختر پررویی بود، اون موقع ها کسی نمی گرفتش. من هم تا می گفتم اِهَم خان یه اشاره به قلچماق های اطرافش می کرد یعنی حرف اضافه بزنی، گور خودت رو باید بکنی.

من هم دهنم رو بستم. خان که هیچی، از پولایی که جمع کرده بودم، خرج عروسیم رو دادم. البته عروسی که چی، جمع یه مشت ول بیکارِ مَفَنگی. مگه خان می داشت یه بزرگ روستا یا اشراف زاده پاش رو بذاره تو مهمونی؟! ولی چیزی که خیلی متعجبم می کرد این بود که این دختره چرا ناراحت نشد؟ اصلاً برایش مهم نبود! من هم گفتم حتما اهل بریز و پاش نیست... شب وقتی همه رفتن، خان اومد و گفت یکی از اتاقها واسه ی شما، البته اتاق از ساختمون فرعی نه ساختمون اصلیه که خودش و زن و بچه اش توش بودن. و زندگی من و اون دختره ی مرموز شروع شد... توی عمرم، دختره به پررویی اون ندیده بودم! چند روز که گذشت، گلسا و سختی هام یادم رفت و تمام فکر و ذکرم شد دختره... اونم خوب بلد بود چطور عاشقم کنه. بلد بود چطور با یه لبخند و ناز و ادا فریبم بده. فکر کردم خیلی خوشبختیم! چند وقت از زندگیم رفته بود که دختره توی گوشم خوند:

- بریم تهران تا از دست این خان و زورگویی هاش و سرکوفت های زنش و پسرانش راحت شیم.

من هم گفتم:

- پولش رو ندارم.

خرم کرد و گفت:

- از پولای خان بردار!

تا دو هفته تماماً حرفش این بود ولی قبول نکردم. من عمراً خودم رو توی این دام می انداختم... با اینکه اون دختر رو دوست داشتم ولی می ترسیدم خان خریده باشدش و بخواد من رو فریب بده و بندازه توی دام... ولی من ترجیح دادم با پول خودم پاشم برم تهران. ولی هر چقدر جون می کندم فایده نداشت که نداشت... مگه با یه قرون دو هزار من می شد رفت تهران؟ پس فکر بهتری کردم... یه روز که پسرای خان رفته بودن شکار، رفتم پیش خود خان...

خان یه مرد قد بلند بود که من بی نهایت شبیهش بودم. چیزی که خان ازش متنفر بود. خان از شباهتش به من متنفر بود... هر روز هم من بیشتر بهش شبیه می شدم! جوری که یه نسخه ی دوم از اون می شدم.

بهش گفتم:

- خان، پول می خوام که برم تهران.

خان یه خوشه انگور رو گرفت توی دستش و گفت:

- واسه چی؟

- می خوام برم. اونجا راحت ترم.

خندید و گفت:

- جاه طلب!

چیزی نگفتم. وقتی دیدم هیچی نمی گه حرف آخرم رو زدم:

- پول بهم ندی، همه ی گندکاریاتو لو می دم.

و اینطوری تا یک هفته جای کتک های قلچماق ها روی کمرم درد می کرد... و اون دختر هم بجای اینکه دلداری ام بده از شب تا صبح به زخم هام می خندید. آخه چلاق شده بودم و به طرز پنگوئن وارانه ای حرکت می کردم. انقدر من اصرار کردم که خان یک مقدار پول داد و من و دختر راهی تهران شدیم. یک خانه ی نقلی گرفتیم و زندگی مون رو شروع کردیم. سه ماهی از رفتنم می گذشت که یکی از رقیب های خان، دست خان رو رو کرد. خان و تمام کثافت کاری ها و راندخواری هایش رو شدن. من هم شاد و خوش و خرم بودم که خان و پسرانش دارن تاوان پس می دن که در خونه ی خودم رو هم زدن و گرفتیم. با پاپوشی که رقیب خان برام دوخته بود و شهادت های الکی خان و پسرانش من هم قاطی ماجرا شدم. اون رقیب، بابای البرز بود! از البرز که قهرمان هشت نه سالگی ام بود متنفر شدم.

و اما اصل قضیه چی بود؛ زندگی من از اول پر بود از نیرنگ، فریب، خبیانت، نامردی، خنجر زدن از پشت! هیچ وقت نفهمیدم چرا پایه ی زندگی ام اینا بودن... هیچ وقت!

یک سال با کمک البرز برام زندان بریدن. مثلاً اگه اون نبود قرار بود ده سال زندان بمونم. خان هم تبعید و پسرش به جز ندیم که بخاطر کشتن گلسا اعدام شد بقیه محکوم به ده یا پونزده سال حبس شدن. هدف بابای البرز در واقع چیز دیگه ای بود. در واقع بخاطر کار خان، اموالشون مصادره می شد ولی با هر به های بابای البرز که یه وکیل پایه یک دادگستری بود، همه ی اون مال رو با هزار دوز و کلک مال خودش کرد. من هم به البرز گفتم که اگه سهم من رو جدا نکن، دستشون رو رو می کنم. از اون همه مال مگه چقدرش مال من می شد؟... سهمم که یه باغ و یه زمین و یه خونه می شد بهم دادن... اما اینا هیچ کدوم دلم ذو نسوزوند. جز وقتی که برگشتم و دیدم زنم نیست... کسی که دوستش داشتیم نبود! فکر می کنی اسمش چی بود؟ اسمش الی بود! الی نبودش. تا یه هفته دنبالش گشتم تا اینکه فهمیدم با یه مرد ازدواج کرده. دهنم باز مونده بود! یه بچه هم داشت.. وقتی رفتم در خونشون، شوهرش یکی زد توی صورتم و گفت:

- برو...

من هم هیچ مدرکی نداشتیم که الی زن منه.. من حتی شناسنامه هم نداشتیم و عقد ما، در واقع یه صیغه دائم بود! اینجا همه چی رو باختیم! برگ برنده دست الی بود و من رو دور زده بود...

شکست خورده، روی زمین نشستیم و مثل یه بچه ی دو ساله گریه کردم. مگه همش چند سالم بود که آنقدر عذاب کشیده بودم؟ همش 20 سالم بود! سه سال زندان بودم، پهلو ی هر کس و ناکسی، همه ی عمرم رو توسری خور و بله قربان گو بودم، همیشه مظلوم بودم و حقم رو دیگران خورده بودن. کاری از دستم بر نمی اومد! من همه چی رو باخته بودم! عشق و علاقم رو، زنم رو، همه ی زندگیم رو!

باغ و خونه و زمین رو فروختم و با پولش یه کاری دست و پا کردم. یه عینک خریدم و بعد از شاید بیشتر از ده سال، دنیا رو شفاف دیدم. خودم رو توی کار کوچیکی که شروع کرده بودم غرق کردم ولی مگه می شد؟ فکر الی ولم نمی کرد. آخه مگه من چی کم گذاشته بودم برانش؟ من بخاطر اون از روستا پا شدم اومدم تهران..! من که هر چی می گفتم چشم! پس چی شد یهو؟ کارم، زیاد رونق نگرفت. جواری که گاهی ضرر هم می کردم. دست به دامن البرز شدم که اونم

کمکم داد! یعنی بیشتر مجبور بود که کمکم کنه. چون می دونست که می تونم پته اشون رو بریزم رو آب. فقط نفهمیدم چرا سرم رو زیر آب نکردن؟ با یه اشاره می تونستن من رو از صحنه پاک کنن..! شاید دلشون سوخته بود برام!

زندگی ام همینجور ساده و بی هیچ مشغله ای می چرخید! دلم از اینکه نه به گلسا رسیدم نه تونستم الی رو نگه دارم می گرفت. باز مصمم شدم برم یه بار دیگه الی رو ببینم. دلم برای اون دختر شیطون تنگ شده بود! هر چی باشه اون زن من بود؛ هر چقدر هم که انکار می کرد!

رفتم در خونه اشون. خونه اشون در مقابل خونه ای که من صاحب شده بودم هیچی نبود! واقعا مونده بودم من رو به چی فروخت؟ منتظرش و ایستادم. حوالی بعد از ظهر بود که همراه اون بچه ی قنداق پیچیده از خونه ی نقلی اشون بیرون زد. خوشگل بود و خوشگل تر هم شده بود! یه کم لاغر تر از اون وقتا بود ولی یه چیزی داشت که قبلنا نداشتش؛ یه لبخندی که من واقعی بودنش رو تشخیص دادم. لبخندی که انگار ناب ترین لبخندی بود که بعد از ازدوایم با الی دیدم! از اینکه نداشتمش، یه لحظه بغض گلوم رو گرفت. نتونستم طاقت بیارم و رفتم جلو. با دیدنم یه هین کشید. چشم هاش از ذهنم بیرون نمی رفت. قهوه ای چشم هاش خالص ترین قهوه ای رنگی بود که دیده بودم! درسته زیبای گلسا رو نداشت، اما انگار اون لحظه زیباترین دختر دنیا الی بود!

اخمی کرد و گفت:

- چیه؟ چرا راهم رو گرفتی؟

دلم برای صدای همیشه حق به جانبش تنگ شده بود. از تمام دار دنیا یه دختر به من رسید که اون رو هم از دست دادم! برام خیلی سخت بود!

-سلام!

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- برو کنار سام.

- چرا این کار رو باهام کردی؟ چرا ولم کردی؟ من شوهرت بودم الی!

توی چشم هام خیره شد و گفت:

- شوهر من، مجیده. بهتره زودتر بری کنار سام وگرنه جیغ جیغ می کنم!

خواست بره که مچش رو گرفتم که جیغ کشید. دستش رو ول کردم و التماس وارانہ گفتم:

- بهم بگو الی. چرا این کار رو باهام کردی؟ چرا عذابم دادی؟ مگه دوستت نداشتی؟ مگه هر کاری گفتمی نگفتم چشم؟ مگه همه ی تلاشم، این نبود

که تو خوشحال باشی؟ الی...

حرفم تموم نشده بود که یه مشت توی صورتم خوابونده شد! مجید بود؛ رقیب نامرد من! افتاد به جونم و یه ردیف فحش رکیک به خودم و خانواده ام بست. آخه چی این مرد وحشی بی ادب از من بهتر بود؟ مردی که هیچ کدوم از کتکهایش رو نتونستم جواب بدم. گیج بودم و این گیجی ای، این نامفهومی نمی داشت روزم رو بگذرونم. همش یه جمله از ذهنم رد می شد: مگه من چیکار کرده بودم؟! چی شد؟

چند وقت گذشت. دیگه نرفتم سمت خونه ی الی. گذاشتم این نامفهومی همونجور توی ذهنم بمونه. دلم نمی خواست دهن به دهن اون مرد بزارم و یه شر جدید برای خودم درست کنم!

یه روز که از خونه ام زدم بیرون، در کمال ناباوری، الی رو دیدم. حرفایی رو بهم زد که نمی تونستم هیچ کدومشون رو باور کنم! نمی تونستم چیزی که داره میگه رو باور کنم! بهم گفت اون دختر بچه، بچه ی منه! بهم گفت اینی که می بینی تو دستمه، بچه ی توئه! گفت که مجید نمی دونه بچه مال کیه ولی من می دونم که این بچه ی توئه سام!

اگه یه ابهام توی کل زندگی ام بود، شدن هزار تا با فهمیدن این حقیقت! ولی تنها چیزی که نمی تونستم ازش فرار کنم، حقی بود که مال من بود! دیگه نمی تونستم اجازه بدم باز هم حقمو دیگران بخورن. اینبار خودم باید دست به کار می شدم و حقمو پس می گرفتم. اینبار دیگه جا نمی زدم و ضعیف جلوه نمی دادم. من دیگه خود الی رو نمی خواستم. به هیچ چیز فکر نمی کردم جز اون بچه؛ اون بچه که یه بار دیدمش ولی توی قنناق پیچیده شده بود و هیچی از قیافه اش معلوم نبود! دلم اون بچه رو می خواست... پس مصمم شدم که برم بچه ام رو، حقم رو، بگیرم. ولی نه از راه معمول، از راه

نادرستش، از راه کثیفش! آخه هر چقدر به دست و پای الی افتادم بچه رو بهم نداد. نمی فهمیدم چرا اصلا بهم گفت که این بچه و از اون طرف نمی ذاره بچم رو ببرم. اون موقع ها این برام مهم نبود، مهم این بود که بچه ام رو بردارم و فرار کنم!... باز با الی حرف زدم اما نمی داشت حتی رنگ بچه رو هم بینم... پس تصمیم گرفتم بچه رو بدزدم. و دزدیدم. یه شب که رفته بودن بیرون، بچه توی کالسکه بود و حواس مجید و الی به یه نمایش کوچه بازاری پرت شده بود بچه رو برداشتم و رفتم خونه ی البرز. می دونستم اگه برم خونه ی خودم، حتما مجید و الی میان خرخره ام رو می چسبن و بچه رو می گیرن. پس رفتم خونه ی البرز. داستان رو برایش تعریف کردم و اونم سعی کرد من رو درک کنه و چیزی نگه. بهش گفتم که این بچه بچه ی منه. قنداقه رو باز کردم. بچه بیدار شده بود و با تعجب نگاهم می کرد. چشم های قهوه ای رنگش می گفت که چقدر شبیه الیه. همه ی صورتش یه کپی از چهره ی گاهی شیطون و گاهی بی تفاوت الی بود. خوشگل و ملوس توی بغلم خودش رو جا داده بود و من برای هر تکون خوردنش، قریون صدقه اش می رفتم!

اون لحظه یه صدای لعنتی از گوشه ی دلم گفت:

- نکنه مجید الی رو اذیت کنه؟ نکنه بزنتش؟ اگه بفهمه که بچه، بچه ی من بوده؟ چی میشه؟

نگران الی شدم. باز با خودم گفتم:

- هر بلایی هم سرش بیاد به من ربطی نداره. اون چرا من رو ول کرد و بچه ی منو، دودستی تحویل اون مردک داد؟

رفتم در خونشون. هر چقدر منتظر موندم هیچکدوم از خونه بیرون نیومدن. از یکی از همسایه هاشون پرسیدم که گفت پلیس دیشب گرفتاشون!

سریع رفتم آگاهی. کلی بالا پائینم کردن تا بتونم بفهمم جرمشون چی بوده؟ وقتی داشتیم در به در دنبال یه مامور می گشتم خود الی رو دیدم. سریع رفتم سمتش و گفتم:

- چی شده الی؟

سرباز کنارم زد که التماسش کردم تا بذاره یه لحظه با الی حرف بزنم. اون هم قبول کرد. الی بهم نگاه کرد. چشم هاش پرآب شده بود و هر لحظه پر و خالی می شد. از اون چشم غره ها و خنده ها و مغرور بازی هاش خبری نبود. با اون معصومیت جلوم دست بند زده شده و ایستاده بود. صدایش زدم، با تمام محبت و علاقه ای که بهش داشتم:

- الی؟

مهر سکوت برداشته شد. دهن باز کرد و گفت. گفت. همه چیزو! از سیر تا پیاز قضیه رو. از تمام بازی خوردن های من گفت: من تو رو دوست نداشتم. یه پسر رو دوست داشتم که خیلی خاطر همدیگه رو می خواستیم اما خان نمی داشت به هم برسیم. می گفت پسره فلانه بهمانه! مامان منم که حرف رو حرف خان نمی زد. به هر دری زدیم نشد که به هم برسیم. تا اینکه خان به من گفت باید با تو ازدواج کنم. من هم سریع یه نقشه با مجید، همون پسره که عاشقش بودم، کشیدم. اینکه با تو ازدواج کنم و بعد خرت کنم تا بریم تهران. از اونجا به بعد هم یه نقشه می کشیدیم و من از تو جدا و تو هم می رفتی پی کار خودت. می دونستم هیچ کس رو نداری و حتی شناسنامه هم برات نگرفتن. پس کار ما راحت تر می شد چون تو هیچ حکمی مبنی بر شوهر من بودن نداشتی. فقط می خواستیم به واسطه ی تو از شر خان و زورگویی هاش خلاص شم! بالاخره قبول کردی تا بریم تهران. من داشتم دنبال یه بهونه می گشتم، که بهترین اتفاق دنیا افتاد. تو رو گرفتن و این کار من و مجید رو خیلی راحت کرد. قبل از اینکه تو بفهمی چه به چیه، به محض رفتنت، من با مجید رسماً ازدواج کردم. چند وقت بعدش هم که دخترمون به دنیا اومد و دقیقاً هفته ی اول دخترمون بود که سر و کله ی تو پیدا شد. به اینجاش فکر نکرده بودیم که تو برگردی و برای ما شاخ و شونه بکشی. آخه هر کی رو بخاطر همکاری با شاه می گرفتن و اینا، یا تا ابد حبسشون می کردن یا سر به نیست می شدن. ما هم فکر کردیم تو دیگه بر نمی گردی.

با دست های دست بند زده اش دستم رو گرفت. سردی دستاش رو هنوز هم حس می کنم:

- اون دختر، بچه ی تو نیست. بچه ی من و مجیده. التماس می کنم، به پات میوفتم که ازش مراقبت کنی. من و مجید بخاطر خبلی که کردیم و یه مدت موادفروش شدیم حتما می کشنمون، تو خودت هوای دخترم رو داشته باش سام. می دونم قلبت پاکه.. ازت نمی خوام من رو ببخشی، فقط ازت می خوام بچه ام رو نگه داری!

مات مونده بودم. توقع نداشتم که تا این حد سیاه بازی کرده باشن و من تا این حد فریب خورده باشم! فقط تونستم همین رو به دختری که دیگه دوستش نداشتم بگم:

- چطور دلت اومد؟

خواست جوابم رو بده که دستش رو کشیدن و بردنش. دیگه هیچ وقت نشد که الی جوابم رو بده. هیچ وقت نفهمیدم چطور تونست من رو بازی بده و از اون بدتر چطور تونست انقدر نامرد باشه؟ واقعا زندگی با اون مردک موافقش صرفید؟ نمی دونم!

وقتی برگشتم خونه، دیگه دوستت نداشتم. دیگه نمی خواستم. دلم می خواست تو رو، با وجود چشمهای معصومت، از پنجره پرت کنم بیرون... نگاهت که می کردم یاد الی میوفتادم. از خودم متنفر می شدم. از تو هم همینطور!

دیگه اون بچه ی ناز نبودی! حالا که فهمیده بودم بچه ی مجید و الی هستی، دوستت نداشتم و نمی خواستم!

بردمت پرورشگاه... وقتی می خواستم برم داخل، یهو سست شدم. یهو نخواستم از دستت بدم. یهو گفتم مگه این بچه چه گناهی کرده؟ یهو، شاید باورت نشه الیسیما، حس کردم حق منی! انگار که بچه ی خودم باشی، نخواستم از دستت بدم. می خواستم نگهت دارم. هیچ کس رو نداشتم، نمی خواستم تو رو هم از دست بدم! می دونستم تو که بری، تنها تر از اینی که هستم، میشم. نگاه معصومت کار خودش رو کرد و نگهت داشتم و دیگه از کنار هیچ پرورشگاهی رد نشدم. توی اولین حرکت، یه شناسنامه برای خودم گرفتم. برای تو نگرفتم. می خواستم هر وقت منصرف شدم خیلی راحت ببرمت پرورشگاه. چون اون اوایل خیلی مردد بودم!

دنبال یه خدمتکار و پرستار خوب گشتم که شهلا رو دیدم و اونم گفت که بعد از رفتن من و خان چی شده... اگه می گی دوست ندارم، اشتباه محضه الیسیما. من، درسته اون اولاً اصلاً دوست نداشتم و فقط محض اینکه دلم به رحم اومده بود، نبردمت پرورشگاه ولی کم کم مثل دختر نداشته ام دوست داشتم. من فقط نمی دونستم باید چیکار کنم! فکر می کنی چند سالم بود؟ با اون سن و شناسنامه حوالی بیست و سه سالم بود! فکر می کنی یه آدم مثل من می دونست باید چیکار کنه؟ فکر می کنی یکی همسن من که هیچ وقت رنگ محبت رو، نه از پدرش، نه از مادرش، نه از همسر دو روئش، ندیده بود

چطور می تونست یه بچه رو بزرگ کنه؟ گاهی با خودم میگفتم بهتر بود می بردمت پرورشگاه ولی هر بار دست و دلم می لرزید و آخرش هیچی که هیچی!

شهرلا بزرگت کردم. من محبت بلد نبودم، پدری کردن بلد نبودم و گرنه دوست داشتم! هر بار گیج و گیج تر می شدم. نمی دونستم چی درسته و چی غلط! نمی دونستم چطور باید تربیت کنم؟ آخه من خودم همه ی عمرم رو توی کوچه ول بودم و از هر کس و ناکسی یه چیز یاد می گرفتم! من حتی یه دایه یا مادر هم نداشتم که شیرم بده. شیر شهناز رو خوردم و شدم این.. شهنازی که هیچ وقت باهام خوب نبود!

ولی من برای تو، یه دایه ی خوب و پاک آوردم نه یه زن عوضی سنگدل. من برای تو دنبال بهترین ها بودم. وقتی که آوردمت همه ی فکر و ذهنم شدی تو! تمام تلاشم برای خوشی تو بود؛ مثل هر پدر دیگه ای. ولی یه مشکل اساسی این بین بود. من همیشه دنبال این بودم که مشکلاتت رو حل کنم و کسی نبود که بهم بگه سام این بچه گاهی نوازش می خواد، ساعتها صحبت می خواد، این بچه توجه می خواد! من همیشه هر کمبودی که خودم داشتم رو برات برطرف کردم. نمی دونستم محبت واقعی چیه ایسیما و گرنه هیچ وقت کم کاری نمی کردم. هیچ وقت کاری نمی کردم که من رو لایق بابا بودن ندونی. آره، من آدم بدی ام ولی ایسیما من هیچ خوشی ای توی زندگیم نداشتم. هیچ وقت از ته دلم خوشحال نبودم... هیچ وقت از زندگی ام راضی نبودم چون هر وقت هر چی که خواستم نداشتم! تو هم هیچ وقت برام اونی نبودی که می خواستم. هیچ وقت یه دختر مهربون نبودی که هر وقت از سرکارم برگشتم بیای استقبالم و خسته نباشید بگی. من بخاطر تو، بخاطر محافظت از تو، نرفتم شرکت و ترجیح دادم حساب کتاب ها رو توی خونه انجام بدم تا بیشتر کنارت باشم و بیشتر هوات رو داشته باشم.

قبول، به محبت زبونی احتیاج داشتی ولی من کوتاهی کردم. تقصیر خودمه، می دونم... ولی بدون که هیچ وقت از عمدکاری نکردم و هر چی بوده به خاطر ندونستنم بوده. وقتی که کوچیک تر بودی که هنوز با حضورت کنار نیومده بودم و وقتی بزرگ تر شدی که شرکتت ورشکست شد و سرم شلوغ شد و وقتی توی سن نوجوونی قرار گرفتی، یه کم سختم میومد که... چه می دونم ایسیما، رفتار سرد خودت هم یکی از دلایلی بود که من رو هم سرد می کرد!

حفره های زندگی تو رو، من تا حدودی پر کردم ولی حفره های زندگی خودم همیشه خالی موند! میگن عاقبت گرگ زاده گرگ شود، داستان تو بود! آخرش هم شدی عین مامانت. برای همین بود که اسمت شد الیسیما. الی اسم مادرت بود و سیما بخاطر قیافه ات بود که هیچ تفاوتی با چهره ی مادرت نداشت!

من بابات نبودم ولی خواستم مثل باباها باشم... حالا هم انتظار ندارم با شنیدن حرف هام نظرت عوض شه و یهو متحول شی چون می دونم که نمیشی. ولی بدون هر چی بشه، من پشتتم. هر چی بشه، سام هیچ وقت الیسیماش رو سر قله ی قاف نمی بره و به حال خودش رهانش نمی کنه!...

اشک هایم را پاک می کنم. سام، دیگر نمی توانم به راحتی بگویم سرسام آور احمق موذی! دیگر نمی توانم به راحتی بگویم او لایق پدر بودن نیست. دیگر نمی توانم به راحتی بگویم از او متنفرم. مثل اینکه حق با شهلا بوده است: این مرد هیچ خوشی در زندگی نچشیده است... این مرد ویران است!

دستی به صورتم کشید. چشم هایش سرخ بودند. چشم های خاکستری اش، هرگز محبت ندیده اند. برای همین است که خاکستر شده اند؛ این چشم های خاکستری باید هم متعلق به این مرد ویران باشد. او را سوزانده اند، زجر کشش کرده اند، نابودش کرده اند!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید و با لبخند تلخی گفت:

- ازم متنفر نباش الیسیما. من واقعا دوست داشتم و دارم، فقط نمی دونستم چطور بهت بفهمونم!

چشم دیگرش هم قطره اشکی را از دست داد:

- حق داری اگه بگی تو چه آدم دروغگویی هستی که این همه مدت رو بازی نکردی و دروغ گفتی...

چشم های من هم آماده به خدمت شدند. چانه ام می لرزید و متوقف کردن آن از عهده ام خارج بود. با خواندن داستان زندگی اش، نمی توانستم گریه نکنم. این مرد، یعنی ذره ای خوشی حشش نبود؟ آه اشکهایم کمی آرام بگیرد.

- آره، من بابات نیستم. هیچ صنمی هم باهات ندارم. ولی همه تلاشم این بود که بتونم نقش بابات رو بازی کنم ولی نتونستم...

آه تو کجا و آن مجید کجا؟ مجید وحشی مواد فروشی که از او حرف می زدی پدرم بود ولی نبود! این تو هستی که پدرم بوده ای! تو تنها کسی هستی که برای من زندگی کرده ای و به فکرم بوده ای... آه سام!

سببک گلوش جا به جا شد. صدایش لرزید:

- حق داری که بابا صدام نمی کنی ایسیما. حق داری!

نه تو حق داری. من هیچ حقی ندارم. من تو را ویران کرده ام، تو را عذاب دادم، من تو را مسخره کردم، به تو بی احترامی کردم، چرا تو آنقدر مهربانی که به رویم نمی آوری؟ چرا آنقدر خوب شده ای امروز؟ امروز خوب نشده است، همیشه خوب بوده است و این تو بودی که نخواستی ببینی!

بلند شد و رفت. چرا چیزی نگفتم؟ چرا نگفتم که پدر خوبی است و این منم که بدم؟ چرا نگفتم که برای زندگی اش ناراحتم و افسوس می خورم برای آن همه رنجی که کشیده است!

امشب این را فهمیدم؛ نه من مقصر بوده ام نه سام! ما هیچ کدامان رسم بازی را نمی دانستیم و ندانسته بازی کردیم و گر نه خبر مرگمان آدم های خوبی هستیم!

- ماشین خودته یا دزدیدیش؟

کیاوش عینک دودی اش را بالا داد و گفت:

- فکر کن مال خودمه. نمیای بالا لیدی؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- هیچ جنتلمنی برام در رو باز نکرده.

کیاوش پق زد زیر خنده و گفت:

- کلاس نذار سیماجون. بپر بالا.

در اسپورتیج مشکی را باز کردم و گفتم:

خودت از اول اینطوری رفتار کردی.

خندید که گفتم:

- خیلی شادیا. چیزی زدی؟

بخاری ماشین را روشن کرد و دوباره عینکش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

- حتما باید چیزی زده باشم که شاد باشم.؟

خوشگل بود. نمی توانستم بگویم نیست، چون بود! موهای قهوه ای روشنش و چشم های مشکی و مخصوصا دماغش آدم را مجبور می کرد تا به زیبایی اش اعتراف کند. در واقع نوجوان خوشگلی بود چون از تاثیرات سن بلوغ درامان مانده بود... خیلی هم با پرستیژ برخورد می کرد. یعنی آن روز با لباسهای یونیفرم کجا و امروز با این شلوار کتان و کت اسپرت کجا؟

خودم دستم را به سمت ضبطش بردم. می خواستم بینم شخصیتش چگونه است؟!.. با شنیدن صدای بلند و آه و ناله وارانه ی استاد شجریان با تعجب به خرچران نگاه کردم. یعنی خرچران ها شجریان گوش می دادند؟

کیاوش خندید و گفت:

- بابام گوش میده. بیا اینو بزن.

و یک فلش به سمتم گرفت. خندیدم؛ من را باش که ندانسته خرچران را قضاوت کردم! گفتم:

- پس ماشین ددی رو دودر کردی؟

مثل اینکه به غرورش برخورد؛ چون جوابم را نداد. خب از فاریا شنیده بودم که پسرهای جوان از اینکه دودر کردن ماشین پدر را به رویشان بیاوری خوششان نمی آید. آخر اعلی حضرت ها غرورشان جریحه دار می شود!

کیاوش ریموت کنترل را در دست گرفت و گفت:

- کی گوش می دی؟

فکری کردم و گفتم:

- لیتو!

کیاوش با تعجب گفت:

- جدی؟

پرسیدم:

- آره. تو چی؟

- امینم (Eminem)

دهانم را کج کردم. یعنی الان به طور مشخصی پز داد؛ نه؟ فکر کرده خیلی های کلاس است؟... شدیداً دلم می خواست بگویم در دهانش و برای مزه پرانی غلام علی حداد عادل بشوم و بگویم: زبان فارسی را پاس بداریم! چون ممکن بود یک دفعه فوران کنم و کیاوش را بشویم و پهن کنم روی رخت آویز، انتخاب آهنگ را به خودش واگذار کردم که با شنیدن صدای لیتو متعجب نگاهش کردم که ابرویش را بالا داد و گفت:

- خواستم واکنشت رو ببینم وگرنه خواننده خارجی کیلو چنده؟ جاست بهزاد لیتو!

با شنیدن این حرف بلند خندیدم و گفتم:

- خوشم اومد ازت!

ترمز دستی را کشید و گفت:

- همه به طور تدریجی دچار این احساس می شن.

لبخند کوتاهی زدم و ماشین با سرعت از جا کنده شد و لیتو برای یک خر و یک خرچران که فنش بودند خواند.

این شده سرگرمی

نمی خوایم برگردیم

واسه هم سردردیم

بی تو من سردم نی

می دونم میگی یه روز

موندیم ما با همه زود

-ل ل لیتو!

به بیرون نگاه کردم و گفتم:

- خودت رو کنترل کن کیاوش.

کیاوش با ظرافت خاصی رانندگی می کرد. معلوم بود که مادرزادی راننده آفریده شده است! از ساعت مشکی - سفید بسته

شده به دور مچش خوشم می آمد؛ اسپرت بود. سوالی که این چند وقته در ذهنم وول می خورد را پرسیدم:

- چند سالته کیاوش؟

دنده را جا به جا کرد و گفت:

- هجده. تو چی؟

-شونزده سال چندی؟

بوق کشداری زد و با سرعت دنده معکوس زد. یعنی که من خیلی ماهر و شاخ تشریف دارم! جوابم را داد:

- پیشم.

اصولا کنجکاو نبودم اما در مورد خرچران، باید یک استثنا قائل میشدم:

- رشته ات؟

- تجربی.

بقی زدم زیر خنده. اول با تعجب نگاهم کرد و بعد به رو به رو نگاه کرد و گفت:

- خب؟ کجاش خنده دار بود؟

جلوی دهانم را گرفتم و گفتم:

- حتما می خوای پزشکی شی؛ نه؟

فرمان را پیچاند و گفت: ب

- هم نمیداد؟

چشمکی نثارش کردم:

- شکست نفسی می فرماین دکتر کیاوش! فقط کی می خواد گله اتون رو مدیریت کنه؟ آیا جانشینی منصوب کردین؟

جدی جوابم را داد:

- آه خدای من! فراموش کرده بودم. تو می تونی این مسئولیت بسی سنگین رو قبول کنی؟

و بعد دو تایی مان خندیدیم. خب دو تا نوجوان بودیم با یک مدل فکر، با یک مدل سلیقه و بدون ذره ای اختلاف در شور و شادابی! فکرش را بکن؛ من خرچران بشوم! در حالیکه یک لباس بلند محلی پوشیده ام یک کلاه حصیری بگذارم روی سرم و با یک فلوت زیر درخت برای خرهایم آواز بخوانم و برای استراحت، یک لقمه نون و پنیر بخورم!

– بریم یه جای توپ؟

برگشتم سمتش و پرسیدم:

– کجا بریم مثلاً؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– تا ساعت چهار که بازی شروع بشه، خیلی مونده. پس اول بریم یه دست بولینگ؛ نظرت؟

بعد از مکثی نسبتاً کوتاهی بدون فکر گفتم:

– نه دیگه، بریم یه دست تنیس بزنیم.

– پس بریم پارک...؟

با شنیدن اسم پارک، مو به تنم سیخ شد. حس کردم دستی دارد دور گردنم پیچیده می شود و یک دست دیگر با گذاشتن یک چاقو روی شاهرگم، دهانم را می بندد. نفسم داشت قطع می شد. کمی هوا، کمی هوا می خواستم قبل از اینکه نفسم بند برود. دستم را روی دکمه ی برقی چرخاندم و شیشه را پائین کشیدم که کیاوش پارازیت انداخت:

– ببخشین تو دهات ما پائین کشیدن شیشه هنوز ترجمه نشده. الان حرفت چیه؟

او که نمی فهمید؛ او که ترس مرا درک نمی کرد. نفسی عمیق کشیدم و شیشه را بالا کشیدم و به سمتش برگشتم. این نگاه و تیپ و مدل حرف زدن نشان می داد این خرچران شهر قصه ها هیچ دردی در زندگی اش ندارد. دستی جلویم تکان داد و گفت:

– هی هی... رفتی تو هپروت؟ کجا بریم سیما؟

لب زدم:

- همون بولینگ.

سری تکان داد و ماشین را دوباره به راه انداخت. روی فرمان ضرب گرفت و صدای پخش را تا انتها زیاد کرد:

خدای آسمونها... خدای کهکشونها... برس به داد دل... عاشقی ما جوونا

- گواهینامه داری کیاوش؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- برای روندن خر که آره دارم ولی واسه روندن این فکستنی (استعاره ی تضادی مبالغه ای از اسپورتیج) نوچ ندارم. لازم

نی؛ گواهینامه مال سوسولاس!

و کسی نبود بگوید از خودت سوسول تر وجود ندارد ملخک! هر چه کیاوش می گفت یک جواب برایش در آستین

داشتیم. احساس غرور می کردم در این باره. و چه احساس لوس مزخرفی!

گوشی اش را به دستم داد و گفت:

- یه عکس ازم بگیر که دارم رانندگی می کنم...

دهانم را کج کرد و چشم هایم را چپ! عجب بولاغ هایی در کنار من زندگی می کردند و اکسیژن مصرف می کردند.

گوشی اش را گرفتم و گفتم:

- پین داره.

856500-

تیکه را پراندم:

- رتبه ی پیش بینی شده ی کنکورته دکتر کیاوش؟

زد روی دماغم و گفت:

- نخیر. پول تو جیبی ماهانمه.

یعنی دهانم فراتر از آن باز نمی شد. برای این خرچران بی خاصیت، هشتصد تومن پول ماهیانه؟ آن وقت ماهیانه ی من یک چهارم همین هم نمی شد. این خرچران دیوانه اگر بنشید در خانه که بیشتر پول در می آورد! لامصب این همه پول برای چه آخر؟ مفت خور! مثل اینکه بلند فکر کرده بودم چون قهقهه کیاوش فضای بسته ی ماشین را فرا گرفت. با اخم گفتم:

- چته تو؟..

ماشین را پارک کرد و در حالیکه می خندید و از خنده اشک هایش را پاک می کرد گفت:

- عجب حرصی خوردی یهوا! گفتم الان سخته می زنی می مونی رو دستما.

اخم و جدیتیم را که دید بیشتر خندید و به بازویم زد و گفت:

- نترس عزیزم. پول تو جیبی ام نیست. شماره کاربری آزمونا مه. گروه آموزشی جوکار، این یه بار موثر واقع شدن.

و خودش باز خندید. آن طور که او می خندید من هم ناخواسته همراهی اش کردم. اصلا نمی توانستم اختیار نیشم را در برابر این خرچران محبوب در دست بگیرم. پیاده شد و من هم بالطبع پیاده شدم. گوشه اش که دستم مانده بود را به سمتش گرفتم و گفتم:

- بیا. نشد عکس هم بگیرم ازت شاخ اینستا.

قبل از اینکه بفهمم چه می کند من را به سمت خودش کشاند و گوشه اش را به حالت سلفی گرفت و قبل از اینکه من لود شوم و دهانم را ببندم و ژست معترضم را جمع کنم، عکس گرفته شد و من به فجیع ترین وضع ممکن در عکس ظاهر شدم. کیاوش زوم کرد و خودش را چک کرد. وقتی فهمید دماغ و دهن و چشم هایش خوب افتاده اند و مارک ساعتش مشخص است، لبخندی زد و به منظور خر کردن من گفت:

- تو چقدر خوش عکسی!

شدیداً دلم می خواست بگویم در فرق سرش و بگویم با این لب و لوجه ی کج و معوج، چشم های یکی باز یکی بسته و دماغ بزرگ شده و ابروهایی به هم گره خورده کجایم خوش عکس است؟ خرچران!...

دستم را به کمرم زدم و گفتم:

- آگه من خوش عکسم، پس حتما تو بدعکسی ها؟ کجاش خوب افتاده؟

شانه اش را بالا داد و گفت:

- من که خوش عکس هستم اونم ذاتی. تو دوست داری بهت بگن بدعکس مشکل من نیست.

از دماغم دود بیرون می زد. مانند اژدهای دو سر شده بودم! کافی بود کیاوش یک کلمه ی دیگر حرف بزند تا تکه تکه اش کنم! نتوانستم ظاهرسازی کنم و احساسات واقعی ام را بروز دادم. با ابروهای به هم پیوسته گفتم:

- واسه من شاخ نشو کیاوش که می زنی تو دهننتا.

کیاوش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- چته چرا رم می کنی سیما؟ من لباسم قرمز نیستا.

جلوتر رفتم و غریدم:

- هی کیاوش...

خواستم قلدر بازی در بیاورم که کیاوش اخم غلیظی کرد و با جذبه گفت:

- فکر نکنی آگه الان بخواد شر باشه دودلم؛ واسه هر کی بخواد با من چپ باشه لودرم!...

گوشه های لبم کش آمدند. با آن اخم میرغصبی و محکم جلو آمدنش گفتم الان تکه پاره ام می کند؛ اما با خواندن یک قطعه از آهنگ لیتو غافلگیرم کرد. این خرچران غیرقابل پیش بینی بود. دو تایی مان خندیدیم. چقدر می خندیدیم ما امروز!

بولینگ، یک مشت جنس مذکر کنار هم جمع شده و توپ را به سمت ده عدد شیشه شیر پرتاب می کردند... تنها برداشتی که می توانستم در آن لحظه از بولینگ داشته باشم، همین بود. کیاوش سریع کت اسپرتش را در آورد و به سمت یک میز قرمز رنگ که شبیه پذیرش بود، رفت. آرنجش را به میز تکیه داد و گفت:

– سامیار... کوشی دادا؟

انتظار داشتیم سامیار یک پسر تقریباً هم قد و هم قواره ی خودش در ابعاد مسطیل و ارانه باشد با موهایی که دم اسبی بسته شده اند؛ اما با دیدن یک مخروط به مساحت قاعده ی حوالی پنج متر دهانم باز ماند؛ یک پسر هیکلی نسبتاً چاق با سری که انگار نسبت به این هیکل، زیاد از حد کوچک بود! سرش اندازه ی سر کیاوش، بلندای قدش به اندازه ی سام و هیکلش مانند ولدی خره چاق! سرم را بلند کردم و به هر کول واقعی نگاه کردم. کیاوش هم سرش را بلند کرد و با لبخند گفت:

– سلام دادا.

دادا دستی به شانۀ ی کیاوش زد که کیاوش خواست بیفتد که میز را سفت گرفت؛ انگار که یک مورچه را با پا به جلو شوت کنی! پق زدم زیر خنده و کیاوش هم به روی خودش نیاورد و به دادا نگاه کرد و دادا هم با صدایی که کم از دوبلور کارخانه ی هیولا نداشت گفت:

– سلام کیا. خبری ازت نیس!

بدبخت کیا گر خنده است خب! کمی ملایم تر باش دادا! کیاوش خنده ی مصلحتی کرد و گفت:

– امتحان داشتیم.

کیاوش به سمتم برگشت و گفت:

– معرفی می کنم؛ سیما دوست دخترم.

نمردیم و دوست پسر دار هم شدیم!... مخروط به من نگاه کرد و آن سر کوچکش را تکان داد:

- سلام. خوش اومدین.

سری تکان دادم و جوابش را ندادم. به جایش دست هایم را بیشتر در جیب پالتوی چرمم فرو بردم. کیاوش کتش را به دست سامیار داد و گفت:

- برویچ نیستشون؟

- حمید و مهرداد رفتن باشگاه و کسری هم نیستش این چند وقته... آرتین هم تازه رفت خونه.

کیاوش به سمتم آمد و گفت:

- خب! بلدی دیگه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه، فقط تو بلدی!

کیاوش هم باخودشیفتگی گفت:

- باشه پس. گفتم شاید بلد نباشی، پس بزن بریم!

در واقع من قبی آمدم و گرنه من اصلا این بازی را بلد نبودم و حتی یک بار هم این توپ سنگین مشکی رنگ را که شبیه بمب بود را ندیده بودم؛ البته اگر کارتون تام و جری را فاکتور بگیریم. کیاوش با عده ای از پسرها دست داد و حال و احوال کرد. پس از اینکه لقب خرچران را به کیاوش دادم، هر پسر نوجوانی را که می دیدم، حس می کردم جز گله ی کیاوش هستند. سرم را به چپ و راست تکان دادم تا در این مکان که یک دختر هم وجود ندارد، نیشم باز نشود و مضحکه ی عام و خاص نشوم. به کیاوش نزدیک شدم. احساس می کردم اگر از من دور باشد، همان مرد سیاه کابوس شبهایم باز هجوم می آورد. دیگر از سایه ی خودم هم وحشت داشتم. در واقع؛ من از غیر هم جنس هایم ترس داشتم. من از هر کس که مذکر محسوب می شد، فاکتور کیاوش و سام و البرز که می شناختمشان، می ترسیدم. از هر کس که برایم آشنا نبود، ترس داشتم. من تبدیل شده بودم به مجموعه ای از ترس ها و استرس ها و شاید ضعف ها...

صدای اندرونم را خفه کردم و بلند در دلم فریاد کشیدم:

- من هنوز همون ایسیمام.

کیاوش یکی از آن بولینگ ها را برداشت که گفتم:

- خرچرون ها عجب آپشن هایی داشتن و ما نمی دونستیم.

کیاوش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- پس چی؟ فعلا مونده تا من رو بشناسی سیماخانم!

سعی کردم با نگاه کردن، حداقل چیزی که می توانم را بفهمم؛ اما متاسفانه پرتاب بولینگ قلق داشت که من از فهمیدن آن قلق، عاجز بودم. کیاوش دستش را عقب کشید و بعد با تمام توان روی صفحه رها کرد. توپ به آن اجسام گلابی مانند برخورد کرد و صفحه ای پائین آمد: 10!

و این یعنی که کیاوش توانسته بود همه ی آنها را ببندازد! کیاوش جلو آمد و رو به من گفت:

- بفرمائین سیما خانم!

جلو رفتم و به نام خدایی گفتم. قبل ترها صلوات نذر می کردم و در انتها به شهلا می گفتم تا نذرم را ادا کند و هزار صلوات را بفرستد! و وقتی خدا فهمید من تقلب می کنم، مرا از لیست بندگان مقرب خود حذف نموده و از پذیرش دعاها من امتناع کرد. سری تکان دادم و سعی کردم تمرکزم را روی پرتاب بولینگ متمرکز کنم؛ اما تا دستم را در سه سوراخ آن فرو بردم، فهمیدم بلند کردن این بولینگ از من ساخته نیست. نمی دانستم چکار می توانم بکنم تا ضایع نشوم! دوست نداشتم کیاوش تیکه ای بپراند... فکری کردم و بولینگ را روی زمین گذاشتم و به سمت کیاوش برگشته و گفتم:

- وای کیا. دستشوئی کجاست؟

کیاوش که فکر کرد اوضاع خیلی اورژانسی است به سمت چپ راه رو اشاره کرد و گفت:

- اونجاست.

سریع انگشت هایم را از بولینگ خارج کردم و با قدم های کوتاه اما تند، به سمت چپ حرکت کردم. وارد دستشویی شدم. یک سرویس بهداشتی سفید-مشکی. با تصور اینکه این دستشویی، مردانه است ابتدا عق زدم و سپس به سمت در خروجی به راه افتادم که گفتم:

- خنگ الان کیاوش می فهمه گذاشتیش سرکار!

پس به جایگاه قبلی ام برگشتم. در کمال تعجب با دیدن یکی از آن در ها، که باز بود، حس کردم دستشویی ام گرفته است. وقتی برگشتم، به سمت آینه چرخیدم و خواستم موهایم را که از زیر شال بیرون زده و شاخ شده اند را مرتب کنم. به این منظور، شالم را از روی سرم برداشتم و خواستم موهایم را باز کنم که در دیگری باز شد و یک مرد نسبتاً همسن سام، کمی جوان تر، در را باز کرد و دو تایمان خشکمان زد. من در حالی که دستم روی کش مویم قرار داشت و او هم در حالی که با کمر بند باز و دست های ببخشیدا ولی خیس! به من نگاه می کرد. دوست داشتم در صورت خودم و آن مردک بالا بیاورم. سریع شالم را روی سرم کشیدم و از آن دستشویی بیرون زدم. دعا کردم که کیاوش قضیه ی بولینگ را فراموش کرده باشد! و اما دیدم که همچنان سرسختانه بولینگ را به سمت اجسام گلابی مانند که اسمشان را هم نمی دانستم پرتاب می کرد. به سمتش رفتم که رو به پسری که نمی شناختم گفتم:

- هر کی باخت؛ باید برای بقیه ورزشکاری بخره.

پسر ناشناس خندید و گفت:

- همه که مثل تو باباشون خرپول نیست. ارزون تر داداش!

کیاوش مصر و جدی گفت:

- ورزشکاری فقط!

جلوتر رفتم که کیاوش با دیدنم گفت:

- تازه باید برای سیما هم بخری.

پسر به سمت من برگشت. آه این بنده خدا هم مانند من عجب قیافه ی ساده ای دارد! مانند من یک قیافه ی بی نمک سرد خسته کننده ی تکراری. قیافه ام به هیچ عنوان، خاص نبود. فیک برابر اصلم در بازار ریخته بود! آن وقت با این قیافه ی نزار سام می گفت:

- عاشق چهره ی شیطان و بی مانند مامانت بودم!.. آه مامان!.. آه بابا مجید!.. چه پدر و مادر بی خاصیتی داشته ام!

کسی زد روی شانم. دیدم پسرک است. دستش را به سمتم دراز کرده است. گفت:

- دماوند خوشوقتم.

خواستم بگویم اتفاقاً ما هم یک نمونه از کوه، از نوع بدون آتش فشانش را داریم که منصرف شدم. مزه پرانی موقوف!

دستش را گرفتم و گفت:

- ایسیمام. ولی از دیدنت هیچ احساسی ندارم.

کیاوش به حالت رکوع خم شد و زد زیر خنده. خواستم بگویم مطمئنی قبله این سمت است که دماوند، آتش فشان خاموش زهرماری به کیاوش گفت و رو به من با غرور گفت:

- منم از دیدنت هیچ احساسی ندارم. فامیلیم خوشوقته!

دوست داشتم بولینگ را برداشته و در فرق سر خودم بکوبانم تا دو شقه شوم! آخر این دیگر چه سوتی ای بود که دادم!؟

تا حالا آنقدر ضایع نشده بودم و تا کنون آنقدر جلوی یک پسر، احساس حقارت نکرده ام! پسران مزخرف!

کیاوش از حالت رکوع خارج شده و قیام کرد و گفت:

- حالا حرص نخور انقدر.

شدیداً دلم می خواست بدانم کیاوش چگونه می فهمید چه وقت حرص می خورم یا نمی خورم. آخر همیشه قیافه ام، پوکر

فیس بود و نمی دانستم این خرچران شهر قصه ها این توانایی را چگونه به دست آورده است! این هم یکی دیگر از

ویژگی های خرچران ها.

اخمی کردم که این گونه مرا جلوی دماوند مسخره می کند و بعد رو به خود دماوند گفتم:

- مگه معارفه ی کلاس اوله که با اسم و فامیلی خودت رو معرفی می کنی؟ (ادایش را درآوردم) دماوند خوشوقت!

کیاوش رویش را برگرداند و تا جان در بدن داشت خندید. چقدر خوش خنده بود این بشر! به جایش دماوند اخمی کرد و گفت:

- ما هم که نفهمیدیم چطور ضایع شدنت رو ماستمالی کردی!

کیاوش که می دانست اگر دیر بجنبد، یک نزاع رخ خواهد گرفت، میانجی گرانه گفت:

- خب دما آرام باش گلم الان فوران می کنی همه امون به فنا می ریم.

دماوند خندید و به سمت کیاوش چرخید. کیاوش نگاهی به من کرد و گفت:

- دعوا داری سیما؟

و بعد بولینگ را برداشت. دوست داشتیم بزنم بیخ گوش کیاوش تا دهانش را ببندد. ان شاء الله که می بازد و ضایع می شود. کیاوش در یک سمت و دماوند در یک سمت دیگر. هر دو تایشان بولینگ را محکم گرفتند. همزمان دستهایشان را عقب کشیدند و به سمت جلو پرتاب کردند. صد رحمت به کیاوش؛ این دماوند و افاده هایش را کجای دلم می گذاشتم؟! پرستیژش مرا کشته است. کیاوش و دماوند و تیر چراغ برق تیپ یکسانی داشتند؛ لاغر و دراز!

ولی لباس پوشیدنشان تقریبا اصلا، شبیه یک دیگر نبود؛ کیاوش تیبی کاملاً آبی-مشکی و دماوند خاکستری-یاسی. هر دو تایشان هم آستین پلیورشان را تا وسط ساعد بالا کشیده بودند. صبر کن بینم؛ موهای دستشان را هم زده بودند؟ ناخودآگاه آستین پالتویم را کمی کنار زدم و با دیدن موهای کوتاه بور، خنده ام گرفت. اینها را باش؛ از من تمیزتر هستند! البته من همیشه سعی می کردم مرتب و تمیز باشم و اینبار حتما اشتباهی لپی پیش آمده است!

دو تایی شان ناز و افاده داشتند خروار خروار! البته صد رحمت به خرچران خودمان! باز هم خواستم دو تایی شان را زیر ذره بین بگذارم که دیدم دماوند دستهایش را به صورت افقی و عمودی جلوی صورت کیاوش تکان داد و گفت:

- خب کیسا خان، پیر که بستنی ورزشکاری انتظارت رو می کشه.

کیاوش با بی خیالی اما حرص نهفته در چشمانش گفت:

- جهنم و ضرر. بیا ببینم.

بازوی من را هم گرفت و گفت:

- تو هم ورزشکاری؟

با اینکه نمی دانستم دقیقا از چه حرف می زدند سرم را تکان دادم. حتما چیز خوبی است که آنقدر روی آن دعوا داشتند و از آن مهم تر سر آن شرط بستند. یک میز چهار نفره را انتخاب کردیم و نشستیم. کیاوش رفت تا سفارش بدهد و من هم منو را برداشتم. طبق تصوراتم، بستنی ورزشکاری از همه گران تر بود، البته نه آنقدر گران که ارزش شرط بندی داشته باشد!

- با کیاوش دوستی؟

به دماوند نگاه کردم. برای اینکه حرصش دهم با بی خیالی گفتم:

- تا حالا از دماوند بالا کشیدی؟

برخلاف تصورم، بی توجه به سوالی که پرسیدم، جوابم را داد:

- آره، یکی دو بار. تو چی؟

دستهایم را روی میز گذاشتم و گفتم:

- از دماوند واقعی که نه، ولی شاید بتونم از سر و کول تو بالا برم.

لب های باریک صورتی رنگش را کج کرد و گفت:

- هر هر خندیدم. بی مزه.

ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- نگفتم که بخندی بامزه.

چشم هایش را تنگ کرد و در انتها با چشم غره ای نگاهش را گرفت. به نظر که دختری بوده است که در لحظه ی آخر پسر شده است. والله! مگر پسر هم چشم غره می رود و پلک نازک می کند؟!

صدایی مرا به عقب برگرداند:

- به به...الی خانم.عجب کلاس تقویتی هم میری تو.

آه خدای من؛ البرز اینجا چه می کرد؟همینم مانده بود او برود زیرآب مرا بزند! خواستم به دماوند بگویم می بینی این همزاد تو است که نگفتم.بلند شدم.به سمتش رفتم و با بی خیالی گفتم:

- علیک.

خندید و گفت:

- کلاس تقویتی اتون رو توی بولینگ برگزار می کنن؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

- می بینم که سام آب هم می خوره می زاره کف دست تو! مفتشی؟

دستی لای موهای مشکی اش کشید و گفت:

- سام هیچ وقتی برای ادبت صرف نکرده واقعا.

خنده ای کوتاه کردم و گفتم:

- تو کلاه خودت رو بگیر باد نبره.

دست هایش را در جیب جین مشکی اش فرو برد و گفت:

– نه دیگه، من و سام یه فرق اساسی داریم. من خودم رو قاطی ازدواج و بچه داشتن و اینا نمی کنم. توی بازی تجارت و سیاست، وجود خانواده، یعنی یه عامل مهم برای تهدید و این یعنی وابسته بودن و خودت که بهتر می دونی باخت!

به قد بلندش نگاه کردم. یک گردن از سام بلند تر بود. گفتم:

– خب، الان می خوای تشویقت کنم؟

دماغم را بین دو انگشتش گرفت و کمی کشید که اخم هایم در هم فرو رفتند:

– نه خانم کوچولو. فقط خواستم بگم فکر نکن خیلی باهوشی.

و چشمکی زد و گفت:

– آدم خوب نیست باباش رو بذاره سرکار. اونم یه بابایی مثل سام که فکر می کنه همه ی آدمای قدیسه ان.

پوزخندی زدم:

– تو که از این اخلاق سام ضرر ندیدی. برعکس، به نفعت هم بوده؛ اینطور نیست؟

در لفافه به البرز فهماندم مسلما داری از اعتماد سام سوء استفاده می کنی. من می دانم که این مرد روزی در دسرساز می شود. این را از برق نگاهش می فهمم. اینکه او یک منفور شیطان صفت است، در چشمانش نوشته شده است!

موهایم را تاب دادم و البرز را بدون خداحافظی ترک کردم. کیاوش و دماوند متعجب به من و البرز نگاه می کردند. البرز رفت و من هم نشستیم. رو به قیافه های متعجبشان گفتم:

– چیه؟

کیاوش با نگاهش رفتن البرز را دنبال کرد و در انتها گفت:

– این هم یه نمونه از اون وحشی لنگ درازه؟

با یاد سام آهی کشیدم و گفتم:

- نه.

دماوند قیافه ی متعجبش را جمع کرد و گفت:

- بابات بود؟

کیاوش به بازویش زد و گفت:

- آخه احمق جون، اگه باباش بود که تو تا الان به جدت پیوسته بودی.

با تشکر از کیاوش. اگر این را نمی گفت بی شک تیکه ای به دماوند می انداختم. دماوند به من نگاه کرد و گفت:

- کی بود این؟

- چه اصراری داری بدونی؟

دماوند انگار فهمید که زیادی پایبند شده است چون لب فرو بست. کیاوش اما پرسید:

- حالا وجدانی کی بود؟

بی خیال بستنی ورزشکاری را، که بیشتر شبیه ترشی مخلوط ها بود و از شیر مرغ تا جون آدمیزاد در آن وجود داشت را، به

سمت خودم کشیدم و گفتم:

- شریک بابام.

دماوند با نگاه به دنبال البرز گشت. پوز خندی زد. نمی دانستم چرا یک هو آنقدر متحول شد؟ یعنی ممکن است صنمی با

البرز داشته باشد؟ و کسی از ته قلبم فریاد کشید:

- مردم چه قوه تخیل قوی ای دارند!

مشغول خوردن بستنی ورزشکاری شدم. مسلماً با خوردن این بستنی باید مانند یک ورزشکار کلی فعالیت می کردم اما...همیشه استثنائاتی وجود داشت! کیاوش هم مانند من مشغول بستنی خوردن شد؛ اما دماوند با فکری درگیر آب شدن بستنی اش را نگاه می کرد. یک دفعه چه شد؟!

– حالا که من پولش رو دادم افه میای؟ نمی خوردی خو از اول می گفتمی!

از بولینگ بیرون زدیم. دماوند هم همراهمان آمد. بعد از دیدن البرز، کمی گرفته شده بود که این اساساً برای من و کیاوش مهم نبود. می توانم اعتراف کنم بستنی ورزشکاری بهترین بستنی عمرم بود. تازه آن بستنی با آن حجم زیادش را تمام کردم. دماوند که اصلاً نخورد و خرچران عزیز، علاوه بر سهم خودش، بستنی دماوند را هم نوش جان کرد. کیاوش به سمت دماوند چرخید و گفت:

– با ما میای؟

دماوند کاپشن مشکی اش را به تن زد و گفت:

– نه. می خوام برم خونه.

کیاوش با چهره ای جمع شده گفت:

– باز می خوام بری خرخونی؟ بیا بریم بابا.

دماوند دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و جواب کیاوش را داد:

– عقل کل شنبه امتحان میان ترم زیست داریم!

اعلام حضور کردم:

– چه قدر هم که تو برات مهمه. این عمه ی من بود که تا حالا توی بولینگ بود؟

دماوند به سمت من برگشت و اخمی کرد:

– به تو چه نخود!

یعنی آن چنان دهانم را بست که خودم هم ماندم. این بشر چقدر بی شخصیت بود و من نمی دانستم! چطور به خودش اجازه می داد اینگونه با من رفتار کند؟ پسرک بی ادب! صد رحمت به کیاوش!

اخم هایم را در هم کشیدم و چیزی نگفتم؛ یعنی چیزی نداشتم که بگویم. کیاوش خنده اش را قورت داد و گفت: ب

– یا بریم دماوند. خوش میگ ذره. فردا بشین بخون. یه بار هم بنذار بقیه بشن نفر اول.

دماوند بالاخره خنده ی بلندی کرد. متعجب نگاهشان کردم که کیاوش در صدد توضیح برآمد:

– من و دما همیشه دو نفر آخر آزمون های پیشرفت تحصیلی و این امثالشیم.

دما سریع گفت:

– حالا دو نفر آخر هم که نه...

کیاوش با خنده گفت:

– دو نفر یکی مونده به آخر!

دماوند چشم غره ای رفت. حالا فکر می کند من رتبه ی اول همه ی آزمون ها هستم! بچه مان خجالت می کشد. نمی داند که من از خودشان هستم. برای حرص دادن دماوند گفتم:

– آها شما همونهایی هستین که فقط به خاطر بالا بردن جامعه ی آماری توی آزمون ها شرکت می کنین.

کارد می زدی خونش در نمی آمد. صورتش به یک آن قرمز شد و اخم هایش در هم فرو رفت. در این باره نقطه ی مقابل کیاوش بود. کیاوش هر چه می شد، می خندید و اصلا حرص نمی خورد؛ اما این دما، دمای جوشش روی یک بود و تا می گفتمی بالای چشمت ابرو، امپرش بالا می زد. نمی دانستم چرا آنقدر حرص می خورد. بهتر بود آدم کمی بی خیال باشد.

دماوند سریع گفت:

- کیا این دختره ی بی فرهنگ کیه که باهاش دوست شدی؟ همیشه بین دخترای ترگل و رگل می ری خل و چلاشون رو انتخاب می کنی.

اینبار دیگه تحمل نکردم. به تیرپ قبایم برخورد. رو به کیاوش که هیچ حرفی نزده بود و مانند ماست نگاهمان می کرد، اخمی کردم و گفتم:

- من نمی تونم همچین بی شعوری رو تحمل کنم. خدا حافظ.

خواستم بروم که کیاوش بازویم را گرفت و گفت:

- لوس نشو سیما. دما همینجوریه، یهویی عصبانی میشه، منظوری نداشت.

از مرام و معرفت کیاوش خوشم می آمد. اینکه نمی گذاشت دلم از او چرکین شود، خوب بود. با اصرارش قبول کردم و بالاخره من و دماوند کوتاه آمدیم و هر سه تایی مان به سمت اسپورتیج به راه افتادیم. برایم مهم نبود اما صرفاً جهت تلافی، به قدم هایم سرعت بخشیدم و در جلو را باز کردم و نشستم. دیدم که دماوند بی خیال عقب نشست. خب اشکال ندارد. مثل اینکه عزیزکمان برایش فرق ندارد کجا بنشیند. کیاوش هم آخر همه نشست. به دستش نگاه کردم.

سه عدد دلستر استوانه ای خریده بود؛ از آن دلسترهای تک نفره ی قوطی شکل. یکی از آنها را داد به دست من و یکی هم به دست دماوند. گفتم:

- همین الان بستنی خوردم. این دیگه چرا؟

کیاوش در دلستر را باز کرد و گفت:

- دلستر یه چی دیگه است. ظهر پنجشنبه می چسبه.

دماوند درش را باز کرد و گفت:

- با اون دو تا بستنی ورزشکاری که خوردی، این دیگه اضافه بر سازمانه.

کیاوش بی خیالی گفت و دلسترش را سر کشید. من هم درش را باز کردم و مشغول شدم. کیاوش ماشین را روشن کرد و گفت:

- راستی سیما دقت کردی اصلا بازی نکردی؟

به ترند وای آره راست میگي وقت نشد و یادم رفت و امثال اینها، فریبش دادم. دماوند گفت:

- باز دودرش کردی؟

کیاوش دستش را روی فرمان گذاشت و با مچش فرمان هیدرولیک را چرخاند:

- بابام رفته بود مسجد. من هم آوردمش.

متعجب و ناخواسته گفتم:

- مسجد؟ واسه چی؟

دماوند مزه پراند:

- عروسی عمه اش بندری برقصه.

کیاوش گفت:

- نذر کرده بود اگه پسر مسلم سالم به دنیا بیاد، سه روز و سه شب توی مسجد بمونه. وای نمی دونی چقدر دعا کردم

بچه‌ی مسلم سالم باشه. حالا هم که سالمه... خیلی خوب شدا.

- کی بر میگ رده؟

کیاوش تند تر حرکت کرد و گفت:

- فرداشب.

با نیشخند گفتیم:

- پس پسر حاجی تشریف داری.

خندید:

- بعله!

پس عجب پسر حاجی مدرنی. شاخ اینستا که هست، دوست پسر تمام دختران مدرسه ی من هم که بوده، طرفدار لیتو هم که هست، موهای دستش را هم که زده، ریش و ته ریش هم ندارد، لباس یقه بسته هم که نمی پوشد، ادمین سوپر گروه های مختلط هم که هست، روی دستبند چرمش هم نوشته شده است اف دو ستاره کی، نماز و روزه هم که تعطیل، الان هم که با یک جنس مونث بیرون است، پس عجب پسر حاجی ای!

- بریم ناهار بخوریم یا نه؟

من و دماوند همزمان گفتیم:

- چی؟

و بعد به هم دیگر اخمی کردیم. کیاوش قوطی دلسترش را به بیرون پرت کرد و گفت:

- باشه بابا. چتونه؟

موهایم را زیر کلاه بوقی پنهان کرده بودم، کت اسپرت دماوند را هم روی جین مشکی رنگم پوشیده بودم و رد دو انگشت قرمز روی گونه ام خودنمایی می کرد. اینکه چطور دماوند کتش را به من داده بود، نقشه ها و زبان بازی های کیاوش باعث شده بود. البته هوا سرد نبود. کیاوش یک پارچه ی بزرگ قرمز رنگ را روی گردنش پیچانده بود، پلیورش را هم با یک تی شرت آستین کوتاه قرمز عوض کرده بود. این دماوند که همیشه ساز مخالف می زد، یک پارچه ی بزرگ آبی رنگ را روی شانۀ اش انداخته بود. کیاوش یک کلاه بوقی روی سرش بود و سه شیبور هم برای سه تایی مان خریده بود، البته به پول دماوند. من هم که این وسط بحث پول که می شد خودم را می زدم به آن راه.

آمده بودیم ورزشگاه آزادی تا بازی پرسپولیس-استقلال را ببینیم. اینکه یک دختر را چطور راه داده بودند با یک تیپ پسرانه و رشوه ی کیاوش حل شد. البته پول بلیط را هر کس خودش داد.

کیاوش گفت:

- دما سر چی شرط می بندی؟

دماوند با غرور گفت:

- چون مطمئنم تیمم برنده میشه، اگه باختیم، شام به حساب من! تو چی؟

کیاوش هم با افتخار گفت:

- ما که می بریم. پس اگه باختیم، فردا هم کلاس فوق العاده داریم.

و سه تایی مان خندیدیم. منظور کیاوش این بود که فردا هم می آیم می برمتان بیرون و شما جهت فریب دادن خانواده مجبورید باز بگوتید: امروز کلاس فوق العاده داریم. و این مانند کلکی بود که من امروز زدم.

دماوند گفت:

- هی تو سیما... تو هم باید سر یه چیزی شرط ببندی.

فکری کردم و گفتم:

- اگه برابر شد که همیشه، براتون پیتزا می گیرم. خوبه؟

دماوند گفت:

- نه دیگه. شام رو که گفتم. اگه برابر شد می ریم شهر بازی و ساندویچ هم برامون میخری.

نمی خواستم جلوی دماوند کم بیاورم برای همین گفتم:

- باشه. من که مطمئنم مساوی نمیشه.

و سر جایمان مستقر شدیم. سمت راست ورزشگاه. کیپ تا کیپ آدم نشسته بود و جای سوزن انداختن هم نبود. تا حالا آنقدر ذوق زده نشده بودم. از وجود این همه جمعیت و اینکه آمده بودم ورزشگاه آزادی، خیلی خوشحال بودم. نیشم بدون اختیارم باز باز بود. هیجان زده بودم؛ بی نهایت!

کیاوش گفت:

- نگاه این جمعیت تو رو خدا...

دماوند هم در تائید حرفش گفت:

- آره... ولی چند نفرشون مثل ما سه نفر امتحان دارن شنبه؟

و من و کیاوش با حرص گفتیم:

- آه ضد حال!

دماوند خندید و رو به من گفت:

- تو امتحان چی داری؟

فکری کردم اما یادم نیامد که چه امتحانی دارم! برای همین شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- یادم نی.

دماوند به سمت جلو نگاه کرد. بازی شروع شد. تیم های قرمز سمت راست و آبی سمت چپ... دماوند در میان ما که همه قرمز رنگ بودیم، مانند تافته ی جدا بافته بود. صدا، صدا را نمی شنید. من و دما و کیا بی وقفه شیپور می زدیم و من قاه قاه می خندیدم. گوش هایم کر شده بودند؛ اما مهم نبود. مهم هیجان بود. آنقدر تنه به من خورد که له شدم. جا نبود و در شرایط سختی کنار یکدیگر قرار گرفته بودیم. حاضر بودیم له بشویم اما بازی را با کیفیت فول اچ دی ببینیم. من اصولاً فوتبال نگاه نمی کردم و طرفدار هیچ تیمی نبودم. فقط از لچ دماوند، پرسپولیس شده بودم.

کیاوش فریاد کشید:

- پرسپولیس چیکارش می کنه؟ سوراخ سوراخش می کنه...

دماوند گفت:

- زر مفت نزن کیا.

بازیکن ها را که نمی شناختم. صدای نظرات کارشناسی اطرافیانم روی اعصابم بود؛ همه دستور می دادند:

- پاس بده به راست،

- آه لعنتی سمت چپ! هی حواشش کجاست این؟...

توپ به دست قرمز افتاد. پاس داد به سمت چپ و بعد پاس به فرد دیگری. همینطوری توپ به سمت راست و چپ شوت می شد و هیچ اتفاق خاصی هم نمی افتاد و موقعیت های زیادی حرام شد. یعنی آمده بودیم این پاسکاری را ببینیم؟! دماوند دهانه ی شیپور را در گوشم فرو کرد و بلند فوت کرد که حس کردم کر شده ام. بلند خندید و من هر آن چه که از فحش های ناب بلد بودم، گلچین کرده و تحویل دماوند دادم. بی شعور! گوشم سوت می کشید...

دقیقه ی نود بود. بازی هنوز صفر صفر بود. تمام ائمه را قسم داده بودم تا بازی صفر صفر نشود و گرنه بدبخت می شدم. همینطور که داشتم قسم می دادم، بازیکن های قرمز جلو رفتند و با یک تک به تک گل زدند. کیاوش چنان فریادی کشید که حس کردم دیگر جدی جدی کر شده ام و او هم لال! پرسپولیس ها غوغا کردند... دماوند پوکر فیس به بازی نگاه کرد. کیاوش خندید و بلند گفت:

- بوی دماغ سوخته میاد!

من هم بالطبع شادی کردم. از اینکه بازی صفر صفر نمانده بود و مساوی نشد... هنوز از شادی من و کیاوش ثانیه ای نگذشته بود که پنالتی شد به نفع استقلالی ها. دست های یخ کرده ام را در هم فرو بردم. با استرس به زمین سبز بازی

نگاه کردم. حس می کردم قلبم دارد از دهنم بیرون می زند. هرگز فکر نمی کردم برای یک بازی آنقدر هیجان داشته باشم.. کیاوش و من به یک دیگر نگاه کردیم و زمزمه وار به خودمان امید دادیم:

– گل نمی زنه..

و آن سمت دماوند بلند بلند می گفت:

– گل...گل!

بازیکن پشت توپ قرار گرفت. داور سوت کشید...

ثانیه های پایانی بازی... استرس من و کیاوش... امیدواری دما... شادی و شور بقیه ی تماشاچی ها که در این لحظه ی حساس به سکوت تبدیل شده بود... چشم های گرد شده ی من... صدای کوبش قلبم... همگی ختم شدند به فریاد هواداران آبی ها:

– گل !

سوت پایانی بازی و من شرط را باختم! کیاوش و تمام هواداران قرمز، با ناراحتی به صحنه خیره بودند و دماوند که تنها آبی پوش این سمت بود، تارهای صوتی اش را پاره کرده بود و بلند جیغ و فریاد می زد... آنقدر شادی کرد که کفر هواداران قرمز در آمد و به جانش افتادند و با سماجت کتکش زدند. کیاوش مانند نوه ی سوپرمن میان دعوا پرید تا دما را نجات دهد؛ اما نتوانست کاری از پیش ببرد چون دما زیر دست و پا مانده بود. آن قدر خندیدم که وقت بود از همان بالا پرت شوم پائین. غم اینکه شرط را باخته بودم هم یادم رفت! از خنده گریه می کردم. دما آنقدر فریاد کشید و کیاوش آنقدر گفت و لش کنید غلط کرد، چیز خورد، بالاخره ولش کردند. اصلا برد یا باخت فراموش شده بود و همه روی سر دما افتاده بودند؛ عده ای می خواستند نجاتش دهند و عده ای می خواستند کتکش بزنند. ماهیچه های دلم از بس خم و راست شده بودم، درد می کرد.

بالاخره دلشان که به رحم نیامد؛ اما خسته شدند و دست از کتک زدن برداشتند. ورزشگاه تخلیه می شد. با خنده به قیافه ی خونین و کبود دما و موهای به هم ریخته اش نگاه کردم. پرچم استقلال را که به دور شانهِ اش بسته بود، تکه پاره کرده

بودند و قسمتی از پلیور خاکستری-بنفشش را پاره کرده بودند. دستم را روی صورتم گذاشتم تا دما نبیند که از خنده اشک می ریزم. کیاوش به من نگاه کرد و لبش را می گزید؛ یعنی نخند زشت است. بچه کتک خورده است ناراحت است! دما با همان تکه های پرچم استقلال خون صورتش را پاک می کرد. بلند شد و سه تایی از ورزشگاه آزادی با این خاطره ی خوش بیرون زدیم.

همین که در ماشین نشستیم کیاوش که انگار نه انگار بازی مساوی شده است گفت:

- خب بریم شهربازی.

از موقعیت سوء استفاده کردم و گفتم:

- نگاه کن کیا. دماوند چقدر زخم و زیلی شده. اصلا درسته بریم شهربازی؟

صورتش از درد جمع شده بود؛ اما با صدایی که به خاطر داد و فریاد کمی گرفته بود گفت:

- من مشکلی ندارم.

یعنی داشت می مرد؛ اما جهت اینکه مرا حرص دهد، می گفت که صحیح و سالم است. حالا اگر به حساب خودش بود که می گفت: ((عزرائیل جلو چشمامه. من دارم می میرم.))

دیگر نمی توانستم جا بزنم. من باید آنها را طبق وعده ام به شهربازی می بردم و نفری یک ساندویچ هم مهمانشان می کردم، پس قبول کردم تا نگویند ایسیما بدقول است! آخرین باری که شهربازی رفتم، شش سالم بود. آن هم با البرز و سام. من را گذاشته بودند یک گوشه و خودشان عین بچه های دو سه ساله ترن هوایی و ماشین برقی و چرخ و فلک و از این اقسام را بازی می کردند. بعد هم به من گفتند:

- خوش گذشت ایسیما؟

یعنی مانده بودم چه جوابی بدهم! خرش هم نفری یک رانی به بدن زدند و یک آبنبات چوبی هم برای من خریدند.

کیاوش صدای آهنگ را تا آخر زیاد کرد و ماهرانه پشت رل رقصید و این است آپشن جدید پسر حاجی!

و دماوند هم ولو شده بود و محتاج یک کمپرس یخ در خودش جمع شده بود. مزخرف بود این بشر. گوشه‌ام زنگ خورد. رو به کیاوش که به دخترانی که در خودروی دیگری بودند چشمک می زد گفتم:

- کیا کمش کن.

بار اول که نشنید و همچنین بار دوم. بالاخره بار سوم برگشت سمتم و با نارضایتی گفت:

- ها؟

ها و زهر هلاهل بی تربیت! اما این را در ذهنم گفتم و رو به کیاوش گفتم:

- صدای پخش رو کم کن.

با حرص گفت:

- خب خودت کمش کن. چلاقی؟

راست می گفت. چرا خودم کمش نکردم؟ از بس که مغز فندقی ام... در واقع از بس حواسم پی دماوند و کیاوش بود یادم رفته بود که خودم هم چلاق نیستم و می توانم صدایش را کم کنم. گوشه چشمی نازک کردم و از قصد، خاموشش کردم. به صفحه ی چشمک زن گوشه نگاه کردم. سام بود. برداشتم. صدایم را آرام کردم و گفتم:

- بله؟

- سلام ایسیما. سر کلاسی هنوز؟

به دماوند و کیاوش و فضای اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- آره. چیزی شده؟

- نه فقط خواستم بگم اگه کلاست دیر تموم شد بگو تا به ولدی بگم بیاد سراغت! خب؟

- باشه...

کیاوش بوق کشداری زد و دماوند از درد فریادی کشید که سریع گفتم:

- وای معلم داره میاد فعلا خدافظ.

با اخم به دو تایی شان نگاه کردم که پق زدند زیر خنده. حالا کی بخند کی نخند. روده ی دوتایشان در آمده بود. لوس های بی مزه! با اخم رویم را گرفتم و زیر لب آشغالی نثار دوتایی شان کردم؛ بی تربیت ها! اینطوری می خواستند سام بفهمد من کلاس نرفته ام؟!

کیاوش پخش دائم روشنش که وقتی من خاموشش کردم بلافاصله روشنش کرده بود را، خاموش کرد و رو به من گفت:

- اصل بده سیما.

سریع جبهه گرفتم:

- چه دلیلی داره؟

کیاوش پوفی کشید و گفت:

- شد ما یه چیز به تو بگیم، مثل آدمیزاد جوابمون رو بدی؟

بله خودم می دانم اخیراً سگ پاچه گیر شده ام. آرام تر گفتم:

- خب برای چی می خوای بدونی من کی ام؟

- نا سلامتی با هم اومدیم بیرونا. با هم دیگه دوست هم هستیم. پس بگو دیگه.

چه اشکالی دارد؟. پس بگذار یک بار هم که شده هر طور دوست دارم رفتار کنم و بی گذار به آب بزخم. گفتم:

- ایسیما سپهری، بابام رو هم که دیدی، اسمش سامه. یه شرکت داره که با البرز شریکه. مامان ندارم. شونزده سالمه ولی

اول دبیرستانم. تهرانی هم هستم... دیگه چی؟ تا حالا با هیچ پسری دوست نبودم و تنها دوستم فاریا بوده.

دما اعلام حضور کرد:

- از بس سگ اخلاقی!

در این مورد با او موافق بودم. اما به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم:

- نه عمویی دارم نه خاله ای... فقط همون شریک بابام البرز. کلا همه ی افراد زندگی ام به سه نفر هم نمی رسن.

کیاوش پرسید:

- یارو ورده رو جدی جدی واسه بابات می خواستی؟

آه، ورد! اصلاً فراموش کرده بودم که وردی هم وجود دارد! یادم رفته بود که یک ورد جهت کشتن سام زیر بالشتش قرار دارد. سرم را به سمت دیگری چرخاندم و گفتم:

- نه شوخی کردم. تو از خودت بگو.

باز جو گرفتش. ژستی پشت فرمون گرفت و گفت:

- کیاوشم. کیاوش طاهری ملقب به خرچران! هجده ساله و پیش دانشگاهی ام. اصالتاً کرجی ام. دیگه در مورد تیپ و قیافه که خودتون می دونین خوشگلم. تا حالا با هر جنس موثی که دیدم دوست شدم. از دختر همسایه بگیر تا دختری که از پشت پرده های مسجد که می زنن تا زن و مرد رو جدا کنن، بهش شماره دادم. بابام هم که حاج مصطفی است توی محله از این کاروان زیارتی ها داره و چند تا حجره که دقیق نمی دونم چی می فروشه؟! ماما منم که از اون حاج خانماست که فکر کنم بابامم بدون چادر ندیدتش.

دما یق خندید و گفت:

- تو هم تو چادر از طریق هاگ زایی به دنیا اومدی حتماً.

دما و کیا خندیدند اما من انگار خجالت کشیدم. نمی دانم چرا اما صورتم داغ کرد و نتوانستم بخندم!

-خب دیگه، یه داداش دارم به اسم مسلم و یه خواهر که رفته حوزه علمیه ی قم طلبگی می خونه و مسلم هم توی یکی از همون حجره ها کار می کنه و منم که بچه ی ناخلف پدر تشریف دارم. جدیداً عمو شدم. عمو و خاله هم دارم در حدِ فلک زده های آفریقایی...دیگه جونم برات بگه که همین! حالا نوبت توئه دما. بگو تا سیما بشناسدت.

دماوند در همان حالت درازکش گفت:

- دماوندم. صدام می زنن دما و بعضی از بچه های کلاس هم می گن سانتی گراد. بابا هم که تعطیل. یه مامان دارم که از همه ی دنیا برام عزیزتره. معلمه و توی مدرسه های دخترونه شیمی درس می ده. یه مدت با تک تک دخترهای مدرسه ی دخترونه ای که مامانم توش تدریس می کرد دوست بودم؛ اما سرم خورد به سنگ و متحول شدم. دیگه هم خوشم از دختربازی و اینا نمی آد. این مقام بلند مرتبه رو به شخصه به کیا واگذار کردم. پسر دایی کیاوشم. پس فحش عمه به کیاوش دادن تعطیل! مامان منم عین بابای کیاوش یه خشک مذهبی که دومی نداره. خودمم که همسن کیاوشم و توی یه کلاسیم. کوه نورد سرسختی هستم، همینا دیگه یادم میاد.

- وجدانی آرزوی هر کدومتون چیه؟

اولی دماوند گفت:

- مامانم که میگه بابام مرده؛ ولی من مطمئنم زنده است. بزرگترین آرزوم اینه پیداش کنم!

کیاوش گفت:

- واسه همینه که هر مردی می بینه فکر می کنه بابای گم گشته اشه...

پس درگیری با خودش پس از دیدن البرز، به این دلیل بود! دماوند معترض گفت:

- ببند کیا.

کیاوش خندید و گفت:

- من هم که به شخصه آرزوم اینه که برم کانادا و از شر این خانواده خلاص شم. تو چی سیما؟

خودش جواب خودش را داد:

- شما دخترا که آرزوتون فقط شوهره.

دهن کجی ای کردم و گفتم:

- این تیکه واقعا لوث شده شما پسرا نمی خواین دست از سرش بردارین؟

کیا گفت:

- حالا آرزوتو بگو، حرص نخور هلو.

آرزوی اصلی ام که محفوظ خواهد ماند تا ابد. گفتم:

- اینه که برم دبی کنسرت لیتو.

دماوند: ای چه لوس!

کیا خندید و گفت:

- خودم می برمت عزیزم!

شدیداً دلم می خواست بگویم آره ارواح عمه ات. اما به دلیل قولی که به دما داده بودم نگفتم. به جایش لبخندی زدم که

خود کیاوش فهمید چرت می گوید... پخش را روشن کرد و طبق معمول صدایش را تا آخر زیاد کرد. چرا هیچ گشت

ارشادی از این حوالی نمی گذرد تا کمی این بچه را ادب کنند؟

ماشین را پارک کرد و گفت:

- بپرین پائین.

در را باز کردم و طبق دستور کیا پریدم پائین. یادم افتاد هنوز هم تیپ پسرانه دارم. خواستم برگردم و عوضش کنم که

حالش را نداشتم و با همان کت دماوند به راه افتادم. صدای دماوند را شنیدم. مانند چوپان ها بلند گفت:

- هوی کجا سرت رو مثل گاو انداختی پائین و می ری؟

بی شعور؛ خواستم برگردم و فحش کشش کنم که کیاوش گفت:

- هی دما با خر من درست صحبت کن!

ابروهایم جفتشان بالا زدند. لعنت به تو کیاوش! آنقدر حرصی بودم که می توانستم چرخ و فلک را بردارم و در ملاج دو تایشان بکوبم تا دو شقه شوند. دما خنده اش را قورت داد و گفت:

- گاو من کی خر تو شده کیا؟

دست هایم را به کمرم زدم. جای فاریا خالی. اگر بودش، حتما می گفت:

- بیا همین مونده بود دماوند بشه گاوچرون!

برای تسکین خودم، دماوند را تصور کردم در حالیکه با لباس کهنه و زشتش دارد پهن گاو را تمیز می کند و شیر می دوشد؛ آن هم با این همه اخم و تخم! و از آن طرف، خرهای کیاوش رم کرده اند و از این سو به آن سو فرار می کنند و کیاوش فریادکشان دنبالشان می کند. و صدایی در دلم فریاد کشید: احمق خرها که رم نمی کنند. و یک چیز دیگر، آن وقت من جز خرهای کیاوش به حساب می آمدم یا گاوهای دماوند؟

مثل اینکه بلند این فکرم را بیان کردم چون کیاوش با خنده گفت:

- چون من زودتر پیدات کردم، میشی خر من!

دلم می خواست سرم را به طور متوالی به اسپورتیج کیا بکوبم با این سوتی مزخرفی که دادم! از خدا خواستم مرگ را در آن لحظه به من اهداء کند. هر چقدر سعی کردم محکم باشم و به روی خودم نیاورم نشد؛ چون قهقهه های دما و کیا قطع نشدنی بود. پایم را به زمین کوبیدم. دما خنده اش پایان یافت و گفت:

- کت من رو بده بهم هوا سرده.

با حرص جلو رفتم و کتتش را در آوردم و بدون توجه به اینکه آستین کوتاه تنم است، پالتوی خودم را به تن زدم.

کیاوش هم تی شرت قرمز رنگش را با پلیور قبلی اش عوض کرد و همگی به سمت شهربازی به راه افتادیم. شهربازی شلوغ بود. ساعت حدود شش بود و جای سوزن انداختن هم نبود. دماوند کت چرمش را از تنش بیرون کشید و گفت:

- آه چه بوی گندی میده.

یعنی این بشر کار دیگری جز حرکت روی اعصاب خط خطی من ندارد؟ می خواست بگوید من عرقی اش کردم! به سمتش برگشتم و گفتم:

- چرا زر مفت می زنی؟ یه کلمه بگو هوا گرمه نمی پوشمش!

و هوا نسبتا گرم بود. دما که دید ضایع شده است با اخم و طبق معمول چشم غره های دخترانه رویش را برگرداند. کیاوش هم که خرها قربانش شوند، فقط می خندید و به عبارتی هندل می زد و گاهی شیهه می کشید! من هم که فقط تلاش می کردم حرص نخورم و این روز زیبا را زهرمار خودم نکنم! کاش یک اضافه به نام دماوند را همراه خودمان نمی آوردیم. کیاوش دست از خنده برداشت و گفت:

- خب، اول بریم چرخ و فلک؟

من سریع گفتم:

- نه صف چرخ و فلک خیلی شلوغه. اول بریم ترن هوایی.

دما هم که طبق معمول نظر مخالف داد:

- ه نظر من بریم سالتو.

خواستم چیزی بگویم که کیاوش به طور اورژانسی گفت:

- من برم دستشوئی و برگردم.

متعجب و با پوز خند گفتم:

- هنوز سوار نشده ترسیدی؟

کیاوش اما بی حواس به سمت سرویس های بهداشتی به راه افتاد. دما هم به من نگاهی کرد و روی صندلی در آن نزدیکی نشست. من هم نشستم. دما بی مقدمه گفت:

- باور کردی رفته دستشوئی؟

- آره.

خندید:

- عجب مغزفندقی ای هستی. واقعا متوجه نشدی دنبال دختره راه افتاد؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- کدوم دختر؟

به دختری که به سمت چپ حرکت می کرد و کیاوش هم به طور نامحسوسی به دنبالش، اشاره کرد و گفت:

- اون!

دختر بلندی بود که پوست تیره اش توی ذوق می زد؛ شبیه آفریقایی های اصیل بود. اتفاقاً موهایش هم بافت آفریقایی داشت. آه. گفتم:

- کیاوش چقدر بدسلیقه است.

دماوند بلند خندید و گفت:

- من هم در مورد انتخاب تو همین نظر رو داشتم! کیاوش واقعا بدسلیقه است.

دلم می خواست یک چسب پنج سانتی را بردارم و دور تا دور دهانم بچسبانم تا دیگر سوتی ندهم. البته مشکل از من نبود، مشکل از این دماوند بود که از هر فرصتی جهت آتو گرفتن استفاده می کرد. فشارم روی هزار بود. دیگر قانون هایم فراموش شدند و با حرص در دلم گفتم:

– ازت متنفرم سانتی گراد!

همینطور داشتیم چپ چپ نگاهش می کردم که متوجه ی نکته ی ظریفی شدم! سریع گفتم:

– دماوند لباست چرا اینطوره؟

دماوند هم متعجب به لباسش نگاه کرد. احمق چطور نفهمیده بود انتهای لباسش پاره شده است و یقه اش هم ایضا؟ دماوند با ناباوری پلیورش را از خودش دور کرد و با نگاه دقیق تری آن را کنکاش کرد؛ مثل اینکه باور نمی کرد که چه گندی زده است. پق زدم زیر خنده که با چشم غره اش مواجه شدم. با گیجی به لباسش و اطرافش نگاه می کرد. با اینکه برایم مهم نبود چه می شود اما گفتم:

– کاپشنت رو بپوش.

نگاهی به کاپشنتش کرد و بعد نگاهی به من. لب های باریک حال به هم زنش را کج کرد و گفت:

– نمی پوشم.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

– به درک!

و بعد دقیق تر به چهره اش نگاه کردم. یعنی کسی عاشق این قیافه ی زشت و نجسبش می شد؟ این دماغ استخوانی، لبهای باریک، ابروهای پرپشت، چشم های معمولی قهوه ای که مژه های کوتاهی داشت. موهایش هم که فتوکپی موهای کیاوش بود. و اما کیاوش کجا و این بوزینه کجا؟ حالا کیاوش هم همچین شاخی نبود؛ اما نسبت به این بی خاصیت شبیه

الهه ها می شد! تازه پوستش هم مانند ماست سفید بود و من را یاد شیربرنج های دائماً وارفته ی شهلا می انداخت. وای باز یاد ساعد سفیدش افتادم؛ موهای دستش را زده بود بچه سوسول! آه!

کیاوش با لبخند به سمت مان آمد. بشکن می زد. سریع حالت انزجار به خودم گرفتم و گفتم:

– به خاطر شماره دادن به اون آفریقایی آنقدر خوشحالی؟

دما طبق معمول در نقش زیرنویس ظاهر شد؛ البته با پوزخند:

– حالا نه که خودش سفید برفیه.

من پوست کرم رنگی داشتیم که نه سفید بود نه سبزه. اما نسبت به دماوند کمی تیره به نظر می آمد. اخمی کردم و رو به کیاوش؛ اما در جواب به دماوند گفتم:

– نه مثل ماست باشی، خوبه.

کیاوش گفت:

– باشه بابا شما چرا هی بهم می پرین؟ رنگ پوست فقط خودم، برنزه ی روشن!

دما یق خندید و گفت:

– به این نمی گن برنزه می گن سیاه سوخته. جهت اصلاح!

کیاوش گفت:

– کوری؟ فرق سیاه سوخته با برنزه رو نمی تونی بینی حسود؟

دما نیشخند زد و گفت:

– خدایی حسادت به چی؟ این برنزه رو شماها از خودتون درآوردین وگرنه آدم یا سفیده یا سیاه.

به سمتش برگشتم و گفتم:

- بین شیربرنج، چشمت رو وا کن تا ببینی حسادت به چی؟! دوماً ما با همین سیاه سوخته بودن کلی خاطر خواه داریم، تویی که به قول خودت نوه ی سفید برفی هستی، کجا رو گرفتی؟ واقعا ندیده بودم آدمی با قیافه ای مثل تو، در این حد نجسب و بی روح، ادعای خوشگلی بکنه!

دماوند خواست جوابی بدهد که کیاوش دستش را روی دهان دماوند گذاشت و گفت:

- آتش بس!

و بعد ادامه داد:

- چی شد که به اینجا رسیدیم، آها سیما پرسید من به خاطر شماره دادن انقدر خوشحالم.... خب فلش بک می زنیم، ادامه ی داستان از اینجا... یه بار دیگه سوالت رو پرس.

برو بابایی نثارش کردم که بی خیال ادامه داد:

- نه بابا بخاطر اون که خوشحال نبودم.

دماوند دست کیاوش را از روی دهانش برداشت و رو به من گفت:

- حالا نه که خودت زیبای خفته ای!

آخر این عقده ای حرفش را زد. من که از جواب دادن کم نمی آورم:

- فکر نمی کردم یه پسر، همه ی شخصیت های پرنسسی رو از بر باشه. (رو به دماوند) بلدی گره ی لباس عروسکت رو پاپیون بزنی؟

کیاوش کف زمین ولو شد. خودم هم بی تفاوت به دماوندی که هر لحظه قرمز و قرمز تر می شد نگاه کردم؛ مثل اینکه کمی رب گوجه را با ماست مخلوط کرده باشی! کیاوش گفت:

– می دونی چیه؟ یه روز من و دماوند و معصومه (خواهر کیاوش) نشستیم بودیم داشتیم کارتون می دیدیم. معصومه سی دی سیندرلا رو از دوستش گرفته بود. یهو بابام اومد و گن فیکون کرد. من و دماوند بچه که بودیم، بابام نمی داشت از این فیلم های خارجی ببینیم. می گفت شیطون رجیم اینها رو می بینه... بیچاره خواهرم که همه ی بچگیش رو یه سیندرلا ندید. ولی من و دماوند از اونجایی که شیطون رجیم بودیم، رفتیم بقیه ی سیندرلا رو قایمکی دیدیم. بعد از اون هم نسبت به سیندرلا و سفیدبرفی و خلاصه هر چی باربی بود، واکنش خوبی نشون دادیم و هر چی سی دی پرنسسی بود خریدیم و توی گیم نت نشستیم نگاه کردیم.

من را نگاه کن با چه عقده ای هایی آمده ام بیرون. من همه ی بچگی ام هیچ کدام از این ها را ندیدم و فقط بچه ها که تعریف می کردند، داستانشان را فهمیدم. دماوند چشم غره ی وحشتناکی به کیاوش رفت و زیرلبی گفت:

– کسی مجبورت کرده بود بگی؟

کیاوش بی خیال گفت:

– قتل که نکردیم، چهار تا فیلم پرنسسی دیدیم.

برای اینکه این بحث مسخره خاتمه پیدا کند گفتم:

– خب می گفتم؟ واسه چی خوشحال بودی؟

کیاوش ذوق زده به سمت من برگشت و گفت:

– دخترِ دبیر زیستمه. خرش می کنم تا بره نمره ام رو دستکاری کنه. وای خدا من با این همه هوش سرشارم چطور دانشمند هسته ای نشدم؟

دماوند متعجب گفت:

– واقعا؟ از کجا فهمیدی دختر شریعتیه؟

کیاوش گفت:

- چون وقتی اومدیم داخل، دیدمش که کنار شریعتی بود و بعد راه افتاد سمت دستشویی ها. تازه تشابه زیادش با شریعتی رو تشخیص ندادی؟ دو تاشون عین اصیل زاده های آفریقایی ان.

دهانم از این همه تیزی کف کرده بود. آن وقت من دو ساعت در آن بولینگ از چپ به راست و از راست به چپ جا به جا می شدم و حضور البرز را نفهمیدم! آن وقت کیاوش با یک حرکت سریع او را دیده و شناسایی کرده بود...

دماوند خندید:

- عجب آدم هیزی هستی کیا.

کیاوش زبانش را درآورد و گفت:

- حالا تیز یا هیز! چشات درآد تو مجبوری بشینی درس بخونی؛ ولی من بدون ذره ای زحمت بیست می شم. بشین و ببین!

دماوند با تمسخر گفت:

- حالا از کجا معلوم دختره برگه ات رو دستکاری کنه؟

کیاوش ابرویش را بالا پائین کرد و گفت:

- تو دخترا رو نمی شناسی. مطمئنم دستکاری می کنه. اصلا مگه میشه یکی من رو ببینه و عاشقم نشه؟

دماوند قیافه ی پوکرفیسی به خودش گرفت و گفت:

- هیچکس هم نه، تو! من که چشمم آب نمی خوره. ضایع میشیا!

کیاوش گفت:

- تو کاری به کار من نداشته باش. ببین تویی که می خوای درس بخونی به نتیجه می رسی یا من!

با گنگی گفتم:

– بالاخره من نفهمیدم تو درس خونی یا نه؟!

قبل از اینکه دماوند جوابم را دهد کیاوش گفت:

– مامانش قول داده اگه این ترم بالای نوزده و نیم بشه براش موتور بگیره.

دماوند معترض گفت:

– خودم هم زبون داشتم کیاوش.

یعنی یک موتور آنقدر ارزش دارد که آدم وقتش را برای درس خواندن حرام کند؟ بلند شدیم و به سمت ترن هوایی به راه افتادیم. دماوند هم بدون اینکه به روی خودش بیاورد، کاپشنش را به تن زد. یعنی نمی خواست به روی خودش بیاورد که این پیشنهاد من بوده است؟ هه! جوجو! چقدر خوب بود که یک نوجوان که از خودم دو سال بزرگ تر بود را جوجو صدا می کنم!

کیاوش بدون مکث، سه تا بلیط ترن هوایی گرفت؛ البته به پول من! بلیط خریدیم و سوار شدیم. تمام ترن هوایی به جیغ و فریادهای کیاوش گذشت. من که حالش را نداشتم و از این لوس بازی ها هم خوشم نمی آمد و دماوند هم که مانند یک مجسمه و میرغضب (!) به رو به رو خیره شده بود. کیاوش به تنهایی آنقدر خودش را تخلیه کرد که من حس کردم این بشر دیوانه شده است و اما او دیوانه نبود؛ او بلد بود که چگونه از زندگی اش لذت ببرد و من هم که دیدی بی تفاوت به همه ی دنیا داشتم و دماوند هم مسلماً دیدی منفی و عصبی! چقدر تفاهم داشتیم!

از آنجا بیرون زدیم. ماشین برقی هم که دماوند سوار نشد و من و کیاوش سوار شدیم. کیاوش بدون استثنا به تمام دختران برخورد غیرعمدی (!) داشت و من هم دور خودم می چرخیدم و کیاوش هم یک بار از این بی حواسی ام استفاده کرد و از پشت به من زد که یک متر به جلو پرتاب شدم و سبب خنده ی دماوند شدم.

به سمت سالتو به راه افتادیم. من و دماوند و کیاوش و یک پسر دیگر کنار هم نشستیم. سالتو، عذاب الهی بود به معنای واقعی! هزار بار قالب تهی کردم؛ اما سعی داشتم که به روی خودم نیاورم که دارم سگته می کنم. کیاوش و آن پسر که آنقدر جیغ کشیدند که صدایشان گرفت. و اما دماوند هم هر لحظه رنگ عوض می کرد، برای اینکه ترسش را

نشان ندهد همراه کیاوش و آن پسر شروع به جیغ و فریاد کرد و این وسط فقط من بودم که جیغ نمی کشیدم. یعنی نمی دانستم فازم چه بود واقعا؟... کیاوش بلند گفت:

- از اون بالا کفتر می آید!

دماوند بلندتر گفت:

- یک دانه دختر می آید!

من هم اعلام حضور کردم:

- از بس ترسیدین هنگ کردین.

و اینبار طی یک حرکت ناگهانی چهارنفره جیغ کشیدیم. دیگر داشتیم بالا می آوردم! هر چه خورده و نخورده بودم در گلویم بود. همین که از سالتو پیاده شدیم کیاوش و دما اعلام گرسنگی کردند و من هم طبق عهدنامه ای که با این دو گوسفند بسته بودم، که هزار برابر از عهدنامه ی گلستان و ترکمان چای ننگین تر بود، برایشان ساندویچ گرفتم. مثل اینکه هنگ کرده بودم، این چرت و پرت ها چه بود به هم می بافتم؟

واقعا نمی فهمیدم چطور با آن شکنجه ی الهی به اسم سالتو، حالشان بهم نخورد و اکنون مثل گدا گرسنه ها می توانند دو لپی ساندویچ بخورند؟ من هم یک آب معدنی گرفتم. دماوند، از آنجایی که آدم بی شعوری بود، یک ساندویچ دیگر هم سفارش داد جهت اینکه خرج حساب بیشتر شود. با اینکه معلوم بود دیگر نمی تواند بیشتر از این بخورد! و اما کیاوش که شباهت قریبی با جاروبرقی داشت یک ساندویچ دیگر با سیب زمینی سرخ کرده سفارش داد. شکم که نبود، پالایشگاه اراک بود! خب چه ربطی داشت؟ مثل اینکه جدی جدی کرده ام! هنوز ساندویچ را تمام نکرده، کیاوش مانند فشنگ بلند شد و گفت:

- بریم چرخ و فلک.

پوفی کشیدم و به سمت چرخ و فلک به راه افتادیم. داشتیم حرکت می کردیم که یک جوجه فکول به من گفت:

- شماره می دی؟

کیاوش سریع غیرتی شد و قبل از اینکه فرصت دهد پسرک حرفش را تمام کند گفت:

- مگه خودت خواهرمادر نداری؟ شماره ی خواهر و مادر خودت رو بگیر.

پسرک با نیش باز گفت:

- شماره ی اونا رو که دارم، شماره این دختره رو می خوام.

کیاوش فکری کرد و گفت:

- خب باشه شماره ی این رو هم بگیر.

قیافه ی من!

خنده ی دماوندا!

ژست نفس کش لازم کیاوش!

تعجب جوجه فکول!

دما زد روی شانه ی کیا و گفت:

- فکر کنم سیم پیچی ات اتصالی پیدا کرده.

- چطور؟

خندید:

- اشتباه گفتم. باید می گفتم تو غلط می کنی و می زدیش. اکی؟

کیاوش که فهمید سوتی داده است اخمی کرد و بعد گفت:

- خب که چی؟ هنوز هم دیر نشده! و بعد آستینش را بالا زد و به جان جوجه فکول افتاد. در واقع جوجه فکول بیخیال شده بود و داشت می رفت؛ اما کیاوش خودش را روی کول او انداخت و مشغول کتک کاری شد. دوست های جوجه هم به او پیوسته و رگ غیرت دما هم بالا زد و دسته جمعی روی هم افتاده و مشغول کتک کاری شدند. من هم که دیدم کاری از دستم برنمی آید به سمت چرخ و فلک به راه افتادم. صفش به نسبت خلوت تر شده بود. به سمت باجه رفتم و گفتم:

- یه بلیط می خواستم.

دخترک سرش را بلند کرد و من با دیدن فاریا دهنم باز ماند. متعجب گفتم:

- تو؟ اینجا چیکار می کنی فاریا؟

فاریا خندید:

- چی می کنم؟ کار می کنم.

به پیشنهاد فاریا دو تایی سوار چرخ و فلک شدیم. من سمت راست و او سمت چپ، پرسیدم:

- چی شده اومدی اینجا؟

فاریا بی خیال ولو شد و گفت:

- بی پولی. فروشنده ی بلیط شدن مگه شاخ و دم داره که همچین نگاه می کنی؟

- نه. نه. فقط برام غیرمنتظره بود تو رو اینجا ببینم.

فاریا پرسید:

- با سام اومدی؟

- نه.

فاریا با چشم های از حدقه بیرون زده گفت:

- تنهایی؟

از آن بالای بالا به پائین نگاه کردم و دیدم که توده ی بزرگ سیاه رنگی کنار باجه ی چرخ و فلک وجود دارد و این یعنی دعوا هنوز تمام نشده است. جواب فاریا را دادم:

- نه.

فاریا کلافه گفت:

- خب یه کلمه بگو با کی؟! جونت در میاد؟

کوتاه گفتم:

- خرچرون.

اول نگرفت. بعد دهانش هر لحظه باز و باز تر شد. بعد تقریبا فریاد کشید:

- چی؟

و دقیقا همان لحظه چرخ و فلک متوقف شد. به سمتش برگشتم و گفتم:

- چته بابا؟

- باهاش دوست شدی؟

- حالا دوستِ دوست که نه ولی خب آره.

فاریا خندید و گفت:

- زرنگ شدی ولی بین این همه آدم چرا خرچرون؟ راستی بابات مرد یا نه؟

خواست بمیرد؛ ولی از آنجا که بنده ی مقرب کردگار بود، به دنیا باز گشت. به جای این شر و ور گفتم:

- نه.

- از اول هم می دونستم این ورد و اینا دروغه. آه چرخ و فلک چرا متوقف شده؟

من مطمئنم که شخصیت لوک خوش شانس را از روی من ساخته اند؛ ب دونه شک اسمم به جای الیسیما، شانس الدوله است. چرخ و فلک دچار نقص فنی شده بود و من و فاریا چهل و هشت دقیقه بالای چرخ و فلک نشستیم بودیم و تعریف می کردیم و گاهی هم حرص می خوردیم که چرا تخمه نداریم که بشکنیم؟ از طرفی بقیه ی کابین ها یا جیغ و فریاد می کردند یا مثل ما ساکت نشستیم بودند. از آن بالا دیدم که خرچران و گاوچران دعوایشان تمام شده است و دارند به دنبال من می گردند. اول گذاشتم کمی نگران شوندم ولی بعد به کیاوش پیام دادم:

- توی چرخ و فلکم.

حوالی ساعت هشت و نیم بود که با کمک آتش فشانی که بعد از نیم ساعت آمده بود، پائین آمدیم. از فاریا خداحافظی کردم و به سمت کیا و دما رفتم که زخم و زیلی شده بودند. دما تیکه پراند:

- ما رو باش بخاطر کی این همه کتک خوردیم.

کیاوش هم برای اولین بار با ناراحتی گفت:

- بعله و ایشون داشتن اون بالا کیف می کردن. خوش گذشت؟

واقعا نتوانستم چیزی بگویم. چون کیاوش ناراحت شده بود، کمی احساس خجالت کردم. خب من نباید تنهایی می رفتم چرخ و فلک در حالیکه این دو گوسفند، داشتند کتک می خوردند! البته این حس خجالت سریع از بین رفت و من با گفتن:

- خب به من چه؟

خودم را تسکین دادم. والله مگر من گفته بودم بروید دعوا کنید؟ به سمت خانه به راه افتادیم و من از کیا و دما که زخم و زیلی و ناراحت بودند خداحافظی کردم. راستی اینبار کاپشن دما هم پاره شد و من با خود گفتم: ((کاش تا وقتی به خانه می

رسد بلایی سر شلوارش نیاید!! ولی اینها هیچی، امروز چقدر به من خوش گذشت. از در پشتی وارد خانه شدم؛ خوب بود که سام هنوز از شرکت برنگشته بود!

– نگاه نامحرم؛ تیری از تیرهای زهرآگین شیطان که تخم گناه رو توی دلها می کاره. حالا هی نگاه نامحرما کنین... پسرعمو، پسر دایی، پسر خاله، پسر عمه، همسایه، پسر دوست خانوادگی، کلا هر جنس مذکری جز بابا و داداش و دایی و عموهاتون نامحرم محسوب میشه. حالا اینکه خانم ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و اینا همش بهونه است. امیری خواه بلند شد و گفت:

– یه بار کی بگین خودتونو خفه کنین دیگه.

حسینی اخمی کرد و با آن صدای نسبتاً گرفته اش گفت:

– بی حیاها.

تیکه کلامش بود. تا یک کلام بر خلاف کلام قرآن می شنید، می گفت بی حیاها. یعنی البرز هم نامحرم است؟ کیاوش و دماوند هم ایضا؟ باورم نمی شود که البرز نامحرم باشد. البته خدا که درباره ی شریک پدر حرفی نزده است، زده است؟ حسینی که اشاره نکرد.

انگار وحی الهی بود که حسینی مجدداً تکرار کرد:

– شریک بابا و دوست بابا و همکار بابا و اینا همشون نامحرمن.

خب یعنی البرز هم نامحرم است. ولی مسخره نیست که بعد از شانزده سال جلویش حجاب بگیرم؟ حجاب! دستم را بلند کردم و گفتم:

– خب حجاب از نظر شما یعنی چی؟

حسینی بلند شد و بالطبع گروهی از دانش آموزان، گوشه همراهشان را جمع کردند تا حسینی نبیند. جوابم را داد:

- گردی صورت لازم به حجاب نداره؛ اما موهاتون رو باید بپوشونین و گردنتون آستین لباس هم تا میج دست، میج پاها هم باید پوشیده بشه و روایت داریم جوراب بپوشین بهتره. این شلوارهای پاره پوره اتون هم گناهه. اینکه شلوار و مانتوتون آنقدر تنگ و کوتاهه که پسرهای مردم.. لا اله الا الله.

و ادامه نداد و لبش را گزید. دوست داشتیم بلند بخندم. منی که هیچکدام از آستین مانتوهایم پائین تر از ساعدم نمی آمد، منی که فقط شلوار لوله تفنگی می پوشیدم و مانتوهایم کوتاه تر از حد معمول بود و شالم هم که همیشه ی خدا عقب بود، چگونه می توانستم متحول شوم؟ جلوی البرز جوراب بپوشم؟ خب یک کلمه بگو خودم را به او نشان ندهم اصلا! یک برهه از زندگی ام را به دلیل لج با سام، بد حجاب شدمو بعد از آن هم، همین عادت شد و نتوانستم آن را ترک کنم.

امروز بعد از یک هفته بیشتر به مدرسه آمده بودم. امتحان هندسه هم داشتیم که می توانم بگویم پنج نمره بیشتر نداشتیم. نمی دانستم چرا با اینکه شب قبلش کمی درس خوانده بودم؛ اما افاقه نکرد؟... همین که وارد شدم، برخلاف تصورم که فکر می کردم کاظمی، مدیر مدرسه، یقه ام را خواهد گرفت، فقط به من لبخندی زد و احوالم را پرسید! پس سام، از قبل عذرم را موجه کرده بود... بچه ها هم که انگار نه انگار این چند وقته حضور نداشته ام! یک نفر هم نگفت ایسیما چرا این چند وقت نبودی؟ خب مهم هم نبود؛ با این اخلاقی که من دارم و مدام انزوا طلبی می کنم، هیچ انتظار دیگری هم نداشتیم.

سوار ماشین ولدی شدم و مستقیم به سمت کلاس زبان رفتم. بله، باید این چند وقت استراحت را به زور و ضرب جبران می کردم. البته نه که خرخوان شده باشم، این چند وقته بیکارم. رک تر بگم، از جایی که سام حضور دارد فراری ام. به خودم که نمی توانم دروغ بگویم، من همه ی عمرم به کسی جز سام فکر نکرده ام؛ اما این چند وقته بیشتر از هر وقت دیگری در ذهنم جولان می دهد. گیج شده ام. حالا که زندگی اش را از بر شده ام، نمی توانم چیزی بگویم و نفرت بورزم. حالا فهمیده ام او است که مرا بزرگ کرده و من هیچ صنمی با او ندارم. هر وقت هم که دلش بخواهد می تواند مرا از خانه بیرون کند. او است که اگر اراده کند، من بی خانمان می شوم. ف کرش را که می کنم، بغض گلویم را می فشارد. خب، قبول من بیچاره ام و هیچ کس را ندارم. این حقیقت، چیزی از قدرتم کم نمی کند؛ اما من نوجوانم و در این باره، کمی سست می شوم. از اینکه به این نتیجه رسیده ام سام پدرم نیست و اگر نیمچه محبتی هم به من داشته است، از سر لطف بوده است و من مجبورم که تمام کم کاری هایش را ببخشم. بله، من مجبورم ببخشم. یعنی کار دیگری هم می توانم بکنم؟ اگر سام نبود، من الان یک پرورشگاهی بودم. با تصورش مو به تنم سیخ می شود. آری من بی پدر و مادرم. من هیچ

کس را جز سام ندارم. من حتی از فاریا که بچه ی طلاق است هم بدبخت ترم. او حداقل پدر و مادر دارد؛ اما من بی هویت مانده ام. من دقیقا نمی دانم اگر ایسیما سپهری باشم، چه هستم؟! قبلا چه کسی بوده ام؟ یعنی پدرم مجید است، اما فامیلی مجید چیست؟ با خودم که رودر بایستی ندارم، من اصلا دلم نمی خواهد مجید پدرم باشد. چه کسی دوست دارد یک موادفروش اعدامی پدرش باشد؟ چه کسی دوست دارد هویت پدرش از یک سهام دار شرکت به موادفروش اعدامی تغییر کند؟ من اگر بخواهم پدر بودن سام را تکذیب کنم؛ یعنی باخت!

یعنی دور همه چیز باید یک خط بکشم. باید کارتون خواب بشوم. باید بی کس و کار باشم؛ یعنی احمقی هم وجود دارد که بخواند خانه ی مجلل سام را به کارتون خوابی ترجیح دهد؟ یعنی کسی هست که بخواند با اصل و نسب بودن را به بی کس و کاری ترجیح دهد؟ کسی هست که بخواند بی پدر و مادر بودن را به پدر داشتن ترجیح دهد؟ کسی هست که بخواند راحتی خودش را به سختی و آوارگی بفروشد؟ من نمی توانم بروم. چون اگر بروم، باید به کجا بروم دقیقا؟ اگر سام تکیه گاه من نباشد، باید چه کار کنم؟ با خودم که رک هستم، من با همه ی ادعای محکم بودن و قدرتم، بدون حضور تکیه گاهی به اسم پدر، ضعیف می شوم. اگر پس از تجاوز، کسی مثل سام کنارم نبود چه می کردم؟ باید قبول کنم، دیگر نمی توانم از سام متنفر باشم. چون اگر بخواهم متنفر باشم، باید از آن خانه بروم و بگویم من ایسیما سپهری نیستم! سام خوب بوده و هست؛ حالا که دیگر اعتراف کرده ام از او متنفر نیستم بگذار بگویم؛ درست است با کم و کاست؛ اما مهربان بوده است. او برایم پدر بوده است، هر چند با نقص! هر چند با کمکاری برایم پدری کرده است؛ اما به هر حال پدری کرده است. اگر او نبود، چه کسی برای من می ماند؟

نمی دانم چرا؛ اما اصلا از اینکه دختر سام نیستم، خوشحال نیستم. حداقل اگر پدر و مادر خوبی هم داشتم، نظرم عوض می شد اما حالا نه. حالا که دختر دو فرد نامرد اعدامی هستم، من از خیلی قبل ترها هم می دانستم که سام پدرم نیست و با این موضوع کنار آمده بودم اما...اینکه پدرم چنین شخصی باشد نه! بهتر است به ایسیما سپهری بودن، کفایت کنم! قبل ترها فکر می کردم اگر سام پدرم نیست، حتما یکی صد برابر از او بهتر، پدرم بوده است...اما حالا....!

–نمی خوام پیاده شی دختر؟

من دختر نیستم. لطفا اینطور صدایم نکنید، به دردهایم درد دیگری اضافه می شود!

پاهایم فرمان دادند؛ من نقشی نداشتم. از پله ها پائین آمدم. یک دست لباس راحتی رنگارنگ. شهلا خانه نبود، رفته بود خانه ی خاله اش که در یکی از شهرستان ها بود. بهتر که نبود؛ نمی دانستم چرا اما حس می کردم اگر بود راحت نبودم و نمی توانستم آنطور که می خواهم تغییرم را به رخ بکشم. چه می شد شهلا دیگر برنگردد؟

موهایم را پشت گوشم فرستادم و با قدم های بلند به سمت در به راه افتادم. کمی استرس داشتم؛ خب اولین بارم بود! نفسی عمیق کشیدم تا استرس بر حرکاتم چیره نشود. ایسیما، بگذار همه چیز برایت عادی باشد!

در باز شد. سام خسته وارد شد. گوشه ی کتتش کمی گلی شده بود. دستی در موهای خیس باران شده اش کشید و خواست برگردد که سینه به سینه ی من شد. اگر بگویم دو عدد شاخ درآورد، دروغ نگفته ام. متعجب نگاهش را روی موهای باز ناشیانه کوتاه شده ام و تل روی سرم و روی صورتم چرخاند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- می خوای بری تو حیاط؟ پالتوت رو بپوش حتما.

به ابروهای مشکی بلندش نگاه کردم و بعد روی چشم های خاکستری اش مکث کردم. یعنی نمی توانست باور کند که به استقبالش آمده ام؟ مسلما نه. در شانزده سال اخیر، این اولین بار بود!

کمی از او فاصله گرفتم و بعد گفتم:

- نه نمی خوام برم بیرون.

متعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

- پس چرا اومدی اینجا؟

خب ایسیما زود باش. یک دلیل بیاور. نمی توانی که فقط به چشمانش خیره شوی... خب زود بگو. چه بگویم؟ بگویم می خواهم دیگر سگ اخلاق نباشم؟ چه بگویم آخر؟ مکثی کردم و گفتم:

- خسته نباشی.

چشم هایش آنقدر گشاد شدند که حس کردم الان مردمک هایش کف دستم می افتاد. خب ایسیما الان دوباره سخته می کند. کمی غیرمنتظرانه نباش. مثل مجسمه خشک شده بود. سریع جهت اصلاح سازی گفتم:

- آنقدر تعجب داره؟

چشم هایش از آن حالت در آمدند. لبخند خسته ای زد و گفت:

- تا حالا نگفته بودی. این اولین بارت بود.

چقدر بد بوده ام پس! دستم را دراز کردم که گفت:

- چیزی می خوای؟

آه خدای من. تا حالا هیچ کس، هیچ کس با این مرد چنین رفتار نکرده است. نمی داند! چقدر محبت ندیده است. قبل از اینکه دوباره دپرس شوم گفتم:

- کیفیت رو بده.

اینبار حس کردم دیگر از حیرت نمی تواند حتی پلک بزند. کیفش را همانطور متعجب به دستم داد و من هم به سمت اتاق کارش به راه افتادم. صدایش را شنیدم که زمزمه وار می گفت:

- حتماً خوابم.

یعنی یک خسته نباشی گفتن و گرفتن کیف آنقدر تعجب دارد؟ تعجب ندارد، برای این مرد تعجب دارد! این مرد برایش سخت است که ایسیمای جدید را باور کند. حتی خود ایسیما هم نمی تواند ایسیمای واقعی را باور کند. خود ایسیما هم نمی داند چرا دیگر نمی شود از تو متنفر بود؟

لباس هایش را عوض کرده بود و کنار شومینه نشسته بود. جلو رفتم که از فکر بیرون آمد و گفت:

- چیزی خوردی؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم که گفت:

- چرا؟ ساعت هشت شبه.

به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

- شهلا چیزی درست نکرده بود.

پوفی کشید و تلفن سیار روی میز عسلی را برداشت و همانطور گفت:

- چی می خوری سفارش بدم؟

گوشی تلفن را از دستش کشیدم و گفتم:

- نه غذای بیرون نه. خودمون یه چیزی درست می کنیم.

سام اول با چشم های باریک شده نگاهم کرد بعد با یک تای بالا رفته ی ابرو و بعد گفت:

- حالت خوبه ایسیما؟

خوبم. تو چرا آنقدر شکاک شده ای؟! من مثل قبل هستم. کسی از درون عقلم گفت:

- اصلا هم مثل قبل نیستی.

- خوبم. بیا بریم یه چیزی درست می کنیم می خوریم. ته تهش نیمروئه!؟!!

نیمرو سوخته با سس خردل و سس قرمز تند؛ اما با لبخند! هر چند لبخند سام واقعی بود و مال من، کمی صوری.

خوشمزه نبود؛ اما به دلیم چسبید؛ مثل بستنی ورزشکاری! ظرف ها را هم من خواستم بشویم که سام نگذاشت و خودش

آنها را شست. امشب فقط سام! روی مبل نشست و عینکش را به چشم زد و مشغول حساب و کتاب شد. کنارش نشستیم

که به سمتم برگشت و بعد دوباره به کاغذهای روی میز عسلی خیره شد. گفتم:

- چشم هات رو عمل کردی؟

همانطور که با ماشین حسابش ور می رفت گفت:

- لیزیک کردم.

- پس الان چرا عینک زدی؟

خودکار آبی را روی کاغذ کشید و نوشت: 160000000. جواب من را هم داد:

- برای مطالعه.

خودکار را به روی کاغذ رها کرد و به من نگاه کرد. عمیق! دستش را جلو آورد و روی گونه ام نشانده. شاید او هم در تلاش بود که تغییر مرا باور کند و جواب این تغییرم را با محبت بدهد. با انگشت شصتش روی گونه ام کشید و گفت:

- چه خبر گل بابا؟

گل بابا... گل بابا... گل بابا... گل یعنی ایسیما و بابا یعنی سام. کمی طول کشید تا بتوانم گل بابا را برای خودم ترجمه کنم. لبخند کوتاه و غیرارادی روی لبم نشست و گفتم:

- رفتم کلاس زبان. گفتن شهریه رو پرداخت نکردی.

خندید:

- نمی خوام یه ترم بشینی درس بخونی تاپ شی تا بهمون تخفیف بدن؟

اینبار جدی جدی خندیدم و گفتم:

- واقعا فکر کردی من میتونم تاپ شم؟

لبخندش کوتاه شد اما پاک نشد:

- دختر من، همیشه تاپه. شک نکن.

چه تاکیدی روی «دختر من» داشت را نمی دانستم برای چه منظوری است؟ می خواهد بگوید با اینکه پدرم نیست ؛ اما من دخترش هستم؟! سام کجای کاری، اینبار اگر نخواهی هم، من باید دخترت باشم. چون بدون تو، من دچار یک مشکل بزرگ می شوم. چون اینبار دیگر از تو متنفر نیستم. چون انگار دیگر بد نیستی. چون دلم برای خودم و تو می سوزد که نتوانستیم خوشبخت باشیم. بگذار خوشبخت ادامه دهیم!

دستی در موهایم کشید و بی مقدمه گفت:

- خیلی قشنگ کوتاهشون کردی، می خوام موهای من رو هم کوتاه کنی؟

- دستم می اندازی؟ سمت راست موهام از پیشون خیلی بلندتره.

- مهم اینه خوشگله.

دسته ای از آن ها را آرام کشید که آخی گفتم. لبخندش را تجدید کرد که گفتم:

- سوسکه از دیوار بالا می رفت، مامانش می گفت قریون دست و پای بلوریت.

بلند خندید و گفت:

- حالا همیشه لطف کنی و موهای من رو هم کوتاه کنی؟

لبخندم پاک شد و با بی حوصلگی گفتم:

- باید مثل اون لحظه عصبانی باشم.

دستم را گرفت و با مهربانی گفت:

- بهتره فراموش کنی ایسیما. چون اگه مدام بهش فکر کنی فقط خودت آسیب می بینی.

بغض دوباره به گلویم هجوم آورد و سیبک گلویم را جا به جا کرد. دیگر آن مرد کابوس شبهایم نیامد؛ اما خودم دلم

گرفت. سام با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- ایسیما... عزیز دلم، یه لحظه به من نگاه کن.

داشتیم لج می کردم. خودم هم می دانستم؛ اما دست خودم نبود. باز یادش افتادم و باید کمی گریه می کردم تا سبک شوم و گرنه سکنه می کردم. آه فریادهایم، جیغ هایم، التماس هایم، زجرهایم، کسی به دادم نرسید! سام نیامد... هیچکس نیامد. چشمم به در خشک شد؛ اما کسی نیامد. بغضم محکم ترکید و اشک هایم روان شدند. سام بی وقفه اشک هایم را پاک می کرد و می گفت:

- گریه نکن ایسیما. تو که حالت خوب بود، چی شد یهو؟ ایسیما، عزیزم گوش بده. به من نگاه کن... اون یه بحث تموم شده است. نباید بهش فکر کنی. خب؟ بیا اصلاً در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم... ایسیما... با من حرف بزن!

چشم هایم را محکم تر روی هم فشردم که اشک باز از لای آن بیرون زد و روی گونه ام سر گرفت. آه ایسیما چرا اینگونه رفتار میکنی و آنقدر ضعیف جلوه می دهی؟! سام در موهایم دست کشید و گفت:

- محکم باش ایسیما... این یه اتفاقیه که افتاده باید فراموشش کنی..

با حرص و اندوه میان کلامش پریدم:

- قوی باشم؟ میشه بگی چطور؟ چطوری فراموش کنم وقتی این یه مهره که تا ابد روی پیشونیمه. این که من دختر نیستم موضوعی نیست که بشه به راحتی باهش کنار اومد. کی به این فکر میکنم که من هیچ نقشی نداشتم و این یه اجبار بوده؟ کی به من میگه اخ بمیرم عزیزم که تو دیگه دختر نیستی. من پاکیم رو از دست دادم. وای سام، من... من دیگه موفقیتی توی آینده ندارم. من...

سام متعجب به من نگاه کرد؛ حتماً فکر نمی کرد که من تا این حد از تخریبم باخبر باشم. بدون شک فکر می کرد من یک دختر آفتاب مهتاب ندیده ام. سام است دیگه؛ فکر کرده من دختر پیغمبر هستم! فکرش را نمی کرد حاصل تربیتش بشود دختری مانند من!

از بهت بیرون امد. اما دستش را روی قلبش، گذاشت و رنگ صورتش تغییر کرد. اشک هایم را از روی گونه ام زدودم. به جلو یورش بردم و دستم را روی دستش گذاشتم و هراسان گفتم:

- سام..سام..چت شد یهو؟!

سام به چشم هایم نگاه کرد.نتوانستم آرام باشم و با فریاد گفتم:

- چی شدی؟

لب هایش به حرکت درآمدند.سرم را جلو بردم که نفس سنگینش در صورتم فوت شد.با صدایی که رو به بی صدا شدن می رفت گفتم:

- ق...قرصام...ک..کیف...م

آه چه شده بود؟.بلندشدم و سریع به سمت اتاق کارش به راه افتادم.اصلا نمی خواستم به این فکر کنم که چرا آنقدر نگران شده ام؟ آرام تر شد.پس از آن سکتی ناقص، مجبور بود قرص والسارتان مصرف کند تا فشارش خیلی بالا نرود. عجب موجود ناقصی بود؛ در معرض قند و دیابت که بود و حالا هم که فشار خون گرفته بود.آه ایسیما چقدر قدرنشناس هستی. به خاطر تو بود که سکتی زد و الان هم مجبور است قرص فشار بخورد!...آن سکتی،تاوان دیر رسیدن خودش بود! اگر کمی زود می رسید،نه من به این حال و روز می افتادم نه خودش!

با گفتن شب بخیر، سام را تنها گذاشتم. من نمی توانستم پیشش بمانم.دیگر داشتم خودواقعی ام را تخریب می کردم.داشتم گند می زدم. منی که از کبود شدن چهره ی سام آنقدر هول کرده بودم، چطور می خواستم او را بکشم؟!چرا آن قدر مثل آدم های ضعیف برای کبود شدن سام نگران شدم؟! نه،این چه بود دیگر؟!چرا سام؟چرا؟چرا؟نه دیگر به این فکر نمی کنم که او مرد خوبی است؛ چون هر چقدر او خوب بشود من بد می شوم...بس است ایسیما! دیگر دور سام را یک خط بزرگ بکش...سام ممنوع!

-از اون پسره ی شیربرنج انتظار داشتم؛ ولی تو رو نه. لوس!

صدا قطع و وصل می شد:

- دوست داری... دعوا... بخاطر... شیربرنج... بخوری.. لوس.. هست؟

دستم را روی گوشم گذاشتم و در محدوده ی حیاط جا به جا شدم و با صدای کنترل شده گفتم:

- من شیربرنج نمی خورم.

-چه... شیربرنج.. بی ربط.. ساعت.. وایسه...

هان؟ از خانه بیرون زدم و به سمت ماشین ولدی خره به راه افتادم:

- آه کیاوش چی میگی؟

و بعد سوار شدم و ضمن سلام نکردن به ولدی، ادامه دادم:

- من میگم از اون نچسب بی شعور توقع داشتم ولی تو نه. حالا هم من فرقی برام نداره، دیگه با هم در ارتباط نباشیم.

صدا به یک باره معجزه وارانه درست شد:

- اولاً نچسب بیشعور خودتی. دوما خودت شیربرنجی. سوماً فکر کردی کی هستی؟ بهتر کات کن. این تویی که له له می

زنی با کیاوش باشی و گرنه...

مثل اینکه این کیاوش نیست. پس... یعنی دماوند است؟ این همه من به دماوند فحش دادم، خودش پشت خط بود؟

-دختره ی لوس نتر. به جهنم کات کن بینم کی ضرر می کنه؟

وسط سخنرانی غرایش پریدم:

- اولاً به تو چه که گوشی کیاوش رو جواب میدی؟ دوما کسی که واسه بودن با من له له می زد کیاوش خان بود که شماره

داد و دنبال من راه افتاد...

نمی گذاشت حرف بزنم و مدام جفت پا می آمد:

- هه هه.. شما دخترا شماره رو می گیرین ولی کسی مجبور تون کرده زنگ بزنین؟ این شماین که دنبال پسرایین!

خنده ام گرفته بود. این بشر چقدر لوس و روی اعصاب بود:

- هر وقت گفتن جسد، خودت رو بنداز وسط؛ از من به تو نصیحت تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن فیلسوف دما.

داشت همینطور حرف می زد که گوشی را روی او قطع کردم. خوب است اول خودشان تک زنگ زده بودند! به خودم در آینه ی کوچک ماشین نگاه کردم. ابروهای بلند تمیز شده ام را بالا پایین کردم. با آپشنی به اسم ابرو برداشتن، به نظر خودم، خیلی خوب شده بودم. از حالت پاچه بزی بیرون آمده بودند و بلند و کمانی شده بودند. اخمی کردم که از جذبه ی صورتم خوشم آمد. چقدر با این اخم مقتدر به نظر می آمدم؛ درست مثل یک ناظم سخت گیر!

میان این چکاپ صورتم، صدای پیامک گوشی ام بلند شد. نمی دانم چرا اما سریعاً ذهنم سمت کیاوش رفت. حتما پیامک داده که گوشی دست دماوند بوده و بهتر است بیخیال قضیه باشم. قفلش را باز کردم و با دیدن پیامک تبلیغی یک حالت شکست عشقی خورده گرفتم؛ توی ذوقم خورد!

به بیرون خیره شدم. فردا امتحان شیمی داشتیم. یک کلمه هم نخوانده بودم. از صبح به دنبال اثری از گذشته ی خودم و سام تمام اتاقتش را زیر و رو کردم. هیچ علاقه ای به دانستن گذشته ام و گذشته اش نداشتم. فقط می خواستم بدانم هنوز هم دروغ می گوید یا نه؟! هر چقدر هم به خوب بودنش ایمان بیاورم باز هم شکاکم؛ نسبت به او!

راستی چرا دیگر به کشتنش فکر نمی کنم؟! چرا دیگر هدفم برایم کمرنگ شده است؟ هیچ هدفی برای ایسیما کمرنگ نمی شد! پس چه شده است؟ هدف که سر جایش است مثل اینکه ایسیما تغییر کرده است! اینکه دیگر نمی خواهیم سام را بکشیم و از هستی ساقط کنیم، یعنی تغییر؟ اینکه می خواهیم پدرم باشد و پدر صدایش کنم تغییر است؟

آه ایسیما، این برای تو همه ی تغییر است. برای تویی که از سیزده سالگی با حسرت پدر داشتن زندگی کرده ای و همیشه از سام متنفر بوده ای، خیلی تغییر بزرگی است. قبول کن تو داری از این رو به آن رو می شوی! تو هرگز نمی توانی او را پدر خودت بدانی.

چشم هایم را محکم روی هم فشردم. حوصله ی شنیدن حقیقتی که خودم هم قبولش داشتم را، تحت هیچ شرایطی، نداشتم.

- پیاده شو سرویس دارم دیرمه...

آه ولدی تو از سام هم منفور تر هستی!

همین که در را باز کردم، صدای البرز را شنیدم:

- سام ما الان فقط یه شرکت واردات کننده ی لنز و عینک هستیم. نظرت چیه یه شرکت بشیم تحت لیسانس آلمان؟

هه، خیال باف که می گویند یعنی البرز! البرز که روی مبل نشسته بود و رو به روی من بود، تا من را دید حرفش را خورد و با لبخندی که ظاهری بودنش را عمیقا حس کردم گفت:

- به الی جان

الی جان...مردک دیوانه تا چشم سام را دور می بیند فقط انتقاد می کند و احمق و مغزفندقی نثار من می کند؛ ولی وقتی سام باشد، می شوم الی جان! از عمد، طبق معمول جوابش را ندادم که پک محکم تری به سیگار در دستش زد و من فهمیدم دارد از حرص می ترکد. سام سرش را چرخاند و با دیدن من لبخندی شیرین زد و گفت:

- سلام الیسیما جان. خسته نباشی.

جلو رفتم و در کمال ناباوری البرز و خود سام، دستم را دور گردن سام حلقه کردم و مانند یک گل بابا، قند عسل بابا، گونه ی سام را محکم بوسیدم که این شد اولین حرکت مهربانه ی من و به دور از ذره ای نفرت و گستاخی با سام. لبخندی عمیق تحویل بابایی که سعی داشت جلوش البرز متعجب به نظر نیاید، دادم و گفتم:

- شما هم خسته نباشی بابای گلم...

بابا...بالاخره گفتم بابا...آن هم به خاطر چزاندن البرز! وگرنه از ته دلم نگفتم بابا...البرز که سرش را در پوشه ها و انبوه زونکن ها فرو برد تا حرص و تعجبش را نبینم. سام هم که نگویم بهتر است.دستی میان موهای از زیر شال بیرون آمده ام کشید و با گفتن غذا از بیرون گرفتم بذار تو ماکروفر سرش را برگرداند تا دومین سگته اش را هم نزند.

با لبخندی پرافتخار هجده پله را بالا کشیدم. بالاخره بعد از چند وقت یک لبخند به خاطر پیروزی زدم...این حرکتم صرفاً برای حرص دادن البرز نبود، می خواستم به او بفهمانم که نمی تواند راحت در مورد افکار و احساسات من نظر دهد و مثل آن وقت،بگوید:

- می دونم از سام متنفری!

آه البرز مانده است تا ایسیما را بشناسی و قضاوتش کنی! من نمی گذارم قابل پیش بینی به نظر بیایم.

حیف که مورد اعتماد شدید سام بود وگرنه از صحنه پاکش می کردم ؛ چون می دانم یک اضافه است که سعی در دورزدن سام دارد و سام این را نمی فهمد! سام از بس که خـیانت و نامردی و بی مهری دیده است ، دوست دارد دلش به داشتن برادرمانندی مثل البرز گرم کند و من اگر لازم باشد،تمام مهر و محبتم را به پای سام می ریزم تا البرز خود به خود حذف شود!

فقط حیف که قابل اعتماد سام است ؛ عجیب حس می کنم که البرز هم چنین حسی به من دارد.مدام با خودش می گوید حیف که سام ایسیما را دوست دارد وگرنه...

سام مرا دوست دارد؟! معلوم است که دارد! لباس مرتبی پوشیدم و برای اولین بار به جمع دو نفره ی سام و البرز پیوستم. یاد حسینی افتادم:

- تا مچ دست و قوزک پا و موها و گردن باید پوشیده باشد.

به موهای روی گردنم و آستین کوتاه تی شرتم و شلوار تا بالای مچ پایم نگاه کردم و گفتم:

- بی خیال حسینی!

نشستم روی مبل که سام همانطور که سرش در کاغذ روی عسلی بود، گفت:

- شام نمیخوری؟

کوتاه گفتم:

- نه.

و به انبوه پوشه ها و زونکن ها نگاه کردم و به کلافگی سام و بی خیالی البرز! سام بلند شد و به سمت اتاقش به راه افتاد. همین که دور شد، البرز در حالی که با گوشی اش ور می رفت گفت:

- چه ابروهای خوشگلی!

در اینکه البرز تا این حد تیز بود که برداشته شدن ابرو هایم را تشخیص داد، شکی نبود. پس زیاد تعجب نکردم. سام نفهمید، اما تو فهمیدی؛ به هیزی و تیزی ات آفرین میگویم زبل خان.

گفتم:

- تازه فهمیدی؟

به سمتم برگشت و با لبخند گفت:

- تازه برداشتیشون آخه!

تا حالا آن قدر قانع و بالطبع ضایع نشده بودم! برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم:

- چی شده؟ سام چرا انقدر کلافه بود؟

نیشخندی زد و گفت:

- سام یا بابای گلت؟

لوس بی مزه. قشنگ به من فهماند که صوری بودن قضیه را فهمیده است. بله دیگر با آن قیافه ی متعجب سام احمق ترین آدم دنیا هم می فهمید رفتار من تازگی دارد! البته تقصیر سام هم نیست ؛ این بشر زیادی تیز است!
 - صد میلیون از پول نیست. معلوم هم نیست چرا.

ناخودآگاه گفتم:

- مطمئنی خودت برش نداشتی؟

پوزخندی زد:

- صد میلیون واسه من چیزی نیست بچه!

کوتاه گفتم:

- حالا که سام نیست، از الی جان شدم بچه؟!

و به سمت آشپزخانه به راه افتادم. روی صندلی میزناهارخوری نشستم و با خودم گفتم: ((حتی اگه برشون هم داشته باشه، زرنگ تر از این حرفاس که با یه دستی من خودش رو ببازه.. البرز زرنگه و امکان نداره دستش رو برام رو کنه. آنقدر زرنگ هست که سام هنوز چیزی نمیدونه. اصلا شاید خبری از خـ سیانت نباشه و اینا اثرات فیلم های پلیسی-هیجانی ایه که کیاوش بهم داده!))

فقط یک چیز؛ من عمرا اجازه دهم انگشت کوچک البرز به یک ریال از آن ارث بخورد!

- تو مطمئنی مجردی؟

متعجب نگاهم کرد و بعد با نیشخند گفت:

- نه شک دارم. تو می دونی ؟

با لبخندی کج گفتم:

- کسی بهت گفته چقدر لوسی؟

سام آمد و نشست و بحثمان خود به خود خاتمه یافت. نگاهی دورانی به من و البرز کرد و بعد گفت:

- چیزی شده؟

البرز شانه ای بالا انداخت و این گونه زحمت توضیح دادن را به گردن من انداخت:

- نه. داشتیم در مورد تعطیلات بعد امتحانات ترم اول حرف می زدیم.

چشمهایش برق زدند و گفت:

- خوب؟ نتیجه اش؟

قبل از اینکه البرز چیزی بگوید گفتم:

- متاسفانه البرز گفت نمیتونه بیاد مسافرت. بیکار نیست.

البرز همانطور که پرتقال را تکه تکه میکرد نیشخند زد و اما سام با ناراحتی گفت:

- حیف شد.

آه سام تو چرا آنقدر ساده ای و از این مردک دو رو خوشت می آید؟ صدایی گفت:

- سام چگونه از دختری دور رو و خیانتکار خوشش می آید؟

- هیس وجدان! ساکت باش.

تلفن سام به صدا درآمد و گوشی اش را برداشت و گفت:

- بله بفرمائید!؟!

از این موقعیت طلایی استفاده کردم و گفتم:

– همون دوستم بود که باهاش رفتم کلاس تقویتی...

بدون ذره ای مکث گفت:

– بولینگ؟

چقدر فرزند بود این بشر! لبخندی زدم و گفتم:

– وقتی دیدت می گفت این آدم خیلی آشنائه!

بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت و گفت:

– خب؟

چرا آنقدر نفوذناپذیر است؟ چرا نمی شود با نگاه به چشمانش و یک دستی زدن چیزی فهمید؟! برعکس سام؛ تمام احساسات و افکارش در نگاهش بود. کسی مثل من و البرز که زیر و بمش را می دانستیم؛ با یک ثانیه نگاه کردن در چشمانش می توانستیم ته توی تمام فکرش را در بیاوریم. بازی البرز در برابر سام، درست مثل حرکت شاه در برابر وزیر بود. همه ی بازی وابسته به کیش و مات شدن یا نشدن شاه بود اما اختیاراتش محدود بود به چپ و راست رفتن و این وزیر بود که همه ی بازی را در دست داشت! این وزیر بود که شاه را تماما در دست داشت!

و سام یک شاه بود و البرز یک وزیر بی مثال؛ منفور باهوش!

سرم را به سمت سام که با اخم در حال صحبت کردن با گوشی بود چرخاندم و گفتم:

– خیلی وقته دنبال باباش می گرده.

خندید. تحقیرم کرد:

– خیلی فیلم می بینی دختر؟

خواستم چیزی بگویم که گفت:

- این داستانهای هیجانی و پلیسی رو برای بابای گلت بگو نه من! یه چیزی هم بهت بگم؛ هنوز واسه قلدر بازی خیلی کوچیکی الی جان!

و بعد مشغول صحبت با سامی که تلفنش را قطع کرده بود، شد. یک دستی ام خیلی ضایع بود؛ قبول دارم. ولی... به قد بلندش نگاه کردم؛ مثل دماوند بلند بود. موهایش هم قهوه ای بود؛ مثل دماوند. پوستش هم سفید برفکی بود؛ مثل دماوند. اما چشم هایش و دماغ عقابی شکلش شبیه دماوند نبود. درست مانند دماوند کمی قوز می کرد؛ از بس دراز بود. اخلاقاً هم که دوتایشان سگ اخلاق و وحشی بودند. اما دماوند دمای جوشش روی صفر درجه بود؛ اما البرز غیرقابل پیش بینی و احساساتش را به هیچ وجه، بروز نمی داد! نه، نه! ایسیما توهم زده ای! عجب ذهن خلاق داری دختر!

البرز رفت و اما رفتش مصادف شد با سونامی سال!

سام به سمت من برگشت و تیز نگاهم کرد. در آن واحد، صورتش سرخ شد و با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و از لای دندان های کلید شده اش غرید:

- تو ابروهات رو برداشتی؟

نگاهی به رگ متورم گردنش کردم و گفتم:

- آره.

برای اولین بار بلند سرم فریاد کشید:

- آره؟ تو خجالت نمی کنی؟

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

- خجالت؟ برای چی اون وقت؟

جلو آمد که سعی کردم نترسم و عقب نکشم. البته من هیچ ترسی از سام نداشتم. غرید:

– چند سالتِه؟ یه دختر شونزده ساله ابرو برمی داره؟ تو دیگه به اوج خودت رسیدی ایسیما. اصلا به حرف من گوش نمیدی و سرخود، هر غلطی دلت می خواد می کنی.

هه! به این میگوییی سرخودی؟ آه هرگز یک زن شانزده ساله را دختر شانزده ساله صدا نکنید؛ آزارش می دهد، روانی اش می کند، جان به سرش می کند، او را کوچک تصور نکنید. یک زن شانزده ساله بزرگ است؛ به بزرگی نامردی نامردان اطرافش!

پوزخندی زد و گفت:

– باید تو رو بردارن ببرن بزارن توی موزه بنویسن از بقایای دوره ی قاجاریه.. سوزنت توی دوره ی دقیانوس جا مونده. دستش بالا رفت. امکان نداشت بخواهم باور کنم این دست می خواهد روی صورت من بنشیند. اما دست در کنار صورت تم مشت شد و روی گلدان روی میز افتاد و آن را شکاند! نگاه خاکستری-قرمزش را به چشمان خونسرد قهوه ای ام دوخت و گفت:

– مامانت رو ول کردم به امون خدا، به قول شماها این مایند شدم، می دونی چی شد آخرش؟! خـ خیانت. خیانتی که باید بردارن توی کتاب تاریخ های شماها بنویسن تا بفهمین این مایندی چه عواقبی داره؟! باشه، من دُمده، احمق، عتیقه، کلوز مایند، بی کلاس، ولی من دیگه زیادی به تو رو دادم!

با جیغ هیستریک گفتم:

– من رو با مامانم مقایسه نکن!

فراموش کرد که ذاتا لال بوده و هست؛ صدایش شیشه های خانه را ترکاند:

– چرا؟ چرا مقایسه نکنم ایسیما؟ تو دختر اونی. دختر دو تا مجرم اعدامی!

اشک هایی که چشم هایم را خیس کرده بودند از حرص بودند نه از ناراحتی. هیچ کنترلی روی خودم نداشتم:

– نه! من دختر اونای نیستم!

پوزخندی زد:

– حالا که به نفع نیست، شدی دختر من؟ الان دختر منی؟ هه... آگه دختر من بودی که الان این نبودی. تو روی من نمی ایستادی و ابروهات رو بر نمی داشتی. دختری نبودی که دیگه دختر نیست!

برو ایسیما. چرا ایستاده ای؟ چرا جوابش را نمی دهی؟ چرا نمی روی؟ تکه های غرورت را بردار و برو. این مرد سام نیست... این مرد یک نامرد است که دریده شدن احساس و جسمت را به رویت می آورد... این مرد، سام نیست! این یکی از نامردهای جامعه است که تو را اسیر دست نامردی ندید بلکه مانند همه تو را قضاوت کرد. امثال من باید خودشان را بکشند؛ تنها راهی است که خلاص می شوند.

یک کیف کوچک، شامل چند دست لباس، هندزفری، موبایل، پول، کتاب فارسی و زبان... نگاهی سرتاسری به اتاقم انداختم؛ حس سیندرلا را داشتم وقتی می خواست به اتاق زیرشیروانی برود و مجبور بود اتاق مجللش را برای دو دختر دیگر جا بگذارد. کوله ام را روی شانه ام انداختم و از اتاق بیرون زدم.

نبودش؛ رفته بود سراغ شهلائی که می گفتند اتوبوسشان چپ کرده و همه مرده اند. هه! شهلا هیچ وقت به دردم نخوردی، خوب است مردنت حداقل برایم فایده ای داشت. اسپرت هایم را پوشیدم و از عمارت لعنتی اش بیرون زدم. من به تنهایی، بدون او هم می توانم محکم ادامه دهم.

همین که به سر کوچه رسیدم بادم خالی شد. همه ی شعارهایم فراموشم شدند. از آن جایی که جز فاریا کس دیگری را نداشتیم، گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و شماره اش را گرفتم. بوق اول؛ بوق دوم؛ بوق سوم؛ بوق چهارم و.....

بار سوم؛ چهارم؛ پنجم؛ ششم..... نه لعنتی بر نمی دارد. تجربه ثابت کرده است من هر وقت با فاریا کاری دارم او بر نمی دارد. انگار علم غیب دارد که بر نمی دارد. هر وقت تمام درها به رویت بسته شد، به غیرممکن ها فکر کن... به اصالت؛ خرچران! خرچرانی که من عضو گله اش بودم. بوق دوم:

– به به سیما خانم. چه خبر از این ورا؟

خب خب. نباید بروم سر اصل مطلب. باید اول مقدمه چینی کنم و بعد شک اصلی را وارد کنم:

- سلام کیا. خوبی؟

- خوب که هستم. من همیشه خوبم. تو خوبی؟

خب بگذار ببینم بعد از شنیدن خبر، باز هم خوب هستی یا نه؟! گفتم:

- نه حقیقتش.

- چی شده؟

چطور بگویم که احساس باراضافی بودن نکنم؟! گفتم:

- با سام دعوا شده.

- هان؟ سام دیگه خر کیه؟

همان؛ مگر جز تو خرچران دیگری هم وجود دارد؟ یعنی او عضو کدام گله خواهد بود؟! مثل اینکه کیاوش خرچران تمام

شخصیت‌های زندگی ام بود. لبم را گزیدم و گفتم:

- بابام.

کپ کردنش را از پشت تلفن حس کردم. با تته پته گفت:

- یارو وحشی.. لنگ.. درازه؟

شانس آوردی از دستش شکارم و دوستش ندارم و گرنه کسی حق توهین به الیسیما و اطرافیانش را ندارد. گفتم:

- آره همون.

- خب که چی؟

اه ایسیما چرا آنقدر فس فس می کنی؟! خب بگو آخرش قبول نمی کند:

- راستش من از خونه زدم بیرون. نمی دونم برم کجا؟! زنگ زدم که...

- الان من مسئول آدرس دهی به نوجوانان فراری هستم؟!!

دهنم را کج کردم. لوس بی مزه: اصلا حوصله ی مزه پرانی نداشتم. خواستم قطع کنم که گفت:

- خب؟ فامیلی دوستی چیزی تو دست و بالت نیست؟!!

فامیل که در حد خانواده ی دکتر ارنست در جزیره تعطیل، دوست هم که... صدای گاوچرانی در گوشم پیچید:

- از بس سگ اخلاقی کسی نمی تونه تحملت کنه چه برسه به اینکه باهات دوست شه...

صداها را خفه کردم و با صدایی از حرص زیر شده گفتم:

- نه ندارم.

کیاوش با خنده گفت:

- خب چرا به من زنگ زدی؟

خجالت را کنار گذاشتم و گفتم:

- ببین من نمی تونم برگردم خونه. یه خواهش ازت داشتم. میشه من چند روز پیام خونه اتون؟

صدایش نیامد. فکر کنم همان پشت تلفن سخته زد و به دیار باقی شتافت.

سرش را خاراند و گفت:

- اوم... خب چی بگم حالا به مامانم؟ نفله ام می کنه.

آه این بشر چقدر مرام و معرفت داشت. چقدر خوب بود. گفتم:

- خیلی بامرامی.

سرش را بلند کرد و خندید:

- فعلا که هیچی معلوم نی.

از ته دلم لبخندی، هر چند کوچک و کوتاه، زدم و گفتم:

- مهم اینه مرام و معرفت داری.

به سمت خانه به راه افتاد و من هم پشت سرش؛ یعنی کار درستی کرده ام؟! شک نکن، تو بهترین راه را انتخاب کردی؛ البته راه دیگری هم نداشتیم... قشنگ معلوم بود کیاوش مانند خر در گل گیر کرده است. از طرفی در رودر بایستی من گیر کرده بود و از طرفی خانواده اش! یعنی مرا قبول می کردند؟!

خانه یشان در یک کوچه ی نسبتاً باریک بود. یک کوچه ای پر از خانه های سنتی یا قدیمی؛ حتی یک آپارتمان هم این حوالی نبود. کیاوش به سمت آخرین خانه از سمت چپ به راه افتاد. در واقع از آن سمت، خانه یشان جنب کوچه قرار می گرفت و اولین خانه محسوب می شد. یک خانه ی کاشی کاری شده که به هیچ عنوان رنگ شیری-مشکی اش جذبه نکرده. خانه یشان دو طبقه بود و یک طبقه هم بالا بود. آب دهانم را قورت دادم. نمی دانستم چرا آنقدر استرس دارم و دست هایم یخ کرده اند؟! در واقع استرس نبود، بلکه هیجان بیش از اندازه بود. به بقیه ی خانه ها نگاه کردم. خانه ی کیاوش از همه مدرن تر به نظر می آمد. آه مگر جا قحط است که در این کوچه ی باریک خانه خریده اید؟ خیلی کوچه یشان قدیمی و سنتی بود. آدم را یاد فیلم های دهه 70 می انداخت. کیاوش در راه داد که باز شد. در خانه یشان را مثل ما هشتاد قفل نمی کنند؟! پشت سر کیاوش وارد شدم. ابروهایم بالا پریدند. یک حیاط نسبتاً بزرگ بود که کف آن موزاییک شده بود. یک درخت بزرگ انجیر گوشه ی خانه شان بود. سمت چپ خانه همان اسپورتیج قرار داشت؛ اما چیزی که باعث تعجبم شده بود، دو عدد قابلمه ی بزرگ بود که روی دو عدد اجاق گاز تک شعله قرار داشت. یعنی آنقدر تعدادشان زیاد است که برای ناهار با این قابلمه ها غذا درست می کنند؟ پس خانواده ی کیاوش نسل باقی مانده ی دراکولاها هستند! حس کردم کیاوش و تپیش، اصلاً به این خانه ی سنتی و این بند و بساط نمی خورد. انتظار داشتیم

کیاوش را در یکی از محله های نزدیک خانه ی خودمان بینم نه اینجاها. کیاوش سرش را از در داخل برد که من هم بالطبع این کار را کردم. هیچ دقتی به دکور خانه نکردم. فقط چند تپه ی مشکی رنگ دیدم که با فاصله ی مشخصی از یک دیگر قرار دارند. البته تپه که نه، خانم های چادریچ شده ی قوز کرده! به سمت کیاوش برگشتم و گفتم:

– کلاس یوگانه؟

کیاوش به من نگاه کرد و با دیدن قیافه ی متعجبم، آرام خندید و گفت: بعله، الان مربی شون هم میاد و یه یوگایی نشونت میده که حال کنی!

هنوز حرف کیاوش تمام نشده بود که یک خانم سر تا پا مشکی پوشیده با اخم های میرغضبی و صورت نسبتاً سرخ به سمتمان آمد. فکر کنم همین مربی یوگا است. خانم عصبانی جلوتر آمد که ما مجبور شدیم عقب برویم. کیاوش که به دیوار چسبید و من هم که نمی دانستم قضیه از چه قرار است؟! خانم در خانه را بست و بعد به ما نگاه کرد و رو به کیاوش توپید:

– تو مگه امروز کلاس نداشتی؟

حتماً از نوع تقویتی اش! کیاوش گفت:

– امتحان داشتم. دادمش و اومدم.

با حرص بیشتری غرید:

– خجالت نمی کشی میای دخترها و زن های مردم رو دید می زنی؟

دوست داشتم بلند بخندم؛ آخر این کیاوش روانی، داشت چی این خانم ها را دید می زد؟ نه که خیلی موهایشان بیرون بود و بی حجاب بودند؟! کیای بدبخت که فقط چند قله و تپه را دیده بود!. تاسفانه نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و خندیدم. و خندیدن من مصادف شد با چرخیدن نگاه خشمگین مربی یوگا روی من! نگاهی به سر تا پایم کرد و در انتها گفت:

– بله؟ شما؟

یا خود خدا! حالا چه بگویم... آها می گویم آمده ام کلاس یوگا ثبت نام کنم و بعدش هم مثلاً بابایم دیر به سراغم می آید و حداقل یک شب اینجا می مانم! آره همین است. دهان باز کردم تا فکر هوشمندانه ام را بیان کنم که کیاوش سریع گفت:

- ایشون خواهر دوست برادرم هستن.

مربی یوگا متعجب نگاهی به من کرد و بعد رو به کیاوش گفت:

- مسلم اصلاً دوستی نداشت که خواهر داشته باشه.

کیاوش تند گفت:

- نه نه... برعکس گفتم... راستش ماما ایشون خواهر دوستمه. دوستم پدر و مادرش تازه به رحمت خدا رفتن و هیچ کس رو هم ندارن. من قول دادم یه مدت خواهرش پیش ما باشه.

پس مادرش بود. مادر سریع به سمت من برگشت و موشکافانه نگاهم کرد. کیاوش از پشت سرش داشت بال بال می زد. دقیق نگاهش کردم که دیدم دارد به گریه کردن اشاره می کند. عجب پانتومیم باز قهاری است این کیاوش! آها منظورش را فهمیدم. سریع رو به مادر کیاوش با غم وصف ناپذیری گفتم:

- سلام خانم طاهری. شرمنده مزاحم شدم. من... و داداشم هیچ کس رو نداریم و من مجبور شدم مزاحم شما بشم...

و بعد با دست صورتم را پوشاندم. اشک بیا... اشک بیا... خب اشک چرا نمی آیی؟! حرف مادر کیاوش باعث شد از فکر اشک و آه و ناله بیرون بیایم و با بدبختی به او نگاه کنم. مادرش با نیشخندی گفت:

- لازم نیست نقش بازی کنی. فهمیدم دروغ می گین.

من و کیاوش باناباوری به مادرش نگاه کردیم و با نگاهمان مجبورش کردیم توضیح دهد:

- مثل اینکه یادت رفته من بزرگت کردم! وقتی دروغ می گی پلک چپت می پره بچه!

واقعا نمی دانستم در آن لحظه باید چه می کردم و چه حسی باید داشته باشم! مادرش در یک حرکت ما را کیش و مات کرده بود. عجب زن تیزی بود! البته زن تیزی نبود، کیاوش خان خیلی خل و دیوانه بود! حالا میان این همه آدم پلک این خرچران باید بپرد؟

و بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- خواهی که بابا و مامانش تازه مردن با مانتوی کوتاه سفید بیرون؟

خدای من! اصلا فراموش کرده بودیم! آه کیاوش بمیری با این راه کار دادنت! ببین چه کار کردی؟!... دوست داشتیم سرم را بخاطر این بی توجهی بزرگ و این ضایع بازاری که راه انداخته بودیم به دیوار بکوبیم!

کیاوش با حرص چشم بست که مادرش نگاهی به من کرد و بعد به کیاوش و گفت:

- بشین تو حیاط تا بابات بیاد تکلیفت رو معلوم کنه.

این را گفت و به داخل رفت. مادر نبود که، مادر فولاد زره بود! بمب اتم بود! راکتور هسته ای بود! کیاوش با حرص لگدی به دیوار زد و بعد که کمی خودش را تخلیه کرد گفت:

- بیا بریم بشینیم تو ماشین تا مهمونای مامان برن بعد.

و من هم به دنبالش سوار ماشین شدم. راستی در ماشین چرا باز بود؟! فکر کنم اینها از آپشنی به اسم قفل و سیستم امنیتی باخبر نیستند! باید چند جلسه مشاوره با سام داشته باشند که در انباری را هم قفل می کند! آه سام!

گفتم:

- حالا چه میشه کیا؟

کیا دستش را روی فرمان گذاشت و گفت:

- چه می دونم.. فعلا باید وایسیم مهمونهای مامان برن بعدش بابا بیاد بینم چه میشه؟! یا خدا، بابا من رو میکشه حتماً.

- کلاسشون کی تموم میشه؟

کیاوش با خنده گفت:

- جدی جدی باور کردی کلاس یوگانه؟ دیوونه مامان روضه گرفته اینها هم مهمونهایش بودن.

و بعد بلند خندید. خوب شد من هم راه کارم را به زبان نیاوردم و گرنه مادرش با اردنگی بیرونمان می کرد. چقدر خوب بود که کیاوش دیگر ناراحت نبود و خوشحال بود؛ حق با خودش بود. هیچ چیز او را ناراحت نمی کند و او همیشه خوشحال است!

آن قابلمه ها، ناهار کیاوش اینها نبود. بلکه قابلمه هایی پر از آتش رشته بود. ما سرمان را تا جایی که جا داشت پنهان کردیم تا کسی ما را نبیند. خانم ها یکی یکی بیرون آمدند و مادر فولاد زره برایشان آتش در کاسه ریخت و به دستشان داد. من هم دلم هوای آتش رشته کرده بود. بعد که آنها رفتند مادر نگاهی سر تا سری به حیاط کرد و بعد به سمت ماشین آمد و در سمت من را باز کرد که چون حواسم نبود به بیرون شوت شدم و اگر کیاوش مانتویم را نمی گرفت پخش زمین می شدم. وا، از کجا فهمید سوار ماشین شده ایم؟! بدون شک نسبت نزدیکی با کارآگاه گجت دارد! مادرش با اخم گفت:

- بیاین پائین.

وای عجب مادر بد اخلاقی دارد این کیاوش! پیاده شدیم و همانطور حدود نیم ساعتی، سر پا ماندیم تا پدر کیاوش آمد. حاج مصطفی طاهری عزیز! یک پیرمرد با موها و ریش های سفید و لباس مشکی ساده. چقدر شبیه کیاوش بود، مخصوصاً چشم هایش. سرم را به زیر انداختم. کیاوش گفت:

- سلام بابا.

حاجی سرش را تکان داد و گفت:

- سلام.

من هم آرام سلامی کردم که با تعجب جواب گرفتم. مادر کیاوش بیرون آمد و گفت:

- سلام حاجی!

حاجی جواب مادر فولاد زره را داد و بعد به من اشاره کرد و گفت:

- این خانم کی هستن؟

مادر فولاد زره اخم غلیظی کرد و گفت:

- نمی دونم حاجی. از علی اکبر خان پرسین.

یا خدا... چه گفت؟ علی اکبر خان؟... علی اکبر دیگر کیست؟ بابا من علی اکبر نمی شناسم. فقط من و این کیاوش خره بودیم... شاخ هایم وقتی درآمدند که کیاوش به جای علی اکبر گفت:

- راستش بابا...

یعنی کیاوش علی اکبر بود؟ نه امکان ندارد. آخر احمق اسم کدام پسر حاجی ای کیاوش است؟!... خب چه ربطی دارد؟ نه نه حتما اشتباه شده!...

صدای یک بولاغ دیگر مانع از حرف زدن کیاوش شد:

- یک دست و یه پاتون هم بالا.

سرم را بلند کردم که با دیدن دماوند چشم هایم گشاد شدند... این دماوند نیست؛ فقط قیافه ی دماوند را دارد. یعنی این پسر که دکمه ی پیراهن آستین بلندش را تا خود گلویش بسته بود، شلوار پارچه ای پوشیده بود، موهایش ساده شانه شده بودند و کمی ته ریش داشت همان دمای خودمان بود که موهایش فشن بودند و موهای دستش را زده بود؟!... او هم متعجب بود. نه از دیدن من، از حضور حاجی و مادر فولاد زره. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- سلام دایی حاجی. سلام زن دایی. خوبین؟

مادر فولاد زره جوابش را داد و حاجی هم همینطور. شدیداً انتظار داشتیم که دماوند بپرد میان من و کیاوش و بگوید:

– من هم علی اصغرم! یعنی اگر می گفت هم تعجب نمی کردم. آخر دماوند تو دکمه ی پیرهننت را باز کن تا خفه نشده‌ای! دماوند نگاهی به من کرد و من هم نگاهی به او. چشم هایش در حدی گشاد شدند که حس کردم الان مردمکش از کاسه ی چشمش بیرون می زند. انتظار داشتم بگوید من این را می شناسم؛ اما سرش را سریع به زیر انداخت. یعنی الکی مثلا تو خیلی چشم پاکی؟!

حاجی برگشت سمت کیاوش و گفت:

– خب...داشتی می گفتی...

قشنگ کلافگی اش را حس می کردم. می دانستم نمی داند چه چاخانی سر هم کند؟!...و اما شوک بعدی، از همه بدتر بود! صدایی در خانه پیچید که من فاتحه ی خودم را خواندم..کیاوش زودتر از همه گفت:

– سلام عمه.

به هیچ وجه من الوجوه نمی خواستم باور کنم که خانم طاهری، معلم شیمی سال سومی ها و معاون پرورشی مدرسه، مادر دماوند است! یعنی این یکی در کتَم نمی رفت. یعنی نمی خواستم که در کتَم برود. چون اگر او من را می شناخت، باید خودم را در حضور مادر فولاد زره از درخت انجیر حلقه آویز می کردم...نگاه خانم طاهری چرخید روی من. اول چشم هایش را تنگ کرد و بعد با شک و تردید لب زد:

– سپهری؟

–ب..بله..

متعجب گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

همه ی نگاهها بجز دماوند حزب الهی روی من بود! آب دهانم را قورت دادم و با عجز گفتم:

– می تونم باهاتون حرف بزنم خانم طاهری؟

همه نشسته بودند و منتظر توضیح من بودند. برای خانم طاهری، مادر دماوند دورو، تمام قضیه را تعریف کرده بودم و از او خواسته بودم کمک کند تا مدتی اینجا بمانم. هرگز فکر نمی کردم قبول کند که کمک کند. فکر می کردم او هم یکی است مانند بقیه؛ اما ضمن اینکه قول داد کمک کند، از من هم قول گرفت که زودتر مشکلم را با پدرم حل کنم. باز هم خدا را شکر که این یکی من را درک کرد.

چادرم را روی سرم صاف کردم. بلد نبودم چادر را درست بگیرم و مدام موهایم از زیر آن بیرون می زد. کلافگی ام را مادر فولاد زره فهمید و گفت:

- لازم نیست به زور چادر بزنی.

من از دماوند کم ترم؟! سریع گفتم:

- نه خانم طاهری. من بیرون چادر می زنم.

- وقتی اومدی که چادر سرت نبود.

حالا چه غلطی بکنم... خواستم چیزی بگویم که کیاوش، فرشته ی نجاتم، گفت:

- چادر داشتن. بچه های کوچه داشتن بازی می کردن چادرشون گیر کرد به سنگها و پاره شد.

لایک. ادامه دادم:

- حقیقتش اسم من... نرجسه.

مادر دماوند:

- تو مدرسه که اسمت الیسیما سپهری بود.

بیا داری نشان می دهی مادر دماوندی!. چرا سنگ می اندازی جلوی پایم خانم طاهری:

- آخه توی خونه اینجور صدام می کنن.

من که سرم را به زیر انداخته بودم؛ اما چشم های تنگ شده اش را حس کردم:

- خانم طاهری معلم من هستن. من رو می شناسن.

مادر دماوند: بله من گفتم طیبه جان (مادر فولاد زره) من خودم تضمین می کنم. لطفا اجازه بدید الی.. نرجس جان یه مدت اینجا باشن.

مادر فولاد زره: والا چی بگم سمیه (مامان دماوند)؟

پس از اندکی وقت؛ حاجی گفت :

- چون تو تضمین می کنی سمیه جان، اشکال نداره یه مدت پیش ما بمون. ان شالله که خدا مشکلات رو حل می کنه دخترم. حالا هم بفرمائین شام.

مرسی خانم طاهری که نمی دونم چی در گوش مادر فولاد زره و حاجی خواندی که قبول کردند. خدایا مرسی!

هنوز تشکرم تمام نشده بود که مادر فولاد زره گفت:

- اما تو علی اکبر، این دختر خانم رو از کجا شناختی؟

کیا چشم هایش گشاد شد و دهانش مانند ماهی برای جواب باز و بسته می شد. می دانستم که هر چه بگویم پلکش می پرد پس قبل از آنکه سوتی دهد گفتم:

- من رو دم در دیدن. من واقعا خواهر دوستشونم، دروغ نگفتم!

مادر چپ چپ نگاهمان کرد به معنای آنکه باورم نشد! سمیه هم با چشم های باریک شده نگاهم کرد، نکند بداند که تک فرزندم؟! ... آب دهانم را قورت دادم... مادر فولاد زره گفت:

- اصلا چرا می خواستین دروغ بگید؟ از همون اول می گفتمی که شاگرد سمیه ای!

وای چقدر گیر است این مادر فولاد زره! سریع گفتم:

- فکر کردم قبول نمی کنن...

مادر فولادزهره خواست چیز دیگری بگوید که حاجی با گفتن "شام چی شد؟" به موضوع خاتمه داد!

با کمک معصومه خواهر کیاوش سفره را پهن کردیم. من هم سعی کردم اخلاق واقعی ام را بروز ندهم و برای مدتی ایسیما نباشم و به عبارتی، نرجس باشم. پس از شام، مادر فولاد زهره اجازه نداد کمکشان ظرف بشویم. حالا که خانم طاهری یا سمیه جان تضمین کرده بود، رفتار بهتری با من داشت... خانه ی کیاوش اینها، درست است سنتی بود؛ اما زیبا و دلنشین بود. شیک بود به عبارتی! به سمت حال راه افتادم. من هم با این چادر داستانی داشتیم. نمی پوشیدم سنگین تر بودم. معصومه کنارم نشست و با اینکه اختلاف سنی داشتیم، اما با هم کنار آمدیم. ابروهای برداشته ام، به پشت لب مودار او پوزخند می زد. موهای از زیر شال و چادر بیرون زده ام به موهای زیر روسری لبنانی بسته اش، نیشخند می زد. آخر دلیل حجاب این یکی که هیچ، سمیه و طیبه جان را کجای دلم می گذاشتیم. طبق گفته های حسینی (دبیر دینی)، هیچ نامحرمی برای این دو نفر وجود ندارد!

نگاهی به کیاوش که تلویزیون می دید کردم و نگاهم روی حاجی که نماز می خواند و دماوند هم پشت سرش اقامه بسته بود کردم. یک مدت که سه نفری چت می کردیم، حس کردم دماوند آنقدر ها هم مزخرف نیست؛ اما با این دورویی اش، بیشتر از قبل از او متنفر شدم!

شب هم که قرار شد من در اتاق معصومه بخوابم. و کیاوش هم برود طبقه بالا، که خانه ی خانم طاهری بود، تا من الکی مثلاً معذب نباشم. وارد اتاق که شدم نفس راحتی کشیدم. من سریع لباس هایم را با یک دست لباس راحتی عوض کردم و معصومه هم ایضاً. البته لباس راحتی من یک شلوارک و تی شرت بود و لباس راحتی او یک شلوار و پیرهن نازک آستین بلند... تشک را روی زمین پهن کردیم و معصومه چون خیلی خسته بود سریع خوابش گرفت. تخت داشت؛ اما چون دختر خیلی متواضعی بود، تشک پهن کرد تا دوتایی روی زمین بخوابیم. مثل اینکه صبح از قم آمده بود؛ اما من خوابم نگرفت. ذهنم سمت علی اکبر طاهری بود. سمت خرچرانی که نمی دانستم کیاوش است یا علی اکبر. اینکه به من گفته بود کیاوش است و دروغ گفته بود، اصلاً ناراحتم نکرد. چیزی که از قبل برایم عزیزترش کرده بود، این بود که دورو نبود. صاف و بی ریا گفته بود من مثل شماها نیستم... برایم فرقی نمی کند کدام حالت درست است، مهم این است که او هر حالتی را انتخاب کرده است، سر تصمیمش محکم ایستاده است. دماوند روی اعصابم بود. اینکه شده بود پسر پیغمبر عذابم می

داد. دورو! از او متنفرم! از دماوند که مثل منافقین دورو است، متنفرم. (دقیق نمی دونم چه آیه ای اما سوره ی نساء اون
اواخرش!) این را خانم حسینی گفته بود؛ منافق ها دورو هستند!

گوشی ام را از درون کیفم بیرون کشیدم. دویست میس کال از سام و پنجاه پیام که نخوانده حذف کردم. پیام کیاوش را
باز کردم:

- خوش می گذره نرجس خاتون؟

جوابش را اینگونه دادم:

- بله حاج علی اکبر.

پیامش رسید:

- لطفا نگو علی اکبر. صدام کن کیاوش. چیف نمی تونم اسمم رو عوض کنم وگرنه عوض می کردم. فعلا شب بخیر عمه
داره میاد بازرسی ببینه خوابیم یا نه؟!

خندیدم. پنجاه تا میس کال از البرز هم داشتم. نتم را وصل کردم که پیام های تلگرام هم روی سرم آوار شدند. تلگرامی
که به اصرار کیاوش جهت چت کردن نصب کرده بودم. دستم روی پی وی سام چرخید. نگاه نکردم چند پیام فرستاده
است. کلی پیام صوتی فرستاده بود. نیشخند زدم و همه را پاک کردم. نگران هستی که هستی. باید باشی. من از آن خانه
بیرون زدم تا بفهمی اگر یک شب در خانه نباشم چه حالی می شوی! هه! هنوز مانده تا الیسیما را بشناسی!

مغزم داشت می ترکید. از هفت صبح داشتم بکوب درس می خواندم تا الان که ساعت ده است و نیم ساعت دیگر باید
به مدرسه بروم. صبح مادر دماوند یا همون سمیه اومد و گفت:

- امروز امتحان داری نه؟

از آنجایی که دروغ گفتن به او که زیر و بم مدرسه را می دانست محال بود گفتم بله و او هم گفت که امروز مراقب جلسه است و خودش مرا به مدرسه خواهد برد. آی خدای من! باز با خوشحالی گفتم می روم در اتاق ول می چرخم از کجا خواهند فهمید که درس می خوانم یا نه؟. اما همین که معصومه هم آمد تا در اتاق درس بخواند، فهمیدم خودم را هم بکشم مجبورم خر خوانی کنم! سر میز صبحانه؛ آخ خدایا...

من در حالی که چادرم را سفت و سخت چسبیده بودم مشغول چای با شکر خوردن بودم. برای من که مدام مجبور بودم چای با عسل بخورم، لذت خاصی داشت. دماوند هم که سرش در یقه اش بود و صبحانه می خورد و اما کیاوش که مدام کرم می ریخت... آنقدر با پایش، از زیر میز، به من لگد زد که حد نداشت و من هم مدام سرم را از لای چادر بلند می کردم و یا به هم چشمک می زدیم یا می خندیدیم. هیچ هدفی هم نداشتیم. فقط خواستیم بر خلاف قانونی که در خانه وضع بود؛ رفتار کنیم... می خواستیم بگوییم آنقدر شجاع هستیم که پا روی قانون می گذاریم. هر از گاهی ریز ریز می خندیدیم تا دماوند هم بسوزد. مادر فولاد زره کف آشپزخانه نشسته بود و مشغول سبزی پاک کردن بود و ما هم روی میز ناهار خوری چهارنفره ی در آشپزخانه نشسته بودیم. مادر فولاد زره هر از گاهی به من و کیاوش نگاه می کرد. کیاوش و دماوند ساعت هشت امتحان داشتند برای همین صبحانه که خوردند رفتند. من هم رفتم تا مثلا بروم دستشویی... اما دیدم همین که دماوند بیرون زد، آستین یونیفرمش را بالا زد و دستی در موهایش کشید و بالا زدشان. و اما کیاوش همانطور به راهش ادامه داد... قبل از اینکه دست کسی آتو دهم، وارد خانه شدم. خوب بود که دستشوئی شان در حیاط بود...

کتاب را ورق زدم. دومین باری بود که آن را می خواندم. معصومه به من نگاهی کرد و گفت:

– چقدر درس می خونی نرجس؟

– دیگ به دیگ میگه روت سیاه معصومه جان.

خندید:

– آخه من دارم تحقیقم رو کامل می کنم و هر از چند گاهی استراحت می کنم.

نگاهی به هندزفری در گوشش کردم و گفتم:

- آهنگ گوش می دادی؟

سری به نشانه ی مثبت تکان داد. به سمتش هجوم بردم و گفتم:

- از لیتو داری؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- لیتو؟ نه!

یکی از سیم های هندزفری را از گوشش بیرون کشیدم تا ببینم این حاج خانم چه گوش می دهد که با شنیدن مداحی، سریع هندزفری را برگرداندم. متعجب گفتم:

- چی شد؟

گفتم:

- هیچی. هیچی.

سیمش را به سمتم گرفت و گفت:

- گوش نمی دی؟

تعارفش را رد کردم. آخر ایسیما انتظار داشتی کسی که در حوزه ی علمیه درس می خواند لیتو گوش دهد؟ عجب آدمی هستی. فکرش را بکن؛ معصومه لیتو گوش بدهد و با چشمک بگوید: ل ل لیتو! آه درست را بخوان ایسیما.

بالاخره ساعت ده و ربع مشغول لباس پوشیدن شدم. البته چه پوشیدنی! لباس های مدرسه ام را جا گذاشته بودم و مجبور بودم لباس بیرون بپوشم؛ اما امان از شلوار لوله تفنگی و مانتوی کوتاه و شال نازک! من چه غلطی بکنم حالا؟ به قول کیاوش، نرجس خاتون مگر می تواند اینگونه برود بیرون؟. پس دست به دامان معصومه شدم. با لبخند گفتم:

- معصومه جان، من لباس هایی که می خواستم رو جا گذاشتم. میشه یه دست لباس بهم بدی؟

با مهربانی پذیرفت. مانتوی بلند مشکی، شلوار کتان مشکی دمپا و مقنعه ی کراواتی توسی. با مقنعه کراواتی شبیه احمق ها شده بودم؛ اما متاسفانه معصومه مقنعه ی دیگری نداشت و همه از این مدل بودند؛ از بس که خوب موهای آدم را می پوشاندند. آه من نمی توانم آستین بلند مانتویم را تحمل کنم. سعی کردم علاقه ام را برای بالا کشیدن آستینم تا واسط ساعد را، نادیده بگیرم. معصومه لبخندی زد و گفت:

– چه خوشگل شدی.

نگاهی به خودم در آینه ی قدی کردم؛ کاملاً مشخص است چقدر خوشگل شده ام! اصلاً ماه شده ام؛ در حد هلو بپر در گلو! شبیه عزرائیل شده ام خدایا. بی خیال قیافه اسپری را روی خودم تخلیه کردم که معصومه گفت:

– عزیزم می دونی اگه یه مرد از بوی عطر تو خوشت بیاد، گناهه؟

کجای کاری معصومه خانم، این را برادر گرامی ات پیشنهاد کرد بخرم! خدایا این یکی را چکار کنم؟ واقعا گناه است؟! لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

– این تا دم در هم بو نداره. سریع می پره.

سری به نشانه ی تأیید تکان داد و من همراه سمیه خانم از خانه بیرون زدم. فکر کردم سمیه الان سوئیچ اسپورتیج را در دستش می چرخاند و می گوید:

– بپر بالا ایسیما.

اما بر خلاف تصورم، گفت:

– صبر کن یه زنگ بزنگم به آژانس بانوان.

سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و اصلاً حرص نخورم.

– بی سروصدا برای شاه پسر عروس گرفتی سمیه؟

به سمت صاحب صدا برگشتیم. من؟ عروس سمیه؟ زن دماوند؟ زن شاه پسرش؟ جان؟. سمیه خندید و گفت:

- سلام ملیحه.

ملیحه یک زن ملیح نبود. بلکه یک زن در ابعاد دو در سه متر بود که صورتش شدیداً خشن بود. صدایش هم دورگه بود و به عبارتی یک فیشش مردانه و یک فیشش زنانه بود! ملیحه و سمیه مشغول صحبت کردن شدند. من هم سلامی خشک و خالی کردم. آژانس مدتی بود که آمده بود؛ اما سمیه و ملیحه مشغول مذاکرات بودند. یعنی ملیحه از ده سال پیش خبر گرفت تا دو ثانیه پیش! مثل اینکه خیلی وقت است یکدیگر را ندیده اند! کاش فاریا اینجا بود و می گفت: ((هشتگ سست کنین!))

انگار فاریا از دوردستها بر سمیه وحی کرد که بسست چون سمیه از ملیحه ی وراج خداحافظی کرد و سوار ماشین شدیم.

اولین امتحانی بود که فکر کردم بالای پانزده می شوم، ما همین که از جلسه بیرون زدیم و بچه ها جواب ها را گفتند فهمیدم که نخیر، نافه ی من را با نمره ی زیر ده بریده اند. فکر کنم این ترم تجدید می شوم! توی حیاط نشسته بودم. تقریباً همه رفته بودند و من منتظر سمیه بودم. راستی چرا سام نیامد مدرسه دنبالم؟ حتماً فکر نمی کرده است من در این شرایطی که فراری شده ام، مدرسه بروم. گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و به کیاوش پیام دادم:

- کجایی حاجی؟

به میس کال ها نگاه کردم. باز هم بیست تا میس کال. هندزفری را به گوشی وصل کردم و تنها آهنگی که از لیتو داشتم را پلی کردم. چند وقت پیش، همینطوری بیکار بودم و به جان آهنگها افتادم. آهنگ سرده نگاه پخش می شد و من به این فکر می کردم که سردتر از چشم های خودم مگر وجود دارد؟ درست است، من همیشه خودخواه بوده ام و فقط به خودم فکر کرده ام و همیشه همه را از خودم کمتر دیده ام، درست است که همیشه با نگاهی بی تفاوت همه را نگاه کردم، با این حال، من یک انسان بودم. با تمام خودخواهی ها و مغروربازی های واهی، باز هم یک انسان بودم. اینکه فهمیدم دختر واقعی دو مجرم اعدامی هستم، باعث شد از اعتماد به نفس و غرور نوجوانی ام کم کند. ؛ اما سعی می کردم خودم را قانع کنم که من باز هم همان ایسیما هستم و باز هم باید به زمین زیر پایم با پوزخند نگاه کنم! نگاه من از نداشته هایم سرد شده است؛ از بی مهری ها، از نبود محبت ها، از نبود مادر و پدری که متعلق به آنها باشم! و صدایی گفت: ((سام هم

چشم هایش سرد است؛ از تلخی روزگار، از اجبارها، از بی مهری ها، از خبیانت ها، از نبود مادر و پدری که دوستش داشته باشند، از نبود یک مرهم بعد از حدود چهل سال عمر!!

و چقدر تفاهم بود میان من و سام.؛ اما با این حال، من برای دردهایش مرهم نمی شوم و او هم برای دردهای من مرهم نمی شود. من و سام محکومیم به سوختن و ساختن تا ابد!

سه کام حبس، سکانس بعد

زندگی که میره تند و من نظاره گر

می خوام دعا کنم نمی دونم ولی

که چی می خوام ازت پس بگو که بی دلیل

آسمونت رو ندادم پای این زمین

سرکشیم رو پس بزار به پای بی کسیم

من میرم بد درگیرم

توی این جنگل با آدما سرسنگینم!

دستی شانم ام را تکان داد. نگاهی به سمیه کردم و دوتایی به سمت قتلگاه من به راه افتادیم.

خسته ام از این آدمای مظلوم نما

این زندگی تموم نشد ارزون برام نه

فقط علف های هرز موند برام

به جا علفم تو دلم فقط ترس موند الان

دستی برای یک تاکسی تکان داد و سوار شدیم. آهنگ را پاز کردم تا جواب سوالش را بدهم:

- آره آسون بود.

سری تکان داد و گفت:

- الحمدلله.

دوباره آهنگ را پلی کردم.

نگاه ما دواس دلگرمی برای نقاب آدامس

یه جای ماجراس که تهش عشقه

راه حل درسته ولی روش زشته آره روش زشته!

اگر الی و مجید دستگیر نمی شدند و سام من را نمی دزدید، الان زندگی ام در چه وضع بود؟! درست است که یک مجرم به حساب می آمدم؛ اما مطمئناً کمبود محبت از جانب پدر و مادرم را حس نمی کردم. کاش من یک پدر، حتی به سخت گیری حاجی، یک مادر به شکاکی مادر فولاد زره داشتیم. فقط کاش داشتمشان. دیگر بقیه اش برایم مهم نبود! هر چقدر بگویم من قوی هستم و از خودم مراقبت می کنم؛ اما باز هم یک تنهای یتیم محسوب می شوم. من اگر بخواهم هم نمی توانم سام را پدرم محسوب کنم!

پائیز برام جالبه این فصل

من یه عاشق بی کس بگو لایق چی هست؟

برام حرف می دوزن می زارم لای قیچی پس!

اینجا همه گوشه گیرن باید دایره شی رسماً

چییه زندگی کارش به کارم؟

خدا منت که نه ولی خواهش که دارم!

کاش باشه جاده و راهش به کامم

نیاز به یه نفر بکنه خب با عشق نگام!

از تاکسی پیاده شدیم. با آن مانتوی بلند، کنار سمیه ی چادری قدم می‌زدیم تا به کوچه برسیم. یعنی تا کی می‌توانم در خانه ی کیاوش اینها بمانم؟ چرا سمیه و طیبه در این باره حرف نمی‌زنند؟! فعلا یک روز هم نیست که آمده ام خانه یشان. نخیر، بیست و چهار ساعت و چهل دقیقه است که آمده ام و نرجس شده ام!

من ساختم از صفر و باختم از خودم.

ندیدم کسی رو من راست تر از تو نه!

اینها فقط می‌خوان وقت خب باز تلف کنن

خیلی زمین خوردم من تا کار بلد شدم.

از کوچه ی باریک گذشتیم و سمیه گفت:

- من می‌رم بالا خونه ی خودم. تو هم میای؟

چه بگویم؟! نه من تحمل پسرت را ندارم. پائین باشم بهتر است.

نه خط نکشیم دورم نگو بچه کجایی؟

من بچه زمینم از جنس آسمونم

اینجا اشتباهی بودن چقدر سخته خدایی!

-می‌خوای بیا بالا بعد نهار برگرد پائین خوبه؟ آگه معذبی میگم دماوند بمونه پائین. میای بالا؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

سخته جدا شی عین سوختن از سیگار

بعد تو چقدر از روز بدم میاد!

زور زدم زیاد تا شبیه اینها بشم

اما حقیقتاً می‌دونی که خوب تر از اینام.

هندزفری را از گوشی بیرون کشیدم و خاموشش کردم. پیام کیاوش را باز کردم:

- امتحانت تموم نشد؟ پس چرا نمیای؟

همین که بالا رفتیم، من مقنعه را از سرم کشیدم و خواستم کاملاً از سرم جدایش کنم که صدایی گفت:

- وای؛ مامان مردم از گرسنگی.

با دیدن دماوند متعجب ماندم. مادرش نگران به من نگاه کرد. دماوند هم شوک زده نگاهم می‌کرد. خب باید مانند

خودشان واکنش دهم. برای همین بلند جیغ کشیدم:

- وایی!

و بعد مقنعه را روی سرم کشیدم. دماوند هم نگاهش را دزدید. مادر دماوند با ناراحتی گفت:

- ببخش عزیزم فکر کردم دماوند پائینه. ببخش گلم. دماوند اصلاً نگاه نکردها.

اشکال ندارد سمیه جان. یک نظر حلال است. دماوند آن طرف داشت از خنده منفجر می‌شد و من هم مثلاً شرمزده گفتم:

- فکر کنم من برم پائین بهتر باشه.

سمیه جان شانه ام را گرفت و گفت:

- ناراحت شدی نرجس جان؟

ناراحتی کجا بود؟ دارم از دست پسر مزخرفت فرار می‌کنم. با ناراحتی ظاهری گفتم:

- نه خاله. بهتره من برم. دیگه روم همیشه توی صورت پسر تون نگاه کنم. خداحافظ.

و مثلاً از شدت شرم ذوب شدم و به طبقه پائین پرواز کردم. تنها شانس من این بود که کلمه ای به اسم خجالت در دایره لغات ذهنم جای نداشت و گرنه نمی‌توانستم بی خیال در خانه را باز کنم و وارد خانه شوم. همین که وارد شدم، ناخودآگاه دستم به مقنعه ام رفت و کمی جلوتر کشیدمش. مادر فولاد زره از آشپزخانه بیرون آمد و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- در باز بود؟

اعتراف می‌کنم با جذبۀ تر او در کل عمرم ندیده‌ام. سام پس از چهل سال زندگی نتوانست حتی یک بار من را به کاری مجبور کند؛ اما این زن کاری کرده بود که من از ایسیما به نرجس خاتون تغییر موضع دهم! این زن یک شیرزن بود! باید اسمش را در کتاب زنان آهین می‌نوشتند. یعنی با همین یک جمله به من فهماند «خونه ی خالته سرت رو انداختی پائین اومدی تو؟» ذهنم جلوی قفل می‌کرد؛ فکر کن ایسیما، جوابی بده. . . لبخند هلی زدم و گفتم:

- در زدم فکر کنم صدایش رو نشنیدین. شرمندۀ تو رو خدا ببخشین.

مشکوک نگاهم کرد. هر لحظه حس می‌کردم الان می‌گوید فهمیدم دروغ می‌گویی! نه خر نشو ایسیما؛ تو که کیاوش نیستی پلک چیت بپرد! آب دهانم را قورت دادم و منتظر حکم قاضی ماندم که سری تکان داد و گفت:

- بیا نهار.

همین که رفت نفسی عمیق کشیدم. یک لحظه حس کردم یک مار دارد دور کمرم می‌پیچد. سریع به عقب برگشتم که دیدم کیاوش خندید و گفت:

- السلام علیکم أختی!

دست هایش را کنار زدم و آرام گفتم:

- زهرمار بی مزه. نمی‌گی مامانت می‌دید چی می‌شد؟

خندید:

- هیچی، نرجس خاتون رو با اردنگی بیرون می‌کرد. آخه داشت پسر سر به زیرش رو از راه به در می‌کرد.

دهانم را کج کردم و با تمسخر گفتم:

- زر مفت نزن کیاوش. تو مادرزادی از راه به در شده ای!

طبق معمول باز خندید که گفتم:

- راستی، آهنگ از لیتو داری؟

جدی شد و گفت:

- نه حاج خانم، من فقط حاج میثم مطیع گوش می‌دم!

خنده ام گرفته بود؛ اما با اخم گفتم:

- لوس نشو کیا. حوصله ام سر میره مجبورم آهنگ گوش کنم!

بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت:

- من فقط از میثم مطیع دارم. می‌خوای بخواه، نمی‌خوای هم نخواه!

و رفت. از حرص لگدی به جاکفشی دم در زدم که صدای شکستن چیزی بلند شد. یا خود خدا؟! به زمین نگاه کردم. آخر

سر جاکفشی هم جای گلدان گذاشتن است؟! مادر فولاد زره سریع از آتشی‌خانه بیرون آمد و گفت:

- چی شد؟

من را مسخره می کنی کیاوش؟! بفرما آش با یک وجب روغن. گفتم:

- پسر تون پاش خورد به جاکفشی گلدون افتاد شکست.

مادر فولاد زره با اخم گفت:

- خودش کو؟

- من نمی دونم. رفتن توی اتاقشون فکر کنم!

مادر فولاد زره سری تکان داد و با حرص گفت:

- این علی اکبر از بچگی دست و پاچلفتی بود!

البته این را آرام گفت؛ اما گوش های من که گوش نبودند، رادار بودند. بی خیال شدم و به سمت اتاق معصومه به راه افتادم و لباس هایم را عوض کردم. محض رضای خدا، یک دست لباس هم نداشتم که به این خانواده و اعتقایش بخورد! چادر را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. آشپزخانه یشان با آشپزخانه ی سام فرق می کرد؛ رنگ آشپزخانه ی سام مشکی - سفید بود و رنگ آشپزخانه ی اینها، قهوه ای - کرم رنگ بود. وارد شدم و گفتم:

- کمک نمی خواین مادر فولاد زره؟

بعد خودم فهمیدم عجب گندی زدم. نمی دانستم چطور باید ماست مالی کنم و گندم را جمع کنم. بدبختی ام وقتی بود که مادر کیاوش برگشت و باز با یک تای بالا رفته ی ابرویش گفت:

- چی؟

خب ایسیما فقط سه ثانیه وقت داری تا گندت را جمع کنی وگرنه این مادر فولاد زره (#بسسست) بدبختت می کند! در صدد ماستمالی کردن برآمدم:

- یعنی... منظورم این بود که شما چه مادر قوی و محکمی هستین. درست مثل یه کوه محکم!

یک چشمش را تنگ کرد و گفت:

- توی بیست و چهار ساعت به این نتیجه رسیدی؟

با این حرف خواست بگوید چاخان کردن بس است ایسیما! لبخند آخرم را هم زد:

- نه تا توی چشمهاتون نگاه کردم فهمیدم.

بیا دروغ هم نگفتم. از همان اولش هم گفتم مادر فولاد زره! چادر را روی سرم محکم کردم و رو به مادر فولاد زره؛ یعنی طیبه خانم گفتم:

- چی کار کنم طیبه خانم؟

مادر فولاد زره برنج کشید و گفت:

- تو زحمت نکش نرجس جان.

ضمن اینکه ادای این دخترهای خوب را در بیاورم گفتم:

- نه تو رو خدا... احساس اضافه بودن می‌کنم.

مادر فولاد زره اخمی کرد و گفت:

- مهمون حبیب خداست!

اگر من حبیب خدا هستم، پس چه کسی عدو(دشمن) خداست؟! سفره را همراه مادر کیاوش پهن کردیم که حاجی از در آمد. هیچ وقت ندیده بودم وقتی یک شوهر وارد خانه می‌شود، یک همسر چگونه واکنشی دارد؟! پس بی خجالت خیره شدم به در ورودی. طیبه خانم تا حاجی ماشین را در حیاط پارک کرد، غذا را ول کرد و به سمت در ورودی رفت. گوشه‌ی آشپزخانه پنهان شدم. حاجی با قیافه‌ای که از آن خستگی می‌چکید، در را باز کرد که طیبه خانم لبخند کوتاه، این بشر کلا نمی‌تواند لبخند درست و حسابی بزند! زد و گفت:

- سلام. خدا قوت حاجی.

حاجی هم سرش را بلند کرد و لبخند زد و گفت:

- سلام خانم. شما هم خسته نباشی.

و بعد حاجی کتکش را روی چوپ لباسی انداخت و به سمت اتاق به راه افتاد و مادر فولاد زره دوباره مشغول چیدن سفره شد. با ناراحتی و غبطه به این صحنه نگاه کردم. خب خبری از ماچ و ب—وسه و بغل و اینها نبود؛ اما همین لبخندهای عمیق و حقیقی بودند که من را می‌سوزاندند. هیچ کس این چنین به استقبال من و سام نیامده بود! آه کیاوش کاش قدرشان را می‌دانستی. کاش می‌دانستی این لبخند پدرومادر، بسیار کمیاب است. فرقی نمی‌کند؛ هم من که پدرومادر ندارم و هم فاریا که پدر و مادرش از هم جدا شده اند و چه دماوند که فقط مادر دارد! سه تایی مان مفهوم زندگی کیاوش را نمی‌فهمیدیم. سه تایی مان زندگی مان پر از حفره بود؛ اما کیاوش این حفره ها را نداشت. واضح می‌دیدم که اعضای خانواده اش با هم مشکلی ندارند. ببین کیاوش تو مادر داری وقتی به دنیا آمدی بالای سرت بود که من نداشتم، تو پدر داشتی که روی تربیت حساس است؛ اما دماوند در حسرت پدر داشتن است، فاریا حمایت خانواده اش را می‌خواهد، که ندارد! درست است با خانواده ات تفاهم نداری؛ اما حداقل آنها را داری. آه کیاوش اینکه دائماً خوشحالی به خاطر این است که خانواده داری، اصل و نسب داری، حمایت داری! خوش به حالت؛ قدر داشته هایت را بدان! اشکم را از گوشه ی پلکم پاک کردم و زمزمه کردم:

- من دختر دو فرد اعدامی مجرم معتاد موادفروش نیستم!

معصومه هم آمد و با همه ی خستگی اش، مشغول کمک دادن به من و مادرش شد. کیاوش هم تا سفره کاملاً پهن شد آمد. چقدر قشنگ از زیر کار در رفته بود. البته دیشب فهمیدم در این خانواده مردها کار نمی‌کنند و این مسئولیت سنگین روی دوش خانم ها است. همین که یک قاشق برنج و قرمه سبزی خوردم، فهمیدم غذا یعنی چه؟! همه ی عمرم دست پخت مزخرف شهلا را تحمل کرده بودم. دست خودم نبود اینکه بلند گفتم:

- چقدر خوشمزه اس.

همه اول با تعجب نگاهم کردند؛ حاجی سری تکان داد، مادر فولاد زره بدون لبخند تشکر کرد، معصومه که بی تفاوت به غذا خوردن ادامه داد و؛ اما طبق معمول کیاوش بی مزه نیشش را تا بناگوش باز کرده بود. آه، دیدی چقدر قشنگ ضایع شدی ایسیما؟ حالا خوب شد؟ حالا خر بیار و باقالی بار کن. الان طیبه با خودش می گوید:

- عجب دختر سبکی!

گوشی در جیبم لرزید. یعنی چه کسی پیامک فرستاده است؟! با اینکه برایم مهم نبود؛ اما برای اینکه از فکر و خیال ضایع شدنم بیرون بیایم، چادرم را جلو کشیدم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم؛ این است یکی از مزایای چادر، چرا ایمان نمی آورید؟! پیامک را باز کردم:

- از قحطی برگشتی بچه؟م؛ امانم سکنه زدا.

با حرص لب گزیدم؛ چقدر هم خوب از فکر و خیال ضایع شدنم بیرون آمدم. جوابش را دادم:

- عمتون از قحطی برگشته حاج علی اکبر! شما جنبه ندارین من از تون تشکر می کنم! البته قبل از ارسال، تکه ی دوم پیام را حذف کردم؛ درست نبود نمک بخورم و نمکدان بشکنم.

علی اصغر و مادرش آمده بودند طبقه پائین. دوست داشتم در ذهنم او را علی اصغر صدا بزنم تا کمی از حرصم کم شود! اصلا این جغل مذهبی چرا اسمش دماوند بود و آن یالغوز فشن اسمش علی اکبر؟ مگر نمی گویند اسم در شخصیت و آینده ی انسان تاثیر می گذارد؟ الان دماوند، خیر سرش مثل کوه دماوند استوار است؟ یا کیاوش خیلی شجاع و بزرگ است؟ صدایی گفت:

- همه که مثل ددی شما بر اساس شخصیت و اینها، اسم بچه را انتخاب نکرده اند! بعضی ها همینجوری یک چیزی پرانده اند! حالا مثلا اگر کسی اسمش الناز باشد، خیلی ناز است؟ یا اگر کسی اسمش فانوس است، شبیه چراغ دستی است؟ یا مثلا وقتی کسی اسمش حانیه است، مهربان به شوهر است؟ یا اگر کسی اسمش هدیه است باید با کاغذ کادو و پاپیون، کادو پیچ شده باشد؟..

طیبه و سمیه جان مشغول حرف بودند و معصومه هم مدام با خجالت سرش را به سینه اش می‌چسباند و گاهی سرش را بلند می‌کرد و چیزی می‌گفت. هیچ وقت یاد ندارم اینگونه خجالت کشیده باشم! نگاهم روی حاجی چرخید که بنده خدا از تنهایی به اخبار گوش می‌داد و کیاوش و علی اصغر هم داشتند دو لپی سیب و پرتقال کوفت می‌کردند. من هم که انگار وجود خارجی نداشتم! یک دفعه کیاوش بلند شد و به سمت من آمد. نه، می‌خواهد چه کار کند؟ ضایع بازی در نیورد؟ با نیشخند گوشی اش را روی این گذاشت و زمزمه وار گفت:

– حبیبی آی لایو، آی نید یو!

(Habibi I love you. . . I need you)

حیف مثلاً تکیه به این نشسته بودم و گرنه بلند می‌شدم و فحش کشش می‌کردم. چرا کیاوش جدیداً آنقدر بی‌مزه شده بود؟! وقتی خواست برود در حالیکه از خنده می‌پوکید گفت:

– بدجور خاطر خواهتم نرجس خاتون!

و رفت و دقیقه ای بعد، علی اصغر و کیاوش کف فرش ولو بودند. همه سرشان گرم بود. بلند شدم که نگاهم به گوشی روی این افتاد. لبخندی زدم و ضمن برداشتن گوشی با ببخشیدی وارد اتاق معصومه شدم. سریع چادر را از سرم کشیدم و یک گوشه نشستیم. راستی گوشی چرا از این دکمه دارها بود؟ بی خیال! آهنگ ها را بردار. قفلش را باز کردم که با دیدن صفحه بک گراند ابروهایم جفتشان بالا زدند؛ امام خمینی (ره) روی بک گراند گوشی چکار می‌کرد؟ با دیدن اخم؛ امام خمینی در عکس، از خودم خجالت کشیدم و ناخودآگاه شالم را جلو کشیدم. ولی بعد به عکس العمل خودم خنده ام گرفت و رو به؛ امام خمینی گفتم!

– لسلام علیکم یا؛ امامی. شرمنده ولی اخم هم کنین، باز مجبورم توی گوشی اش سرک بکشم.

پس بی خیال وارد منو شدم و در مشغول جستجو در پوشه ها شدم. بلوتوث را روشن کردم و فایلها را برای خودم ارسال کردم. البته نه به این راحتی؛ یک بلد نبودم با این نوع گوشی ها کار کنم و دوماً سرعت بلوتوث داغون بود! بی خیال وارد گالری شدم. یک پوشه که پر بود از تمام عکس های؛ امام خمینی و رهبر و هر چه شهیدا که می‌شناختم! اول خواستم بلند بخندم؛ اما بعد دیدم خیلی زشت است و خجالت دارد. اینها اعتقادات و علایق یک فرد بودند و من حق توهین به

آنها را نداشتیم. به هر حال هر فرد برای خودش شانیتی داشت و درست نبود که من با الکی خندیدن، این شانیت را زیر سوال ببرم. البته اینکه مسخره می کردم، ضمناً به خاطر این بود که اینها از کیاوش بعید بود و گرنه من هیچ قصد توهینی به این اشخاص مهم جامعه نداشتیم! فایل بعدی پر بود از عکس های علی اصغر در انواع لباسهای مذهبی و آخوندی. این گوشی علی اصغر است یا علی اکبر؟ وارد جعبه پیامک ها شدم. یا پر بود از پیامکهای ایرانسلا یا پیامکهای اوقات شرعی. با حرص فهمیدم که این گوشی علی اصغر است؛ اما در دست کیاوش بود! لعنتی! چقدر ضایع شده بودم! گوشی را بدون ضایع بازی روی اپن برگرداندم. البته از طرف گوشی خودم، چند عکس مورددار برایش ارسال کردم و روی صفحه ی بک گراندش قرار دادم. چون گوشی اش حجم نداشت، عکس های شهدا و ؛ امام را حذف کردم تا فضا برای عکس های منکراتی باز شود. شب هر چه اصرار کردند کیاوش گفت نمی روم بالا. نمی توانستم بفهمم چه مرگش است؟! آخرش با اخم حاجی رفت بالا.

شب بود و شدیداً احساس دستشوئی داشتیم. خسته بلند شدم و فراموش کردم اینجا خانه ی خودمان نیست برای همین همانطوری بیرون زدم. آه لعنت به دستشوئی هایی که در حیاط هستند! سریع یادم آمد که با شلوارک و تاپ بیرون آمدم. حالا چه غلطی بکنم؟! اگر مادر فولاد زره مرا ببیند چه می شود؟! حتما کشته می شوم! خدایا خواهش می کنم کسی سر راه قرار نگیرد. وای خدای من! اگر حاجی مرا ببیند؟! یا خدا! بهتر است تا صبح در همین دستشوئی بمانم... نه نه! صبح حاجی و مادر فولاد زره می خواهند وضو بگیرند! قبل از اینکه در همان دستشوئی دست به اقدام خودکشی بزنم (حتماً هم با شلنگ!)، از آن بیرون زدم. پشت در خانه ایستادم؛ قول می دهم اگر صحیح و سالم برسم به اتاق معصومه، ده تومان نذر دهم. (نه خدا راضی نیست آنقدر دست تو جیب کنی!) خب، باید سریع بدوم. در خانه را آرام باز کردم. یک، دو، سه! سریع به سمت اتاق معصومه دویدم و از مرحله ی غول، جلوی اتاق حاجی و مادر فولاد زره، رد شدم و خواستم در اتاق معصومه را باز کنم که صدایی گفت:

– امشب، بدون شک شب ظهور است. وقتی نرجس خاتون ها رخ دیگری از خودشان را به ما نشان می دهند؛ امام زمان باید بیاید تا جامعه به فساد مطلق تبدیل نشده است. این است ورژن دیگری از نرجس! آخ؛ مامان کجایی ببینی پسرت رو از راه به در کردن؟! عمه کاش بودی می دیدی روی چه افریته ای تضمین کردی. همون دما کار خوبی می کنه که نگاهت نمی کنه. خدایا من با این نگاه، همه ی جهنم رو به اسم خودم زدم!

خدا شاهد است که سنگ کوب کردم و بدون شک یک سگته ی ناقص را رد کردم. نفسی که در سینه ام حبس شده بود را به بیرون فوت کردم. به سمت کیاوش برگشتم. برق نگاهش را، بچه چقدر هیز است. اخیراً خیلی مزه می‌پرانند! اخمی کردم و گفتم:

– خوشمزه، مالک جهنم، پسر پیغمبر، یار ویژه ی امام زمان، حاج علی اکبر خان، خرچران شهر قصه ها ...

به صورتش خیره شدم. با نگاهش گفت؛ فهمیدم که با منی، میشه بگی چی می‌خوای بگی؟! اخمم را تشدید کردم:

– تو مگه قرار نبود بالا باشی؟

خنده صورتش را پر کرد؛ اما نخندید:

– فکر کردی من می‌رم بالا؟ نه جانم، بالا وای فای انتن نمی‌ده. دیشب هم یواشکی اومدم پائین خوابیدم.

به جای توجه به توضیحش با تعجب گفتم:

– وای فای دارین؟ پس کوش؟

اخمی کرد:

– خدایی انتظار داری مودم وای فای رو بذارم جلوی بابام تا تیکه تیکه ام کنه؟

– رمز... رمزش رو بده کیا.

کیاوش با خنده ابرویش را بالا پائین کرد:

– نه دیگه الان شدم کیا؟ من حاج علی اکبرم. حاجی هم از دادن رمز وای فای به نامحرم معذوره!

من می‌گویم چقدر بی مزه شده است. به جهنم! فکر کردی محتاج وای فای هستم؟ همین طور داشتیم با اخم نگاهش می‌کردم که سرش جلو آمد و قبل از اینکه فرصتی برای واکنش پیدا کنم، بسوسه ی آرامش روی گونه ام نشست. با لبخند گشادی نگاهم کرد و گفت:

- ما چاکر نرجس خاتون هم هستیم. رمزش هم یک تا هشته. شب خوش!

و سریع و تند و فرز از جلوی چشم رفت. دستم را روی گونه ام گذاشتم. او حتماً اولین کسی است که بعد از سام گونه ام را بوسیده است. اصلاً مگر سام گونه ام را بوسیده است؟ ابی خیال این رویا بافی های دخترانه شدم و خواستم وارد اتاق بشوم که عزرائیل جان با اعمال شاقه آمد:

- تو خجالت نمی کشی با این سر و وضع توی خونه می گردی؟

یا خدا. لعنت به تو کیاوش؛ آخرش کاری کردی مادرت مرا ببیند. تقصیر خودم است. نیم ساعت جلوی در اتاق دارم با یک خل تر از خودم کل کل می کنم! به عقب برگشتم. این قیافه ی برزخی طیبه خانم را چه می کردم. آب دهانم را قورت دادم. جلوی هر کسی که ادعای بزرگی و قلدری می کردم، به این مادر فولاد زره که می رسیدم، موش می شدم! نه ایسیما قوی باش. او غول که نیست، فقط یک مادر عصبانی فولاد زره است! سعی کردم مانند همیشه باشم:

- ببخشید یه لحظه فکر کردم خونه ی خودمونه. شرمنده.

هیچ وقت، در تمام عمرم، به اندازه ی این دو روز عذرخواهی نکرده بودم. ایسیمای درونم را کشته بودم و نرجس شده بودم! مادرش با همان اخم گفت:

- خدا رو شکر علی اکبر نبودش و حاجی هم خوابه. اگه علی اکبر می دیدت چی کار می کردی آخه دختر؟

وای جایتان خالی؛ همین پیش پای شما رفت علی اکبر خان! قبل از اینکه باز سوتی دهم گفتم:

- باز هم ببخشین... اصلاً حواسم نبود. شبتون بخیر طیبه خانم.

و سریع خودم را در اتاق انداختم. دستم را روی سینه ام گذاشتم و با خودم گفتم:

- بابا این همه هیجان کار دست من میدی آخرش.

خواستم روی تشک بخوابم که نگاهم به خودم در آینه افتاد. خاک دو عالم در سرت نرجس! موهای پسرانه ام در صورتم پخش شده بودند، تاب شل و ولم روی شانه ام از سمت چپ، سر خورده بود و شلوارک بالای زانویم به خودم در آینه

چشمک می‌زد. من با این شکل دو ساعت جلوی کیاوش کل کل می‌کردم؟! حق دارد بنده ی خدا که چشم هایش برق می‌زدند. او هییز نبود، من خیلی ضایع بودم! آخر این چه وضع لباس خوابیدن است؟ چرا آنقدر تنگ است؟ یه کم به خودم در آینه خیره شدم و بعد یک دفعه ایسیما شدم. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

– جهنم!

و روی تشک ولو شدم. وای فای را پیدا کردم و بعد با زدن رمز، به اینترنت وصل شدم. اولین کار، نصب اینستا و ورود به آن بود. یک پیج داشتم که پرایویت بود و نه کسی فالووم کرده بود نه من کسی را... نمی‌دانستم چرا محض رضای خدا هم که شده یک نفر رکوست نمی‌دهد؟! پست جدید کیاوش را نگاه کن. این قضیمیت کنارش که علی اصغر است و...؛ اما این دختر با این چشم های باز و بسته و ژست معتادی اش، من بودم؟ این زشت مسخره من بودم؟ لعنت خدا به تو کیاوش! تو تا امشب مرا سخته ندهی بی خیال نمی‌شوی. گوشه را به پیشانی ام کوبیدم. سریع وارد تلگرام شدم که دیدم آنلین است. هر چه از دهنم درآمد پشت هم قطار کردم و برایش نوشتم و فرستادم. بعد از یک ربع سین خورد و جوابش تا ما تحتّم را سوزاند:

– یعنی یه بـ سوسه آنقدر دعوا مرافه داره؟ و بعد چند اموجی پوکرفیس!

من که آن بـ سوسه را به کل فراموش کرده بودم و اصلا عین خیالم هم نبود. با حرص بیشتری، دلیل عصبانیتّم را برایش تایپ کرد که جوابش باعث شد پوکرفیس شوم:

– خدایی می‌دونستم دختر بی جنبه ای نیستیا(اموجی خنده) اشکال نداره پست اینستا رو هم درست می‌کنم نگران نباش.

یعنی... بی خیال دوباره وارد اینستا شدم و روی همان پست کلیک کردم که دیدم علی اصغر را تگ کرده است. وارد پیجش شدم. یعنی به قدرت فتوشاپ ایمان آوردم. این عکسها، عکس همین دماوند خودمان است؟! پس چرا آنقدر خوب شده بود؟! ماشالله همه ی فالوورهایش هم دختر بودند... این قزمیت چقدر فالوو دارد! یک قسمت باعث شد از خنده به خودم بیچم. آن هم پروفایلش بود که نوشته بود:

(Pr. Damavand)

صد رحمت به کیاوش. این یکی دیگر اعتماد به عرش را هم رد کرده بود!

از سمت چپ؛ من، معصومه و کیاوش در ماشین نشسته بودیم و داشتیم به سمت مسجد جامع می‌رفتیم. طیبه خانم و حاجی هم جلو نشسته بودند. منی که نماز معمولی را هم نخوانده بودم، می‌خواستم بروم جمعه اش را بخوانم! حس می‌کردم کیاوش هم همین حس را دارد. به بیرون خیره شده بودم و به این فکر می‌کردم سام الان دارد چکار می‌کند؟ باز دارد دنبال من می‌گردد یا بی خیال شده است؟ حتماً آن البرز عوضی دارد با دمش گردو می‌شکند. کاش سام، با اینکه از او متنفرم، یک زن می‌گرفت و من هیچ وقت نمی‌فهمیدم که دختر واقعی شان نیستم و ما هم مثل کیاوش اینها، یک خانواده بودیم...

در همین افکار غوطه ور بودم که یک دفعه، عذابی الیم بر من نازل شد. صدایی بلند در ماشین پیچید؛

دو تا دوقلو با هم دیشب (...)

منم سریع رفتم (...)

فقط کیا را می‌دیدم. کیاوش اول با ناباوری نگاهم کرد و بعد بلند فریاد کشید:

- حی علی الصلاح! حی علی الصلاح!

اینو می‌گم به خودم که خیلی بی جنبه شدم

دنیا می‌چرخه دورم، بازم می‌چسبه دو نفری

فدا سرم اگه شده دعوا سرم!

کیاوش نعره زد:

- حی علی خیر العمل... (بلندتر) خیر العمل!

از شوک بیرون آمدم و به صفحه گوشی ام خیره شدم... ؛ اما نمی‌دانستم چرا خفه نمی‌شود... من که روی آهنگی کلیک

نکرده بودم پس چه شده بود؟ آه لعنتی ساکت شو!

بی سواد هم که باشه، باز هم میگه که لیتو بالامه

اگه اسفند بره هنوز عید رو باهامه

کیاوش یک دفعه جهش زد و گوشی را از دستم کشید و از شیشه ماشین به بیرون پرتاب کرد. همه استپ کرده بودیم. کیاوش دیگر اذان نمی خواند، حاجی بی خیال رانندگی می کرد و مادر فولاد زره داشت زیر لب دعا می خواند و فقط معصومه بود که شوک زده به رو به رو خیره شده بود و من هم که اصلا نگویم بهتر است. کسی نبود بگوید دهانت را ببند نرجس تا پشه در آن نرود. آب دهانم را قورت دادم. پس چرا حاجی مرا پیاده نمی کند؟ چرا مادر فولاد زره سرم جیغ و داد نمی کند؟ آرام گفتم:

- چی شد؟

انتظار داشتیم کیاوش جوابم را دهد؛ اما او از من هم بدتر بود. یک صدایی گفت:

- بابا سمعکش رو یادش رفته بزنه و مامان هم هندزفری تو گوششه داره زیارت عاشورا می خونه.

این صدای معصومه بود؟ پوفی کشیدم و کیاوش نفس راحتی کشید. بنده خدا داشت می مرد. معصومه فقط ضایع بازار را فهمیده بود و البته که معصومه عدد خاصی محسوب نمی شد و هر چقدر هم چشم غره برود، به هیچ جای من و کیاوش نبود. آهی عمیق کشیدم؛ گوشی اپلی که هر چقدر به زمین می افتاد نمی شکست و از دست دزدی جان سالم به در برده بود، با یک حرکت کیاوش به بیرون پرتاب شد. هر چقدر سعی کردم از ایسسیمای درونم کمک بگیرم و بگویم: بی خیال، نتوانستم. یعنی فقط من باید بدون گوشی می شدم تا همه چیز ختم به خیر شود؟ کیاوش از بابایش خواست تا پیاده اش کند و حاجی هم همین کار را کرد. معصومه با حرص گفت:

- باباجان، لطفا سمعکتون رو بزنین.

و حاجی هم سمعکش را زد و مادر فولاد زره هم زیارت عاشورایش را تمام کرد. از لیتو متنفرم!

حاجی به حجره رفته بود. طیبه خانم و سمیه خانم می خواستند بروند خانه ی همسایه شان که روضه داشتند. من هم که سه ساعتی می شد از سر جلسه ی امتحان آمده بودم. به لطف قلبی هایی که روی مچم نوشته بودم، حتما نمره ی خوبی

می گرفتم. هیچ وقت از روی دست دیگری نمی نوشتم. نه که به حق الناس معتقد باشم، نه! غرورم اجازه نمی داد برای یک امتحان بی معنی، محتاج دیگری شوم. پس ترجیح دادم تا سه نصفه شب بیدار بمانم و تقلب بنویسم.

طیبه خانم، سمیه خانم را کناری کشید و به هوای اینکه من نمی شنوم آرام گفت:

- سمیه درسته این دختره رو تنها می داریم خونه؟ اگه دماوند و علی اکبر اومدن پائین چی؟

- نه میان پائین. من به دماوند گفتم بالا بمونن، ناهار هم پختم براشون.

- میان پائین...

- نه نگران نباش. تازه معصومه هم هستش. دماوند هم فردا امتحان داره، داشت درس می خونده. علی اکبر هم که بدون اون کاری نمی کنه نترس.

- من که چشمم آب نمی خوره.

- نگران نباش. فعلا بیا بریم دیر شد. تازه همش دو ساعت هم نیست. زود بر می گردیم.

طیبه و سمیه به من لبخندی زدند و رفتند. نمی دانستم نگران بچه های پاکدامنشان بودند یا من؟! بدون شک بچه های پاک دامنشان. معصومه، نماز ظهرش را که خواند رفت حمام. من هم نفس راحتی کشیدم و یک دست مانتوی کوتاه و شلوار نسبتاً راحتی پوشیدم. چادر را در اتاق گذاشتم و شال را از روی سرم کندم. دستی در موهایم کشیدم و آخیش گفتم. دعا دعا می کردم فعلا معصومه نیاید. همینطور داشتم برای خودم رویا می بافتم که در خانه باز شد. با فکر اینکه طیبه و سمیه هستند خواستم سفره را به جای چادر روی سرم بکشم که با دیدن کیاوش و علی اصغر دهانم باز ماند. نیششان چرا آنقدر باز است؟! تنها واکنشی که داشتم این بود. سریع به سمت کیاوش هجوم بردم و گوشه ی تی شرت را کشیدم و گفتم:

- بیا برو بیرون الان معصومه میاد فاتحه امون خونده اس.

دستم را از روی تی شرتش برداشتم و گفتم:

- نگران نباش. فعلا فعلا ها جاش خوبه.

- چی کارش کردین؟

علی اصغر:هیچی، فقط در حموم خراب شده باز نمیشه.

خوبی خانه ی کیاوش اینها این بود که حمامشان هم در حیاط بود! علی اصغر را نگاه کردم. خدایی دیگر علی اصغر نبود؛ دماوند بود. تی شرت آستین کوتاه و شلوار ورزشی و موهای فشن شده اش، یعنی که دماوند است. نگاه خیره ام را که دید خندید و گفت:

- که دیگه نرجس خاتون روش نمیشه تو صورت من نگاه کنه .. مامان من کجاست تو رو ببینه که همچین زل زدی به من؟

حرف خودم را به خودم بر می گرداند. اخمی کردم و نادیده اش گرفتم. رو به کیاوش گفتم:

- واسه چی اومدین پائین؟

کیاوش با شیطنت گفت:

- آپشن جدید نرجس خاتون رو ببینیم.

با اخم گفتم:

- کیا کاری نکن انقدر بهت بگم علی اکبر که جونت درآدها..

پارازیت یا همان دماوند ادامه داد:

- خودت گفتی تو خونه اینطور صدام می کنن.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- به تو چه نخود؟!

کیاوش طبق معمول میانجیگرانه گفت:

- وجدانی ول کنین. این بهترین فرصته. بیاین خوش بگذرونیم.

خواستم بگویم چه خوش گذرانی ای که دماوند به موهایم اشاره کرد و گفت:

- این چه مدلیه که موهاش رو کوتاه کردی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- لهستانی.

من! لهستان! موهایم! دماوند! کیاوش! سلمانی دم در خانه! انجمن آرایشگران! همگی در کف این مدل موی لهستانی مانده بودیم. اینکه من آن لحظه لهستان را از کجا می آوردم، خدا می داند! قبل از اینکه دستم رو شود با اخم گفتم:

- خب؟ مثلاً می خواین چی کار کنین؟

دماوند با پوزخند:

- عمو زنجیر باف!

کیاوش: یه آهنگ دیش می زارم، برقصیم؛ چطوره؟

من: تو مطمئنی پسر حاجی هستی؟

دماوند: اونقدر که تو مطمئنی نرجس خاتونی، اینم مطمئنه که پسر حاجیه.

من: ببین تو می تونی ده دقیقه جلوی اون زبون درازت رو بگیری و خفه خون بگیری؟

کیاوش: ای بابا... حالا بیاین گیس و گیس کشی! بسه بابا.

دماوند: سازمان ملی یونیسیف و یونسکو باید جلوی تو لنگ بندازن. چقدر به صلح ملی اهمیت می دی.

من: این الان جز خوشگذرونی محسوب می شه؟

کیاوش فکری کرد و با هیجان گفت:

- یه بازی بلدما. خیلی باحاله. دُم بازی!

چشم هایم گشاد شدند. دُم بازی؟! دماوند تا تعجبم را دید بلند خندید. کیاوش گفت:

- چتونه بابا؟ به اسمش نرین، خیلی بازی باحالیه.

- خب حالا چطوریه؟

چند دقیقه بعد؛ روسری های بلند معصومه را از پشت در شلوارهایمان فرو کرده بودیم و اینگونه دُم داشتیم. از روسری های مادر فولاد زره که نمی توانستیم استفاده کنیم و دیواری کوتاه تر از معصومه وجود نداشت. قرار بود دم های یک دیگر را بکشیم. هر کسی که در آخر، دم داشت، برنده بود. خیلی بازی استرسی ای بود. تمام مدت باید توجه می کردی تا کسی از پشت دمت را نکشد. آب دهانم را قورت دادم و دماوند هم دمش را جاسازی کرد و بازی شروع شد. هر کدامان سه گوشه با فاصله ایستاده بودیم و تکان نمی خوردیم. کیاوش با اخم گفت:

- بابا اینجور که همیشه! باید حرکتی چیزی داشته باشین.

و بعد خودش به سمت دماوند هجوم برد و من هم وارد صحنه ی رقابت شدم. آنها دبه در آوردند. به یکدیگر چشمک زدند و دوتایی به جان من افتادند. سمت چپ که می رفتم دماوند بود و سمت راست کیاوش. با خنده گفتم:

- الان یه ذره بی انصافی نیست؟ برین کنار تا برم معصومه رو بیارم!

کیاوش خندید و گفت:

- معصومه فعلا داره عذاب الهی رو تحمل می کنه. تو خودت رو بپا.

دماوند به سمتم حمله کرد و جیغ کشان به سمت دیگری دویدم که کیاوش جلویم ظاهر شد و دماوند هم از پشت سر دمم را کشید؛ اما من هم سریع برگشتم و دمش را خواستم بکشم که زیر پایم زد و روی زمین سقوط کردم. آی خدای من! کیاوش بالای سرم به حالت مسخره ای بر سر خودش کوبید و گفت:

– خاک به سرم حاجیه خانم چپ کردن.

قبل از اینکه به خودش بجنبد دماوند دمش را کشید. البته کشید؛ اما روسری جدا نمی شد. کیاوش خنده ی شیطانی کرد و دم دماوند را کشید. درد کمرم فراموشم شد، متعجب نگاهشان کردم تا بفهمم قضیه از چه قرار است. یک دفعه دماوند بلند گفت:

– خیلی نامردی کیاوش.

کیاوش خندید و گفت:

– نامرد نه باهوش! زرنگی بیا به دست دیگه.

قبل از اینکه دماوند چیزی بگوید گفتم:

– نه. خدایی منکراتیه. مشکل داره.

دماوند با پوزخند گفت:

– چون دست من خورد به کمر تو، مشکل شرعی داره؟

– نه خب... کلا بازی خوبی نیست. من راحت نیستم.

کیاوش خندید و گفت:

– حال می کنی خانواده ام عجب تاثیر مثبتی روت داشتن؟

بحث را اینگونه عوض کردم:

- چطوری دمت جدا نشد؟

کنارم نشست و گفت:

- شلوارم رو برعکس پوشیدم. بعد دم رو به کش شلوارم بستم تا جدا نشه. راه حل رو حال کردین؟

- مسخره.

بازی بعدی، مسخره تر بود. اسمش زو بود. مرز بین دو فرش که کنار هم قرار گرفته بودند، مرز بازی بود. هر نفر روی یک فرش می ایستاد و دستهای یک دیگر را می گرفتند و هر کسی که دیگری را می کشید برنده می شد. بازی اول میان دماوند و کیاوش بود. دماوند ابروهایش را بالا پائین کرد و گفت:

- فقط می خوام سیما بیینه چه موجود ضعیفی هستی!

کیاوش بلند خندید:

- بپا برعکس نشه دماوند آرنولد.

دستهای همدیگر را گرفتند. کیاوش روی فرش بالایی و دماوند فرش پائینی. این هم یکی از مزایای خانه ی فرش شده. اگر در خانه ی ما بود، روی پارکت ها که نمی شد این بازی را انجام داد! دوتایی همدیگر را می کشیدند. کیاوش که از خنده مرده بود؛ به چی می خندید را نمی دانستم؛ اما دماوند با اراده ی آهنین، سعی در شکست کیاوش داشت. دماوند در حالیکه از شدت کشیده شدن دستش سرخ شده بود گفت:

- بکش کنار کیاوش خان.

کیاوش هم به زحمت گفت:

- باختی دما خان.

دماوند پوزخندی زد و کیاوش را با تمام قوا کشید که کیاوش روی فرش پرت شد؛ اما قبل از افتادن تعادلش را حفظ کرد. دماوند ژست برندگان کشتی کج را گرفت و رو به روی آینه ی نصب شده به جاکفشی، با غرور گفت:

– خدای قدرت!

هر کس نمی‌دانست فکر می‌کرد، در المپیک اول شده است. خب یک نی قلیونی تر از خودش را کشیده بود. خیلی کار شاقی نکرده بود. کیاوش هم که انگار نه انگار، بلند شد و گفت:

– پیر سیما نوبت توئه.

روی کمرم زد و ادامه داد:

– برو دماغشو بسوزون.

حتماً... همین که خواستم به سمت دماوند بروم، صدایی از حیاط آمد. انگار کسی محکم به چیزی می‌کوبید. رو به کیاوش گفتم:

– معصومه است؟

بی خیال خندید و گفت:

– ولش کن. بذار یه کم در بزنه براش خوبه.

عجب برادری داشت معصومه! با این برادر، دیگر احتیاج به دشمن نداشت. من فرش بالایی و دماوند باز هم فرش پائینی. نگاهم کرد و خندید. اخم کردم. خب من هیچ انتظاری از خودم نداشتم؛ اما نمی‌خواستم جلوی این جوجه کم بیاورم. نفسی عمیق کشیدم و دست یکدیگر را گرفتیم که کیاوش با لودگی گفت:

– پیوندتان مبارک.

صرفاً با نگاهمان خواستیم که خفه شود. دماوند پوز خندی زد و گفت:

– هنوز هم دیر نشده ها...

جوابش را ندادم و دستش را محکم گرفتم و بازی شروع شد. دماوند جهت اینکه ضایع کند، شل دستم را گرفته بود انگار دارد سلام علیک می کند؛ اما من همه ی زورم را می زدم ؛ اما فایده ای نداشت. داشت کفرم را بالا می آورد. خودش که نمی خندید ؛ اما کیاوش آن طرف نفله شده بود. من را مسخره می کنی؟ در یک حرکت سریع سرم را به سمت دستش گرفتم و با تمام حرص و نفرتی که از او داشتم، دستش را گاز گرفتم. دماوند از درد کبود شده بود. هر چقدر دستش را تکان می داد ولش نمی کردم. در یک حرکت ناجوانمردانه، آن یکی دستش را بلند کرد و با تمام قوا، موهای کوتایم را کشید. جیغ بلندی کشیدم. موهایم داشت از ریشه جدا می شد. دماوند با حرص گفت:

- خب دستم رو ول کن... آی!

موهایم درد می کردند و از طرفی اشکم درآمده بود ؛ اما دستش را ول نمی کرد و دندان هایم را از درد بیشتر در دستش فرو بردم که او هم متقابلا موهایم را محکمتر کشید. انگار موهای گوسفند را می کشید روانی! دیگر نمی توانستم تحمل کنم. آنقدر جیغ زده بودم که کر شده بودم. بمیری کیاوش چه غلطی می کنی؟ طبق معمول از خنده ولو بود. دماوند دستش را روی بازویم گذاشت و محکم کشید به طرف خودش که تعادل را از دست دادم و روی زمین افتادم. فقط می دانم از درد بلند جیغ کشیدم.

- دختر تو چقدر سر به هوایی. اگه بلایی سرت می اومد چی کار می کردی؟

دوست داشتم بلند در صورت سمیه فریاد بکشم تقصیر پسر روانی ات بوده است. با حرص به دماوند نگاه کردم که بی خیال به گوشی اش نگاه می کرد. دوست داشتم همین دست گچ گرفته ام را در فرق سرش بکوبم. از صدقه سری بی شعور بازی او بود که دستم شکسته بود. آخ چقدر ترساندمشان؛ ولی وقتی از درد جیغ می کشیدم و دماوند با رنگ پریده بالای سرم ایستاده بود و کیاوش هل کنان شماره ی مادرش را می گرفت. معصومه هم تا وقتی مادرش و عمه اش برگشتند، در حمام ماند که ماند. آخ، گچ گرفتن چقدر درد داشت. دست راستم گچ گرفته شده بود.

یک لحظه حس کردم در این خانه اضافه ام. حس کردم مادر فولاد زره دوست دارد دست سالمم را بگیرد و از خانه اش بیرون بیندازد. حس کردم حاجی هم همین حس را دارد. امروز کلی اذیتشان کرده بودم. نمی دانم چرا؛ اما در این لحظه دوست داشتم سام اینجا باشد. دست در موهایم بکشد و قربان صدقه ام برود و من بی توجهی کنم. دوست داشتم اینجا

بود تا حس نمی کردم سربارم. آخر کنار سام، احساس نمی کردم که اضافه ام. کاش بود، تا با محبت درونی اش، کمی آرامم می کرد. کاش بود تا مثل همیشه، ناخودآگاه به حضورش احساس قوی بودن کنم. کاش بود تا حس می کردم یک تکیه گاه دائمی، بدون منت، دارم. با تمام کینه هایی که از حرف هایش به دل داشتیم، کاش بود! کاش در میان این جمع نبودم... کاش سام به جای مادر فولاد زره و سمیه من را به بیمارستان می برد. کاش به جای دماوند، رنگ او می پرید. کاش به جای حاجی او پول گچ گرفتن را حساب می کرد. کاش به جای سمیه خانم او به من غر می زد که چقدر سر به هوایم. کاش خانه ی خودمان بودم... من اینجا راحت نیستم. معذبم!

کیاوش پائین پرید و در حیاط را باز کرد. همین که حاجی ماشین را پارک کرد و سمیه کمکم کرد تا از ماشین پیاده شوم تحمل نکردم و بلند زدم زیر گریه. همه با تعجب به من نگاه کردند. کیاوش که دستش روی در خشک شده بود و دماوند هم دهانش باز مانده بود. حاجی سوئیچ به دست وسط حیاط مانده بود و مادر فولاد زره با اخم کمرنگی نگاهم می کرد و سمیه بازویم را گرفت و گفت:

- درد داری نرجس جان؟

همانجا، کف حیاط نشستم و بلند گریه کردم. پیر شده بودم، لوس شده بودم، دلم محبت دائمی و بی ریا و بی جواب سام را می خواست. محبت هایش که هیچ وقت به چشمم نمی آمدند. دلم می خواست کسی نازم را می کشید. طیبه خانم جلو آمد و گفت:

- نشین روی زمین هوا سرده دختر.

دماوند سرش را پائین انداخت و کیاوش با ناراحتی نگاهم کرد... معصومه هم از خانه بیرون زد و با نگرانی گفت:

- چی شده؟

من جواب نمی دادم. فقط بلند بلند گریه می کردم. سمیه با مهر، در آغوشم گرفت. نه آغوش او را نمی خواستم... دلم می خواست مادر کیاوش بغلم کند. دوست داشتم او با مهر دست به سرم بکشد و دوست داشتم حاجی به جای با ناراحتی نگاهم کردن، بگوید:

- تو سربار و مزاحم نیستی.

انگار طیبه خانم، خواسته ام را از چشم هایم خواند که کنارم نشست و بغلم گرفت و با لحن مهربانی که از او بعید می دانستم گفت:

- آروم باش دختر. مگه بچه شدی؟ حالا خوبه فقط دستت شکسته.

بوئیدمش. بوی مهر مادری می داد. کاش مادرم بود. با دست سالم چادرش را به چنگ زدم و او هم با محبت به سرم دست کشید. حس کردم همه ناراحت شده اند. حس کردم همه بی مادری ام را حس کردند. با هق هق گفتم:

- من .. مزاحم .. شمام.

سرم را بوسید و گفت:

- نه اینطور نیست. تو هم مثل معصومه.

سمیه با ناراحتی بلند شد و با گوشه ی چادرش، اشکش را پاک کرد. کیاوش کلافه همراه دماوند رفتند طبقه بالا. حاجی پدرانہ نگاهم کرد و وارد خانه شد. نگاه او را پدرانہ حس می کردم؛ اما نگاه سام را نه! نمی دانستم چرا نمی شود محبت های سام را پدرانہ تلقی کرد... معصومه و طیبه بلندم کردند و من با خستگی و بی حوصلگی روی تشکی که معصومه پهن کرده بود ولو شدم و بدون اینکه به دست گچ گرفته ام آسیب برسد به خواب رفتم...

حدود ده روزی بود که به این خانه پای گذاشته بودم. کیاوش گوشه ام را صحیح و سالم برگردانده بود. فهمیدیم که عوض کردن رینگتون گوشه و آن ضایع بازار تقصیر دماوند بوده است. فقط نمی دانستم گوشه ام را از کجا پیدا کرده بود؟! من هم که مانند گیج ها یک رمز روی این لعنتی نمی گذاشتم. دماوند گفت که مادرش آن عکس ها را دیده و چه قشقرقی به پا کرده است و برای تلافی آن بلا را سر من آورده بود. پس یک-یک بی حساب شدیم. گوشه ام کاملا ریست شده بود و فقط شماره های مخاطبینم را داشتیم. وقت نشد آن آهنگهایی که از گوشه دماوند برای خودم فرستاده بودم، گوش دهم. البته حتما آن ها هم پر از مداحی بوده اند. آخر دماوند گوشه دیگری داشت که آن یکی مدرک جرم بود.

دماوند از من معذرت خواهی کرد و من هم او را بخشیدم. یک لحظه حس کردم وقتی به او بگویم از دورو بودن متنفرم دست از این کار می‌کشد. گفتم؛ اما جواب مطلوب را نگرفتم:

- بین من عادت کردم به این رویه. اینطوری موفق می‌شم. اینطوری لازم نیست به همه جواب پس بدم. اینجوری همه روم حساب می‌کنن. من حوصله ندارم هر روز مثل کیاوش با مامانم بحث کنم. آره، اینکه دوروئم خیلی مسخره اس؛ اما حاضرم این خفت رو تحمل کنم ولی اعتماد مامانم رو داشته باشم.

به او گفتم می‌تواند با مادرش منطقی حرف بزند و توضیح دهد؛ اما او گفت که با این رویه ادامه می‌دهد و هیچ مشکلی هم ندارد. اصلا نمی‌دانم چرا به او این حرف را زدم. طیبه خانم، هر کاری می‌کرد تا من و کیاوش هم را نبینیم. فکر کنم در چشم‌های پسرش خوانده بود که چیزی بینان هست. البته من و کیاوش باز از سر لج؛ مدام کرم می‌ریختیم و به یکدیگر چشمک می‌زدیم. اصلا هم برایمان مهم نبود که کسی بفهمد. تا کیاوش می‌آمد، مادر فولاد زره او را پی نخود سیاه می‌فرستاد تا دور و ور من آفتابی نشود.

کاش کیاوش مثل پدرش می‌شد. از حاج مصطفی خیلی خوشم می‌آمد. سخت‌گیری‌هایی داشت؛ اما از او خوشم می‌آمد. مثلا ماهواره نداشتند، فیلم‌های خارجی دوبله‌ی ایران دیدن هم ممنوع، نماز غیر از اول وقت خواندن ممنوع، کیاوش حق نداشت با من حرف بزند و نگاهم کند و خلاصه اینها...

آن روز کیاوش و حاجی دعوی بزرگی کردند. حاجی، مودم اینترنت را پیدا کرده بود و فهمیده بود که کیاوش مدتی با دختر همسایه‌شان دوست بوده است. تا آن موقع، هیچ وقت حاجی را در آن حد عصبی ندیده بودم. بلند و با عصبانیت سر کیاوش فریاد کشید:

- من اینطوری تو رو بزرگ کردم؟ تو مگه سر همین سفره نبود، پس چرا اینطوری شدی؟ پس چرا کافر شدی؟ چرا نماز نمی‌خونی، مثل آدم لباس نمی‌پوشی... با دختر مردم هم دوست شدی؟

و مودم را محکم به زمین کوبید که من آفلاین شدم. کیاوش هم با حرص گفت:

- وقتی دوست ندارم نماز بخونم و مثل شما خودم رو تا یقه خفه کنم توی لباس، یعنی کافر؟ با اون دختره هم دو تا اس ام اس دادم. قتل که نکردم... اون خودش هم همچین دختر راستی نبود. من خودم عقل و شعور دارم؛ هر جور بخوام زندگی می‌کنم.

دست حاجی روی صورت کیاوش پائین آمد و معصومه جیغ کشید و مادر فولاد زره با ناراحتی به پسرش نگاه کرد و فکر نمی‌کنم کسی اندازه ی من از سیلی خوردنش ناراحت شده باشد. حاجی غرید:

- تقصیر منه که وقت برای تربیتت صرف نکردم. هی می‌گفتم بزرگ میشه درست میشه، فعلا بچه است... آخه تو عقل و شعور داری؟ اگه داشتی که با آبروی من بازی نمی‌کردی... بابای دختره بر نمی‌گشت به من بگه: حاجی پسر تو جمع کن!

کیاوش با صورتی که یک طرفش سرخ شده بود و خشمی که فوران می‌کرد گفت:

- من که پیام ها رو حذف نکردم. اگه مردن بیان ببینن دخترشون چطور با من حرف می‌زده. ببینن من به اون نخ دادم یا اون به من! من که کسی رو مجبور نکردم باهام باشه، اون خودش خواست.

حاجی با چشم‌هایی که سرخ سرخ بود گفت:

- تو اگه پسر من بودی که جوابش رو نمی‌دادی. اون نخ داده، تو نمی‌گرفتی! البته اگه اینجور باشه که تو می‌گی. هنوز مونده تا من حاصل تربیتت رو ببینم. هنوز مونده رو بشه چه غلطهایی کردی! بی ایمون کافر.

این را که گفت، انگار کیاوش را آتش زدند. صدایش از حرص مرتعش شد:

- مگه ادعای خدا پیغمبریتون نمیشه؟ همون پیامبر به کافرها چی گفت: لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ الدِّينِ! دین شما واسه خودتون و دین من کافر هم واسه ی خودم.

حاجی به سمت کیاوش یورش برد که مادر فولاد زره گفت:

- حاجی صلوات بفرس.

حاجی با حرص به مادر فولاد زره نگاه کرد و گفت:

- می بینی چی میگه خانم؟ بی حیا صاف صاف زل زده تو چشم من میگه دین من کافر واسه خودم... .

کیاوش گفت:

- اصلا شما چطور به کافر رو توی خونه اتون نگه داشتین؟ بندازیدش بیرون. آره، تف کنین تو صورتش!

حاجی با یک حرف کیاوش را کیش و مات کرد:

- باشه... من کافر رو از خودم دور نمی کنم، سر عقل میارمش. دیگه حق نداری این ماشین رو ببری بیرون، گوشی تعطیله، پول تو جیبی و اینها هم که هیچ. بی کاری هات رو هم میای ور دست من توی حجره. دانشگاه هم تعطیل! امسال کنکور داری، پزشکی قبول شدی که هیچی، نشدی یه راست می ری حوزه. حرف اضافه هم ممنوع. فقط می خوام ببینم می خوای چه غلطی کنی؟!

و رفت... مادر فولاد زره هم به دنبالش. کیاوش ناباور روی زمین نشست. برایم مهم نبود معصومه چه فکری می کند. جلو رفتم و نشستم کنارش و با دلسوزی گفتم:

- کیا... .

کیاوش دستی در موهایش کشید و دیدم که اشکش را پاک کرد. با دیدن ناراحتی اش، ناخودآگاه ناراحت شدم. گفتم:

- اشکال نداره. یه کم بگذره حاجی می فهمه تو پسر خوبی هستی. یه مدت که بگذره همه چیز رو بهت برمی گردونه.

تلخندی زد و گفت:

- دانشگاه چی؟

این یکی را خودم هم مشکل داشتم. از طرفی مطمئن بودم که هرگز پزشکی در نمی آید و از طرفی دلم می خواست برای همدردی با او چیزی برخلاف حقیقت را بگویم. برای تسکین او گفتم:

- حتما قبول می‌شی. از الان یه برنامه ی درست و حسابی بریز مطمئن باش پزشکی قبول میشی.

پوزخندی زد و گفت:

- بچه خر می‌کنی؟ من خودم رو هم بکشم، ته تهش یه رشته ی مسخره درمیام. من نمی‌خوام طلبه شم... خدایا. . .

- نا امید نباش. حتما پزشکی قبول میشی. قبول هم نشدی، فدای سرت. تهش با حاجی حرف می‌زنی، بابات قبول می‌کنه.

و دیگر چیزی نداشتیم که بگویم. کمی با دلسوزی نگاهش کردم و بعد بلند شدم که دیدم معصومه نیست و سر نماز است. صد رحمت به او که نماز اول وقتش قضا نمی‌شد... اینطوری که نمی‌شود کسی را سرعقل آورد. با اجبار نمی‌شد به چیزی جذب شد؛ حتی دین! من و کیاوش دو تایی خوب می‌دانستیم اینکه پزشکی قبول شود، معجزه ی الهی است و از همین حالا باید خودش را طلبه می‌دانست. آه من قدر نمی‌دانستم سامی را که به من آزادی داده بود. صدایی گفت:

- حاجی هم به کیاوش آزادی داده بود. این کیاوش بود که به بدترین نحو از آن استفاده کرد؛ مانند خودت!

و حق با حاجی بود؛ ما جنبه ی آزادی را نداشتیم. شاید تقصیر کیاوش بود. شورش را در آورده بود و شاید باید مراعات آبروی پدرش و موقعیتش را می‌کرد. و من در آن لحظه همه ی حق را به کیاوش بیچاره می‌دادم و بعدها فهمیدم حق با حاجی بوده است.

اما یک چیزی؛ کیاوش با اینکه از پدرش ناراحت بود؛ اما صدایش را بلند نمی‌کرد. صدایش از محدوده ی مشخصی گذر نمی‌کرد و در عین عصبانیت، تا حدی احترام پدرش را حفظ می‌کرد؛ اما امان از من! کلا با سام با گستاخی و صدای بلند حرف می‌زدم! آه خدایا. . .

شاید دماوند کار خوبی می‌کرد. اینکه دورو بود و از طرفی هم خوشی می‌کرد و هم محبوب و معتمد بقیه بود! آه با بی‌عدالتی تمام، حق را به دورو بودن می‌دادم! شاید راست می‌گفت؛ گاهی با پدرومادرها نمی‌شود منطقی حرف زد!

در خانه ی کیاوش اینها راحت بودم؛ اما دیگر خسته شده بودم. دیگر دلم می‌خواست برگردم. دیگر برایم مهم نبود که سام چه گفته بود. می‌خواستم برگردم و بگویم که هیچ که از او متنفر نیستیم، دوستش هم دارم. اینکه من و سام جز

یکدیگر کسی را نداشتیم، حقیقت محضی بود که قابل انکار نبود! من و سام باید کنار هم می ماندیم؛ مخصوصاً من که به او احتیاج داشتم. من که نمی توانم ادای انسان های محکم را در بیاورم، من بدون سام نمی توانستم. بعد از حدود ده روز این را به خودم ثابت کردم که بدون او نمی توانم ادامه دهم؛ دقیقاً عکس چیزی که در ابتدا می خواستم به خودم ثابت کنم... آه! تا ابد که نمی توانستم اینجا بمانم.

قرار بود فردا شب برای معصومه خواستگار بیاید و قرار بود مسلم، برادر کیاوش، همراه خانواده اش بیایند... من دیگر نمی توانستم بمانم. حس می کردم طیبه خانم با همه ی محبتی که برایم خرج کرده بود دوست ندارد در خواستگاری حضور داشته باشم و خودم هم دیگر احساس اضافه بودن می کردم. از اینکه بدون سام آنقدر تنها بودم بغض کردم. از اینکه کینه را به دور انداخته و دوستش داشتم بغض کردم. نرجس بودن اینها را به من فهماند... فهماند که با تظاهر به سردی و غرور، هیچ چیز عوض نمی شود. من خودم را هم که می کشتم، یک نوجوان شانزده ساله بودم که به حضور یک تکیه گاه احتیاج داشتم...؛ اما مشکل چیز دیگری بود؛ اینکه نمی توانستم سام را پدرم بدانم. دست خودم نبود، نمی توانستم محبت هایش را از جنس پدرانه بدانم. انگار یک تکیه گاه مهربان بود که من را دوست داشت. نه نمی توانستم پدر خودم بدانم. دلتنگی به من فشار آورده بود. نمی توانستم انکار کنم، دلم برایش تنگ شده بود... از بس به او وابسته بودم و خودم نمی دانستم. من چه خواسته چه ناخواسته، او را دوست داشتم. نمی خواستم به خودم بگویم؛ اما پس از اینکه داستان زندگی اش را شنیدم و دلم برایش سوخت و فهمیدم من را بدون هیچ چشم داشتی بزرگ کرده است، دوستش داشتم. کینه ها پر کشیدند و به جای تنفر، دوست داشتن جوانه زد. هر چقدر سعی می کردم به خودم تلقین کنم از او متنفرم نمی شد. چون من دوستش داشتم و به او احتیاج داشتم. مانند شخصیت های داستان های تخیلی نبودم که هر وقت اراده کنم، از کسی متنفر شوم و بدون او به راهم ادامه دهم. من بدون سام نمی توانستم! تم را روشن کردم. دستم روی پی وی اش لغزید. اشک از چشم هایم چکید و دستم روی پیام صوتی لغزید. صدایم مرتعش شد و با بغض گفتم:

– سام... بیا منو ببر!

و بعد اشک بود که روی گونه ام می چکید. هق هقم را در بالش خفه کردم و هر چقدر دلم خواست گریه کردم... دلیلش هم مشخص بود. اینکه حس می کردم در این خانواده جایی ندارم و اضافه ام، اینکه سام را دوست داشتم، اینکه آن

الیسیمایی که می خواستم نشدم... اینکه آخرش کینه را دور انداختم در فطرت الیسیمای حقیقی نبود... ؛ اما تا کی نفرت؟ از اینکه از سام متنفر باشم، چه چیزی عایدم می شد؟؟

هق هق هق هق!

اشک اشک اشک اشک!

بغض بغض بغض بغض!

دلتنگی دلتنگی دلتنگی!

خستگی خستگی خستگی!

گوشی در دستم لرزید.

دم در خانه ایستاده بودیم. من، طیبه خانم، سمیه خانم، حاجی و دماوند. کیاوش رفته بود حجره؛ یعنی حاجی به زور او را فرستاده بود. بی قرار بودم. منتظر سام بودم. لباس های خودم را پوشیده بودم. البته دست خودم نبود، شالم را جلو کشیده بودم. طیبه خانم و حاجی هم فهمیده بودند که من دروغ گفته ام و اصلا مذهبی نیستم. البته طیبه خانم که از روز اول فهمیده بود... دست هایم را در هم پیچاندم. دست هایم یخ کرده بودند. انگار اولین بار است سام را می خواهم ببینم. کسی هم حرف نمی زد. همگی منتظر سام بودیم!

با دیدن یک پرادو تا کمر خم شدم تا خود سام را ببینم؛ اما یادم افتاد سام پرادو ندارد. آه خدای من، این پرادوی سفید ماشین البرز بود. ماشین جلوی پایمان متوقف شد. سام از آن طرف پیاده شد. با دیدنش حس کردم بهترین کادوی دنیا رو به من داده اند. به چشم های خیسش نگاه کردم و بدون تردید خودم را در آغوشش انداختم و او هم من را بی طاقت در آغوش خود فشرد؛ البته جوری که دست گچ گرفته ام له نشود. موجی از آرامش در دلم نشست. دلم می خواست بلند بگویم:

- ببین من بی کس و کار نیستم. من هم خانواده دارم!

سام پی در پی صورت تم و موهایم را می‌بوسید. من را از آغوشش جدا نمی‌کرد؛ حس می‌کرد اگر رهایم کند، از دستش می‌روم و باز مثل همیشه فرار می‌کنم. هق هق من آرام نمی‌شد و اشک‌های سام خشک نمی‌شد. چقدر نبودنش برایم سخت بود. فکر کن بعد از ده روز همه‌ی کس و کارت را ببینی، چه احساسی داری؟ سام صورت تم را در دست هایش گرفت و با بغض گفت: واسه‌ی چی رفتی ایسیما؟

موهایش انگار خاکستری شده بودند؛ دیگر شهلائی نبود تا وادارش کند موهایش را مشکی کند و ایسیما با رفتنش او را عذاب داده بود. چشم‌های خاکستری اش تیره تیره بودند؛ انگار که مشکی بودند. پس معلوم بود چقدر ناراحت است. با همان جمله به من فهماند چقدر اشتباه کرده‌ام. . با هق هق گفتم:

– ببخشید.

و باز هم خودم را در آغوشش پنهان کردم. طیبه خانم، مادر فولاد زره‌ای که هیچ چیز برایش مهم نبود غم صورتش را در برگرفته بود. معصومه اشک هایش را پاک می‌کرد و حاجی هم ناراحت بود؛ اما سمیه خانم و دماوند انگار در این دنیا نبودند. سمیه خانم خیره به چشم‌های متعجب و کلافه‌ی البرز بود و دماوند هم با چشم‌هایی باریک شده البرز را نگاه می‌کرد. سمیه خانم هراس داشت از چیزی... نتوانست تحمل کند و وارد خانه شد و اینبار نگاه البرز روی دماوند چرخید. دماوند نگاهش را گرفت و به من داد.

– نصف جون شدم ایسیما. همه جا رو دنبال گشتم!

هندی بازی مان که تمام شد از خانواده‌ی کیاوش صمیمی تشکر کردم و دم گوش معصومه گفتم:

– به علی اکبر بگو ازش خیلی ممنونم.

و امان ندادم تا سوالی بپرسد و در پرادو را باز کردم و نشستیم. از آن کوچه‌ی تنگ و باریک بیرون زدیم و من نگاهم تا لحظه‌ی آخر به خانه‌ی سنگی محبوبم بود! خدا حافظ نرجس.

موهایم را اتو می‌کشیدم؛ به سختی و با یک دست. به خودم در آینه نگاه کردم. دیگر نرجسی نبود و من ایسیما بودم؛ ایسیمای سپهری! دسته‌ی دیگری از موهایم را لای اتو گذاشتم و به چشم‌هایم نگاه کردم. چقدر آرام بودم. دیگر نه

خبری از احساس دلتنگی بود و نه اضافه بودن! در باز شد و سام وارد شد. به یکدیگر لبخندی زدیم و او هم، دو فنجان کافه میکس را روی میز تحریری من گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست. از آینه به او نگاه کردم و گفتم:

– خیلی دنبالم گشتی؟

او هم به آینه خیره شد و گفت:

– خیلی؟ پدرم دراومد. از اون بدتر، ذهنم به هیچ جایی قد نمی‌داد. نمی‌دونستم کجاها می‌ری. عکست رو توی روزنامه چاپ کردن. به پلیس هم گفتم و خودم هم که کل ده روز از این خیابون به اون خیابون می‌گشتم... ولی انگار آب شده بودی تو زمین. نبودت! هیچ جا.

و با خستگی نگاهم کرد. لبخندی به چهره ی گرفته اش زدم. برای اینکه ناراحتم نکند، متقابلاً لبخندی زد. دوباره دسته ی دیگری از موهایم را لای دو صفحه ی اتو گذاشتم و گفتم:

– چه حس داشتی؟

تلخندی زد:

– حسِ مردن. انگار همه ی زندگیم رو ازم گرفته بودن. شاید هزار بار بهت زنگ زدم، پی ام دادم، اس ام اس فرستادم ولی هیچ کدومشون رو جواب نمی‌دادی. حتی وقتی الی ولم کرد و فهمیدم بهم خـیانت شده، آنقدر ناراحت نشدم. حس یه آدمی رو داشتیم که توی خلا گیر کرده. به هر دری می‌زدم بن بست بود. ایسیما تو همه ی زندگی منی. جز تو کسی ندارم که بخوام مهر و علاقه ام رو بهش تقدیم کنم؛ تمام عشق و محبتم برای توئه. من یه پدر معمولی نیستم. بی نهایت دوستت دارم و حس می‌کنم بدون تو، حتماً زنده نمی‌مونم. می‌دونی با فکر این که ممکنه هیچ وقت برنگردی چقدر من رو عذاب دادی؟ من توی این ده روز کذایی، هزار بار مردم و زنده شدم... خیلی بد بود. حاضریم همه ی زندگیم رو بدم؛ اما هیچ وقت به اون ده روز برنگردم.

اتو را خاموش کردم و مشغول شانه زدن موهایم شدم. خواستم چیزی بگویم که گفت:

– چرا رفتی ایسیما؟

برنگشتم. فقط از آینه به او نگاه می کردم. جوابش را دادم:

- چون بهم خیلی بر خورده بود. غرورم رو شکونده بودی. احساس کردم یه اضافه ام برات. ازت متنفر شدم! می خواستم برم تا دردی رو که من متحمل شدم تو هم متحمل شی.

خاکستری چشم هایش هنوز تیره بود. هنوز هم ناراحت بود:

- چه حسی داشتی؟

- اوایل که هیچی ولی روز به روز بدتر می شدم. صمیمیت خانواده ی اونها رو که می دیدم بیشتر ناراحت می شدم. اونجا بود که فهمیدم تو همه ی خانواده ی منی؛ پدرمی، مادرمی، خواهرمی، برادرمی. درسته نقش همه رو بازی نکردی؛ ولی من کسی رو جز تو ندارم. کم کم دیگه نتونستم تحمل کنم و بهت پی ام دادم...

دست هایش را روی سینه اش جمع کرد:

- اونها کی بودن؟

آهی کشیدم:

- خانواده ی یکی از دبیرهام بودن.

- چی شد که رفتی پیش اونها؟

لبخند بی معنایی زدم:

- کس دیگه ای رو نداشتم.

- از مدرسه ات خیلی جا موندی نه؟

لبخندم پاک شد:

- نه. همه ی امتحانام رو دادم.

متعجب گفت:

- مدرسه رفتی؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم که گفت:

- آه خدای من. من به هیچ عنوان فکر نمی کردم تو مدرسه بری. وای! من که همه جا رو گشتم، کاش یه سری هم به اونجا می زدم. اووف! (مکثی کرد) دستت چی شده؟

به علی اکبر و اصغر فکر کردم و قبل از اینکه لبخند بزنم گفتم:

- خوردم زمین. شکستگی اش خیلی مختصره.

شانه را روی میز گذاشتم و بلند شدم که حرفش متوقفم کرد:

- تو من رو دوست داری ایسیما؟

از قاب آینه نگاهش کردم. عمیق نگاهم می کرد. پلکم پرید. مانند همیشه رک و راست و بی پرده حرفم را زدم. چشم هایم را به نشانه ی مثبت روی هم گذاشتم. به سمتش برگشتم. حس کردم چشم هایش هیچ وقت تا این حد روشن نبوده اند. چشم های خیسش را روی هم فشرد و آغوشش را برایم باز کرد. بدون تعلل به سمتش رفتم و خودم را در آغوشش جای دادم. چقدر خوب بود که بود!

- منو ببخش ایسیما. من نباید اون حرفا رو بهت می زدم. اشتباه کردم. تو دختر منی و من دوست دارم. تا ابد جات توی این خونه است و تو مالک همه چیز. من اون حرفا رو زدم و تاوانش رو هم به بدترین نحو پس دادم. می خوام فراموش کنم و ازت خواهش می کنم تو هم فراموش کن... ببخش دخترم. برای اولین بار، بدون دعوا و مرافه و ظاهرسازی و دروغ و ریا، کنار هم کافه میکس با چاشنی لبخندهایی حقیقی خوردیم...

سام؟

به سمتم برگشت و گفت:

– جانم؟

دستش را محکم گرفتم و گفتم:

– بریم بستنی بخوریم؟

مهربان خندید و گفت:

– بستنی بخوریم؟ دیوونه شدی دختر؟ توی این هوا؟

لبخندی زدم و گفتم:

– وقتی یه دختر دیوونه اس، پس باباش چطوریه دیگه؟

نوک دماغ یخ زده ام را کشید و گفت:

– عجب دختر بی ادب و گستاخی دارما.

چشمکی زدم و گفتم:

– دختر بی ادبش شیرینه.

تحمل نکرد و بلند خندید. خودم هم خنده ام گرفت. دست های یخ کرده ام را در دست های حمایت گر گرمش گرفت و گفت:

– می تونم به خوردن یه نسکافه دعوت کنم ولی در مورد بستنی کور خوندی.

متوقف شدم که او هم متوقف شد. دست هایم را معترض دور هم گره کردم و گفتم:

– باشه... یادم می مونه.

جلو آمد و گفت:

- ایسیما چقدر لوس شدی اخیراً. مثل اینکه مهربونی ات با لوس بودنت رابطه ی مستقیم داره ها.

مگر می شد مردی به خوبی او پدرت باشد و تو خوشحال و خوشبخت نباشی؟ مگر می شد من دختر گل بابا نشوم؛ وقتی پدرم آنقدر خوب است؟ همانطور صامت نگاهش کردم که متفکر گفت:

- فکر کنم داری به دوره های بد اخلاقی ات بر می گردی. دوباره می خوای بشی ایسیمای بد اخلاق که باباش رو دوست نداره؟

باز هم همانطور نگاهش کردم. من تا او را قانع نمی کردم بستنی بخرد، کوتاه نمی آمدم. همانطور مانده بود و نگاهم می کرد. جلو آمد و با پوف گفت:

- باشه می خرم برات.

سریعاً لبخندی زد و گفتم:

- مرسی سام.

از لبخندم لبخند زد و کنار هم به دنبال یک بستنی فروشی راه افتادیم. دستم را گرفته بود و من پر بودم از حس امنیت، حس آرامش، حس خوشبختی. حتی اگر هیزترین افراد دنیا در این خیابان به من نگاه می کردند، به هیچ وجه از نگاهشان نمی ترسیدم. چون پدرم همراهم بود و این پدر، سپر بالای من بود. این پدر، همه کس من بود. جز او کس دیگری نداشتیم.

به لباسهایم نگاه کردم. یک مانتوی تا روی زانو و شلوار راسته. آستین سه ربعم زیر پالتو پوشانده شده بود و موهایم هم زیر شال؛ البته نه خیلی محجبه؛ اما به هر حال از قبلاً که مدام موهایم بیرون بود، بهتر بودم. دست خودم نبود؛ خانواده ی کیاوش خواه ناخواه من را به این پوشش عادت داده بودند. جوری که شاید باورش عجیب باشد؛ اما از اینکه با پوشش قبلی ام بیرون بروم، احساس معذبی می کردم. به قول کیاوش، خانواده اش عجب تاثیر مثبتی روی من داشتند... خانواده ی عزیز طاهری!

سام کلافه گفت:

- خدا با ما مظلومانست! نگاه کن یه بستنی فروشی هم نیست.

دستش را کشیدم:

- یه کم صبر کن الان پیدا می‌کنیم. تو هم قبلاً صبورتر بودیا.

با دیدن یک دستبند فروشی محکم دست سام را کشیدم و گفتم:

- وای سام.

حس کردم آنقدر دستش را محکم کشیده‌ام که دستش در دستم مانده و خودش جا مانده است. خندید و گفت:

- وای ایسیما حس می‌کنم یه دختر دیگه دارم.

به دستبندها نگاه کردم. انواع دستبندها؛ چرم، بدل، استیل، رنگی، برنز، نقره، طلا. نگاهم را دقیق روی تمامشان چرخاندم و بالاخره با دیدن یک دستبند چرم مصمم شدم که آن را بخرم. به سام گفتم:

- اون چطوره؟

به سمتی که اشاره می‌کردم نگاه کرد و گفت:

- no love؟ نه خوشم نیومد ایسیما.

-وا... نوشته عشق ممنوع. خیلی خوبه که!

سام جدی اخمی کرد و گفت:

- از این چیزا خوشم نمیاد.

به دستبند ظریف سفیدی اشاره کرد و گفت:

- این یکی چی؟

من از ظرافت دستبند خوشم نیامد؛ دلم دستبند چرم می‌خواست. همراه سام وارد مغازه شدیم. مغازه نسبتاً شلوغ بود و هیچ فروشنده‌ای به ما خوش آمد نگفت. با دیدن آن همه دستبند و گردنبند و بدلیجات ناخودآگاه لبخند کوتاهی زدم؛ بدون استثنا هر جنس مونثی با دیدن این صحنه لبخندی می‌زد. همه‌ی اجسام را زیر ذره بین چشم‌هایم گرفتم تا زیباترینشان را انتخاب کنم. سام هم گاهی به چیزهایی اشاره می‌کرد که هیچ کدامشان را قبول نداشتم. من دلم دستبند چرم می‌خواست و سام هم گیر عجیبی به تمام اجناس نقره داده بود. همین‌طور که نگاهم میان آن همه جنس به دوران افتاده بود با دیدن مچ بند چرمی متوقف شدم؛ اف دو ستاره کی.. آه خدای من؛ دقیقاً شبیه مچ بند چرمی‌کیاوش بود که من از آن خوشم می‌آمد. رو به سام گفتم:

- سام نظرت در مورد اون مچ بنده چیه؟

سام به مسیری که اشاره کرده بودم نگاه کرد و بعد با یک تایی ابروی بالا جسته گفت:

- اف کی یعنی چی؟

مانده بودم چه جوابی بدهم. نمی‌توانستم که برگردم معنی اصلی آن را بگویم... برای همین حواسش را اینگونه پرت کردم:

- با اونش چی کار داری. مهم اینه خوشگله؛ نه؟

سام دقیق‌تر به آن نگاه کرد. بعد به خودم نگاه کرد و گفت:

- ایسیما جان، همیشه وقتی معنی چیزی رو نمی‌دونی بندازی اش تو دستت. ممکنه معنی درستی نداشته باشه.

یعنی سام گاهی از حسینی هم روی مخ تر می‌شد. ذره‌ای از این مایندی بو نبرده بود؛ کلوز مایند ذاتی بود. البته در نظر نوجوانها، هر پدر و مادری که بر خلاف خواسته‌شان نظر می‌دادند، کلوز مایند محسوب می‌شدند. اخمی‌کردم و دست‌هایم را در هم گره زدم. سام پوفی کشید و با کلافگی گفت:

- باز می‌خواهی مجبورم کنی به حرفت گوش بدم؟

باز جوابش را ندادم. همانطور نگاهش می‌کردم. بالاخره کم آورد و زیر لب غرید:

- ظالم زورگو!

و بعد به سمت ویتترین رفت و گفت:

- ببخشید خانم...

خانم که داشت دستبندها را سر جایش می‌گذاشت سرش را بلند کرد که یک لحظه مکث کرد. به چهره‌ی معمولی؛ اما با آرایش زیبا شده اش نگاه کردم. با دیدن سام لب‌های رزخورده اش را به لبخند آمیخت و گفت:

- جانم؟

اخمی کردم. چه دلیلی داشت که این خانم به سام بگوید جانم؟ اصلاً چرا صدایش ناز داشت؟ چرا برای سام عزیز من دلبری می‌کرد؟ شاید احمقانه به نظر می‌آمد؛ اما در آن لحظه من دلم می‌خواست به آن زن بفهمانم که حق ندارد با سام اینگونه صحبت کند. دوست داشتم به او بگویم برای سامی که به من تعلق دارد، عشوه نریز. سام بی توجه به لحن و لبخند آن خانم گفت:

- ببخشین روی اون دستبند یه نوشته هست؛ معنی‌ش چیه؟

چشم‌هایم گشاد شدند. نه نه! سام می‌خواست معنی روی آن را بفهمد؟ اگر معنی آن را بفهمد که دیگه تا دو روز باید توبیخ شوم. سریع خواستم واکنشی بدهم که خانم با لبخندی پهن گفت:

- کدوم؟

و قبل از اینکه زبانم بچرخد و بگویم بی خیال شدم سام به آن اشاره کرد. خانم خم شد و آن را از روی شیشه برداشت و به سمت ما برگشت و آن را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- این؟

بر خلاف لحن کشیده و نازدار آن خانم، سام بدون ذره ای انعطاف گفت:

- همین. معنی اش چیه؟

خانم به آن نگاه کرد و لبخندی که رو به قهقهه زدن می‌رفت، روی لب هایش نشست. سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. من هم نگاهش کردم. نمی‌دانم چه چیزی از چشم هایم فهمید که رو به سام برگشت و با حفظ همان لبخند گفت:

- این نماد خوشبختی توی روسه.

خوشبختی! روسها! اف دو ستاره کی! کیاوش! من! سام! خانم عشوه ریز! معنی اصلی کلمه! همگی در کف این چاخان شاخ دار مانده بودیم. سام سری تکان داد و رو به من گفت:

- می‌خوایش ایسیما؟

دل‌م می‌خواست با نگاهم از خانم تشکر کنم؛ اما نکردم. نمی‌دانم چطور فهمید که سام نباید بفهمد. خب با این کار خوبش، آن لبخندهایی که به سام می‌زد را نادیده گرفتم. دوباره دقیق تر به آن نگاه کردم. کیاوش هم یکی مانند همین دارد. آخ ایسیما می‌خواهی چیزی بخوری که شبیه کیاوش باشد؟ الگوبرداری؟ شبیه دیگری بودن؟ آه! سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه نمی‌خوامش.

یعنی جای داشت سام سرش را بدون تعلل به دیوار بکوبد. متعجب به این دیوانه بازی و عدم تعادل روانی من نگاه می‌کرد. خب نوجوان بودم و یک لحظه یک چیز را می‌خواستم و دقیقاً یک لحظه بعد آن را نمی‌خواستم. خانم میان حرفهای ما پرید و گفت:

- کارهای قشنگ تری هم داریم عزیزم.

هیچ چیز نگفتم. با حرف بعدی اش چشم هایم کمی برق زدند:

- اصلاً سمت چیه؟ بگو سمت رو بزنی، کمتر از ده دقیقه؛ آماده میشه.

-جدا؟

خانم سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. قبل از من سام گفت:

- ایسیما.

خانم چشم هایش کمی برق تعجب گرفتند:

-ایسیما؟ اسمه؟ (بعله که اسمه؛ اسم من درآوردی سناتور و سامه! تازه معنیش توی لغت نامه ی سناتور یعنی کسی که چهره ای مانند الهه دارد:))

خواستم بگویم اختراعی خلاقانه از همین مرد کناری ام است که سام با لبخند گفت:

- بله. زیباترین اسم دنیاس.

خانم عشوه ریز که انگار از این مکالمه خوشش می آمد گفت:

- دخترتون هستن؟

سام به من نگاهی کرد و بعد رو به خانم گفت:

- بله.

خانم فروشنده لبخندی زد و به روی شیشه کوبید:

- بزنم به تخته شما چقدر جوون هستین.

سام تنها به لبخندی اکتفا کرد؛ اما من چلچراغ های روشن شده در چشم هایش را دیدم. دیوانه ذوق کرده است؟ خانم

خواست چیزی بگوید که یکی دیگر از فروشنده ها گفت:

- فرزانه اون دستبند استیل ها رو بیار.

فرزانه لبهایش را از حرص به هم فشرد و با گفتن ببخشید به سمت آن فروشنده رفت. آخیش! به سام که به دستبندها و مچ بندها نگاه می کرد گفتم:

- چی شد؟

به یک چرم مشکی اشاره کرد و گفت:

- خوبه روی اون اسمت رو بزنی؟ خوشگل میشه ها.

با تصور حکاکی اسمم روی آن، به سلیقه ی سام فکر کردم؛ خیلی هم بدسلیقه نبود. آه یادش بخیر آن وقت ها که می گفتم عاشق شهلا شده است؛ قرار بود شهلا زن بابای عزیزم بشود. و من مدام می گفتم که سام چقدر بدسلیقه است. آه یادش بخیر... اصلا چه شد که یاد شهلای مرحوم افتادم؟ آه شهلا کجایی که ببینی پس از مرگت من مدام چای با شکر می خورم و چقدر هم خوشحالم از نبودنت. کم تر از ده ثانیه فرزانه برگشت و طبق سلیقه ی سام قرار شد که روی چرم مشکی اسمم را بزنند. و چقدر هم فرزانه گفت که سام خوش سلیقه است. مغزم رو به انفجار می رفت. من و سام کنار هم روی صندلی نشستیم. سام گفت:

- چیز دیگه ای می خوای بگو دخترم. گردنبند میخوای؟

به گردنبند آویزان در گردنم اشاره کردم و گفتم:

- این چه گردنبندیه؟ از وقتی یادمه توی گردنم بوده و منم درش نیاوردم.

سام تلخندی زد و گفت:

- نمی دونم. وقتی دزدیدمت توی گردنت بود. تنها یادگاری ای بود که از الی داشتم. نتونستم پرتش بدم. نمی دونم، شاید هم دلیل خاصی نداشت که دورش نداختم.

این گردنبند باقیمانده ی دو معتادِ موادفروش بود؟ از گردنبند نشسته روی گردنم متنفر شدم. ده دقیقه تمام شد و من به دستبند نسبتاً زیبای چرم نگاه کردم. با خط زیبایی روی آن نوشته شده بود ایسیما. البته به لاتین. سام با خوشحالی دستبند را در دست گرفت و گفت:

– حالا این خوشگله یا اون نماد خوشبختی؟

من و فرزانه همزمان به یکدیگر نگاه کردیم و خندیدیم؛ البته جوری که سام نفهمد. قیمتش را پرداخت کردیم و از آن مغازه بیرون زدیم که سام دستم را کشید و گفت:

– اینو بنداز دستت.

خواستیم اعتراض کنم که با لطافت دائمی صدایش گفت:

– به خاطر من.

مگر می‌شد به این صدای مهربان و لطیف نه گفت؟ سری تکان دادم و دستبند چرم را دور دستم پیچاندم و گره هایش را محکم کردم. سام خندید:

– چه خوشگله.

– آره.

سام گفت:

– بریم خونه دیگه؟

سریع اخمی کردم و گفتم:

– هنوز بستنی نخردی برام.

سام خندید:

- ای بابا. فکر کردم یادت رفته.

با افتخار و پوزخند گفتم:

- من هیچ وقت هیچ چیز یادم نمیره. بریم بستنی بخوریم.

باشه ای گفت و به راه افتادیم. از کنار سطل آشغال که رد می شدیم، دستم را روی گردن بند گذاشتم و محکم فشردم که پاره شد. بدون ذره ای تردید آن را در سطل انداختم. من هیچ وقت اثری از آن گذشته ای که به هویتم مربوط بشود، باقی نمی گذارم.

بستنی فروشی؛ همه در حال نسکافه و هات چاکلت خوردن و من و سام در حال بستنی خوردن. سام روی صندلی نشست و در حالی که بستنی شکلاتی را می خورد، به بیرون خیره بود. هنوز یک اسکوپ از بستنی ام را تمام نکرده بودم که گوشی در جیبم لرزید.

تا خواستم آن را جواب بدهم قطع شد. در کمال تعجب دیدم دماوند بوده است. دو عدد شاخ روی سرم سبز شده بود. باورم نمی شد دماوند به من زنگ زده باشد. بی خیال گوشی را در جیبم گذاشتم و سام نگاه کردم که در افق غرق شده بود. یکی دوبار صدایش زدم؛ اما جواب نداد. بار سوم که صدایش زدم به سمتم برگشت و با لحن عجیبی گفت:

- من خیلی جوون می زنم ایسیما؟

پس بگو؛ آقا در فکر و خیال فرزانه غرق شده بود. و شاید فکر اینکه جوان است. چپ چپ نگاهش کردم که متعجب گفت:

- جوون نمی زنم؟

دست هایم را روی سینه ام قلاب کردم:

- از کی تا حالا سنت برات مهم شده سام؟

خودش را جمع و جور کرد:

- سن که یه عده. فقط می خواستم بدونم جدی جوون می زنم یا خانمه دروغ گفت. البته چه دلیلی داره که بخواد دروغ بگه؟!

حتماً اولین کسی بوده که این را به سام گفته است، فرزانه نیستی تا ببینی چگونه سام را در افق غرق نموده ای. بالاخره این عشوه های خانم ها یک جا، موثر واقع شدند. سام یک قاشق بستنی خورد و در حالیکه دندان های دوتایی مان از سرما به هم می خورد به هم نگاه کردیم. می دانستم منتظر جواب است برای همین گفتم:

- دروغ گفته.

حس کردم تمام اعتماد به نفسی که به دست آورده بود از دست رفت؛ اما نمی خواستم حس کند جوان است؛ نمی دانم چرا... یعنی آن لحظه می دانستم چرا؛ اما می خواستم خودم را بزخم به کوچه ی علی چپ... گفتم:

- چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ اون می خواست خرمون کنه ازش دستبند بگیریم وگرنه مرض نداشت که الکی در مورد جوونی تو نظر بده.

آهی کشید و گفت:

- اوف... مثل اینکه پیر شدم. شوخی که نیست؛ سی و نه سالمه.

آه خدایا، این سرما خوردگی است یا عذاب الیم؟! چشم های سرخم را بستم و دوباره باز کردم که اشک درشتی از لای آن بیرون زد. اشک دیگری از چشم چپم چکید. چشم هایم می سوختند. حس می کردم زیر این همه لایه ی ضخیم پتو دارم خفه می شوم. صدایم هم شبیه خروس شده بود. بدتر از همه دست ها و پاهایم بودند که از سرما یخ زده بودند. جای دبیر فارسی ام خالی؛ در آن لحظه معنای کامل آرایه ی پارادوکس بودم. ضد و نقیض! از بالاتنه در جهنم به سر می بردم و از پائین تر از گردن، در آلاسکا. حس می کردم در گلویم سرب داغ ریخته اند که آنقدر می سوزد. بدتر از همه چهره ی حسینی بود که از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. مدام هم صدایش در گوشم بود «هر کس با خدا دشمنی کند، بداند که خداوند به سختی عقوبت می کند»

شانس هم نداشتیم که بیماری ام در روزهای هفته باشد تا مدرسه نروم. دقیقا از چهارشنبه بعد از ظهر که از بازار برگشتیم و من آن بستنی لعنتی را خوردم، تب کرده بودم تا الان. سام همه ی تهران را روی سرش گذاشته بود. پدر البرز را درآورد تا دکتر خانوادگی شان را بفرستد. آخر نه که البرز اینها خیلی های کلاس بودند، پزشک شخصی شان برای کس دیگری کار نمی کرد. من حاضر بودم بمیرم؛ اما دکتر خانوادگی او، بالای سرم نباشد. موهای عرق کرده ام به سرم چسبیده بودند. از اتاق سام خوشم نمی آمد؛ موجی از حس های منفی به سمتم سرازیر می شدند. و به دلیل خراب بودن شوفاژ اتاقم، مجبور بودم به اتاق سام بیایم. در باز شد و سام سینی به دست وارد شد.

هنوز نیامده غرغره هایش شروع شد:

- وای دختر من چند بار بهت گفتم بستنی نخور؟ حالا بیا نگاه کن. نمی تونی تکون بخوری.

شعلا که رفته بود، سام یک تنه جایش را پر کرده بود. البته از شعلا قابل تحمل تر بود. چون تا نگاهم می کرد، غرغره هایش را فراموش می کرد و نازم را می کشید. کنارم نشست و کمکم کرد تا نیم خیز شوم... همین که نیم خیز شدم البرز وارد شد. از کینه نگاهش کردم. حس می کردم اینکه دارم از گرما می سوزم تقصیر اوست. چون طبق گفته های حسینی، نامحرم محسوب می شد و شاید به خاطر اینکه من حجاب را رعایت نکرده بودم به چنین عذابی گرفتار شده بودم! البته هر چقدر هم خانواده ی کیاوش رویم تاثیر گذاشته بودند، نمی توانستم در مقابل البرز محجبه بازی در بیاورم. دلیل اول به خاطر رابطه ی صمیمی مان بود. از وقتی چشم هایم را باز کرده بودم، او و سام را دیده بودم. و دلیل دوم هم اینکه بعد از شانزده سال، محجبه شدن من چه فایده ای داشت؟ او که تماما من را دیده بود، پس فایده اش چه بود؟

سام بلند شد و موهای روی شانۀ ام افتاده را، جمع کرد و پشت گوشم فرستاد و در همان حال گفت:

- اگه می تونی برو حموم.

البرز گفت:

- نه میره حموم میاد بیرون سردش میشه بدتر میشه.

چشم هایم را برایش تنگ کردم به معنی تو دیگر ساکت! من که می دانستم اینها همه برای تظاهر است و گرنه او دوست دارد من همین الان بمیرم و او صاحب ارث سام شود. سام جایم را کمی مرتب کرد و گفت:

- خب... بیا سوپت رو بخور.

به مایع نارنجی رنگ نگاه کردم. از سوپ خوشم نمی آمد. با دیدن سوپ، یاد سوپی افتادم که مادر فولاد زره برای معصومه درست کرده بود و من هم از آن خوردم. چقدر دوست داشتیم در باز می شد و خانواده ی طاهری وارد می شدند. مادر فولاد زره با صورت بدون لبخند، جلو می آمد و دست به سرم می کشید. حاجی از دور لبخند پدرانہ اش را نثارم می کرد و معصومه هم بالای سرم قرآن را ده دور ختم می کرد و کیاوش عزیز به من چشمک می زد و می گفت:

- حالا واسه مون قوقولی قوقو بکن نرجس خاتونی.

سمیه جان می آمد و با نگرانی می گفت:

- چقدر تو سر به هوایی دختر. باز کار دست خودت دادی؟

و علی اصغر هم با خجالت ظاهری، سرش را به زیر می انداخت و نگاهم نمی کرد؛ چون الکی مثلا چشم پاک بود! کاش بودند... دلم برای آن خانواده ی عزیز و صمیمی تنگ شده بود؛ برای تظاهرها، برای دروغ هایی که من و کیاوش می گفتیم، برای شیطنت هایمان، برای چشم غره های مادر فولاد زره، برای سوتی ها، برای اینکه من گلدان را شکستم؛ اما گردن کیاوش انداختم و مادر فولاد زره قیمتش را از پول تو جیبی اش کم کرد، برای وای فای پر سرعت و مودمی که شکست، برای شبی که همه به خانه ی سمیه دعوت شدیم و من و کیاوش پنهانی به اتاق دماوند رفتیم و جزوه ی زیستش را پاره کردیم و کیاوش گوشی لمسی پنهانی اش را پیدا کرد و آن را با خودش برد. وقتی دماوند فهمید گوشی اش نیست از ترس سخته کرد، فکر کرد سمیه آن را پیدا کرده است... من در آن خانواده ی صمیمی چقدر خوشحال بودم؛ اما اینجا تنها من بودم و سام و البرز! خانواده ای که نه صمیمی بودیم و نه خوشحال!

صدای البرز من را به خودم آورد:

- رفتی تو هیپروت؟

به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- سام کجا رفت؟

پوزخندی زد:

- بابای گلت رو می‌گی؟ رفت قرص هات رو بیاره.

چیزی نگفتم و او هم چیزی نگفت؛ اما نگاه خیره اش کلافه ام می‌کرد. آنقدر تیز نگاهم می‌کرد، که حس می‌کردم زیر اشعه ی ایکس قرار گرفته ام. سنش از آن گذشته بود که به او بگویم هیز است. چهار سالی از سام هم بزرگ تر بود و لقب هیز مناسبش نبود. نگاهش کلا همینطوری بود؛ خیلی تیز! و من اصولاً از نگاه های تیزی که فکر انسان را می‌خواندند، بدم می‌آمد. سعی کردم نسبت به نگاه تیزش بی تفاوت باشم و موفق هم شدم. سام وارد شد؛ قرص به دست. نشست و گفت:

- قبل از اینکه سوپ بخوری قرصت رو بخور.

قرص را خوردم و به سوپ خوش رنگ نگاه کردم. به ظاهرش نمی‌آمد که بد مزه باشد. قاشقی از آن خوردم و هیچ مزه ای را احساس نکردم. چون سرما خورده بودم، بویی احساس نمی‌کردم. و این خوردن این سوپ کوفتی را راحت تر می‌کرد برایم. سام به سمت البرز چرخید و گفت:

- فکر کنم الیسیما از دست پختت خوشش اومده.

سریعاً دچار یک حالت منزجر شدم. ابروهایم را به هم نزدیک کردم و گفتم:

- تو اینو پختی؟

لبخند بی معنایی زد:

- نه همراه بابای گلت پختم.

نمی‌دانستم تا کی می‌خواهد این بابای گل را به رویم بیاورد. برای اینکه ضایع نشود، سوپ را تا نصفه خوردم و رو به دوتایی شان گفتم:

- خوابم میاد.

البرز رو به سام گفت:

- کیف می‌کنی چطور از اتاقت بیرون می‌کنه؟

سام خندید:

- خونه ی من دختر سالاریه.

البرز چشمک زد:

- زن سالار هم میشه.

سریعاً اخمی کردم و در جواب البرز با خشم گفتم:

- نمیشه.

حس کردم لبخند روی لب سام ماسید ولی البرز ادامه داد:

- چرا؟ تو که تا ابد ملکه نمی‌مونی!

خواستم جوابش را دهم که سام پادرمیانی کرد:

- بهتره من و تو بریم البرز. ایسیما می‌خواد بخوابه.

کوتاه ؛ اما عمیق پیشانی ام را بوسید و همراه البرز سینی به دست خارج شد. به محض اینکه رفتند روی تخت ولو شدم و به این فکر کردم:

- آگه سام ازدواج کنه من چی میشم؟ نه نه... ازدواج نمیکنه. یعنی برای چیشه؟ الان چهل سالشه. اصلا کی زن این میشه؟. نه من نمی‌ذارم قصه ی من، قصه ی سیندرلا بشه... البرز هم الکی یه چی پروند... آره سام اهل ازدواج و اینا نیست. نکنه عاشق کسیه؟. نه دیوونه نیست. . .

خیال خودم را اینگونه راحت کردم. اصلا سام که مدام درگیر من بود، کی وقت کرد عاشق کسی شود؟ تبم به نسبت فروکش کرد و من هم سیر دلم خوابیدم.

آن قدر اصرار کردم که سام به خانواده ی طاهری زنگ زد و آن ها را هم دعوت کرد. اول که قبول نمی‌کردند، ولی بعد با حرف های سام در جهت اینکه این دعوت فقط یک تشکر است قبول کردند. تعطیلی بیست و دو بهمن به داد ما رسید و تصمیم گرفته بودیم برویم شمال؛ چهار روز. البرز هم که عضو دائم بود! یعنی این بشر غیر قابل حذف بود. سمیه خانم و دماوند هم دعوت بودند... یعنی البرز چه واکنشی خواهد داشت؟ یعنی واقعا رابطه ای بین البرز و سمیه بود؟ این سوال ها مغزم را درگیر می‌کرد... گوشه ام را از روی میز برداشتم و شماره ی فاریا را گرفتم. اولین بوق برداشت و صدای شادش در گوشم پیچید:

- سلام الی جون!

اخمی کردم و با حرص گفتم:

- تو علم غیب داری فاریا؟

متعجب پرسید:

- چطور؟

یاد آن روزی افتادم که از خانه بیرون زده بودم. گفتم:

- من وقتی باهات کار دارم بر نمی‌داری به محض اینکه می‌خوام یه خبر خوش بهت بدم سر اولین بوق بر می‌داری. خیلی آشغالی!

غش غش خندید:

- جدی؟ به خدا تقدیره. گاهی اوقات گوشه خط نمی‌ده. لعنتی این شهر بازی نقطه ی کوره.

- هنوز بلیط می‌فروشی؟

- وا... بهم برخوردها. مگه بلیط فروشا چشونه؟

خندیدم:

- تو یکی حرف از برخوردن نزن که باورم نمیشه.

- خب بابا... نگفته واسه چی زنگ زدی و وقت گران بهای من رو هدر دادی؟

روی تختم نشستم و گفتم:

- می‌خواهم بریم شمال... دعوت می‌کنم پاشی بیای.

- مرسی دعوت کردی. ولی واقعا فکر کردی اون بابای عتیقه ات می‌ذاره منم بیام؟

جدی شدم:

- هی هی... در مورد بابای من درست صحبت کن.

صدای بلندش را شنیدم:

- او... کی میره این همه راهو؟ تا دیروز که کارد و پنیر بودین حالا شدین لیلی و مجنون؟

باز هم جدی گفتم:

- تا چشت درآد. حالا میای یا نه؟

- گفتم که. سام می‌دونه که من رو دعوت می‌کنی؟

-نمی‌دونه ولی مشکلی هم نداره. خودت می‌دونی که اهل زیادی اصرار کردن نیستیم. پس بیا.

-من که از خدامه. حالا کی؟

-فردا من و سام میایم سراغت. کجایی؟

خندید:

-رو به روی سازمان حفاظت از محیط زیست.

مثل خودش خندیدم و گفتم:

-نظرت چیه خودت رو معرفی کنی به عنوان جانور در حال انقراض؟

-دنه! اتفاقا برعکس گونه‌ی من در حال زیاد شدن؛ جوری که مسئولین نمی‌دونن چطوری جلوی این پیشرفت رو بگیرن.

-آها... راست میگیا. هر روز داره؛ امار احمق‌ها بیشتر میشه.

صدای گرفته اش را تشخیص دادم:

-نه. منظورم بچه‌های طلاق بود! خداحافظ.

دلیم برایش گرفت. قلبم هم ناراحت شد! فاریای بیچاره، نه مامانی نه بابایی! تنهای تنها... کاش کسانی که می‌خواستند از دست پدر و مادرهایشان فرار کنند و مستقل بشوند، تنها یک بار با فاریا حرف می‌زدند... بی‌حامی بودن حس بدی بود! درست خودِ خودِ پوچی!

سوار شدم. سام گفت:

-الیسیما خانواده اش راضی ان؟

خانواده؟ فاریا؟ حرفش را هم نزن. گفتم:

- آره. تو که مشکلی نداری؛ داری؟

سام نگاهم کرد و گفت:

- نه مشکلی ندارم.

البرز را دیدم که از دور می‌آمد. اخم کردم و غر زدم:

- حالا نمی‌شد البرز با ماشین خودش بیاد؟ حتماً باید با ما بیاد؟

سام لبش را گزید:

- این چه طرز صحبت کردن در مورد البرزه؟ اصلاً دوست نداشتم.

- من آدم رکی هستم. نمی‌تونم تظاهر کنم که از البرز خوشم میاد.

سام با حرص گفت:

- وای وای ایسیما. تو منو می‌کشی آخرش! چرا اینجوری می‌کنی دختر؟

صورتش را برگرداندم که البرز هم سوار شد؛ البته جلو نشست و من هم به خاطر او مجبور شدم عقب بنشینم. البرز رو به سام گفت:

- خدایی سام به نظرت اون ویلا جای خودمون و خانواده ی طاهری رو داره؟

کسی نبود بگوید تو کی جز من و سام شدی که می‌گویی خودمان؟! تو خودت هم یک اضافه هستی، جهت اطلاع! اما نگفتم تا به عشق ابدی پدرم که البرز بود، توهین نشود. سام ماشین را روشن کرد و با درماندگی گفت:

- خودمم نمی‌دونم. حالا یه کاریش می‌کنیم.

به فاریا تک زنگ زدم و قرار شد سر خیابان بیاستد. با دیدن قد بلندش رو به سام گفتم:

- صبر کن سام.

سام کنار پای فاریا متوقف شد. پیاده شدم. خیلی دلم می خواست محکم بغلش می کردم، ؛ اما در قانون های نانوشته ام، جایی برای در آغوش گرفتن فاریای عزیز نبود ؛ اما فاریا که این قانون را نداشت، بدون صبر به سمتم آمد و محکم در آغوشم کشید. قدم تا شانهِ اش می رسید. .. خوش به حالش که بلند بود! آنقدر من را به خودش فشار داد که دیگر کلافه شدم:

- بسه فاریا لِهَم کردی.

با حرص رهایم کرد و با غر غر گفت:

- بی جنبه ی بی لیاقت بی عاطفه بی شعور! (طریقه ی حرف زدن دخترای امروزی!)

باز بدون لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- قشنگ معلومه کی بی لیاقته!

برو بابایی تحویلیم داد و گفت:

- فکر کردی من به خاطر تو اومدم؟ نخیر جووونم! من فقط و فقط به خاطر بابای خوشگلِ خوشتیپت اومدم. !بعله اینجوریاس الی خانم. وگرنه نمیومدم.

نمی دانستم این گندی را که زده است، چگونه می خواهد جمع کند؟! سام پشت سرش ایستاده بود و متعجب به من نگاه می کرد. من هم بی تفاوت به فاریا نگاه می کردم که بی وقفه از وجنات سام می گفت و با اصرار می گفت که به خاطر من نیامده است. سام که دید اگر بخوهد ساکت بماند فاریا تا فردا صبح حرف می زند اهم اهمی کرد و گفت:

- سلام.

فاریا هل و شتابان به عقب برگشت. با دیدن سام، جفت چشم هایش گشاد شدند. وقتی هل می کرد، قاطی هم می کرد. چون با دیدن سام سریع گفت:

- سلام بابا سام.

خنده ام گرفته بود. سام خنده اش را قورت داد و گفت:

- سلام دخترم. اسمت فاریا بود درسته؟

فاریا که اول معاشرت را به معنای واقعی گند زده بود، به آرامی گفت:

- بله... ببخشید مزاحم شدم. الی هی اصرار می کرد، منم مجبور شدم بیام. همش به خاطر گل روی الی بود که اومدم.

دوست داشتم بلند بگویم فاریای خل، سام تمام چرت و پرت هایت را شنیده است؛ اما نگفتم. بگذار خودش خیط و خجالت بشود. سام لبخندی زد و گفت:

- ولی اون اول که می گفتمی به خاطر من اومدی! راستی جدی گفتمی که خوشگل و خوشتیپیم؟

فاریا نمی دانست دقیقاً چه خاکی باید در سرش بکند؟! سام هم قشنگ ضایعش کرده بود. ابتدا به من چشم غره ای اساسی رفت و بعد رو به سام در صدد ماست مالی برآمد:

- من شوخی می کردم.

سام هم که ول کن نبود. جدیداً عجب گیری به جنس های مونث اطراف می داد:

- کدومش رو؟

فاریا متعجب پرسید:

- چی کدومش رو؟

سام خندید:

- می گم کدومشو شوخی کردی؟ اینکه خوشگل و خوشتیپیم یا اینکه به خاطر من اومدی؟

فاریا کلافه و خجالت زده سرش را پائین انداخت که این بار من در حکم یک دوست ناب به دادش رسیدم:

- وای سام چه گیری دادی؟ گفت که شوخی کرده. در مورد قیافه و تیپت هم نگران نباش. هنوز هم دلبری!

دیگر نفهمیدم چه شد... چرا آن حرف را زدم؟ چرا گفتم دلبر است؟ چرا سام با وجود سی و نه سال سن، باز هم سرزنده بود؟ چرا صورتش پر از چین و چروک نشده بود؟ چرا موهایش سفید نشده بودند؟ چرا کچل نشده بود؟ چرا از تیپ نیفتاده بود؟ چرا هنوز هم می توانست دلبر باشد؟ صدایی از درونم فریاد کشید:

- سی و نه سالشه! پیرمرد شصت ساله که نیست...

پس چرا با آن همه درد باز هم جذاب مانده بود؟ چرا آن همه درد، زشت و بی ریختش نکرده بود؟ با خودم که رودربایستی نداشتیم، من کمی احساس ترس و شاید حسادت می کردم. دلم نمی خواست سام جز من به کس دیگری فکر کند؛ خودخواهی محض بود؛ اما نمی توانستم به هیچ وجه این خودخواهی را از خودم دریغ کنم؛ چون معتقد بودم سام حق من است. منی که نه پدر دارم و نه مادر، سام هدیه ای است که شاید خدا به من داده است. هدیه ای که صرفاً برای کمک به من است و اینکه احساس تنهایی و بی سرپناهی نکنم. ولی با این حال، اصلاً دلم نمی خواست سام حتی یک ثانیه به دختر دیگری فکر کند یا دختری برای او عشوه بریزد. وای از آن روزی که کسی عاشق سام شود! من زندگی آن شخص را به آتش می کشم.

سقلمه ای از سوی فاریا دریافت کردم:

- عوضی تو نباید به من می گفتی که بابات پشت سرمه؟

از اینکه به جای لفظ سام، از کلمه ی پدر استفاده کرده بود، ناخودآگاه لبخند کوتاه و محوی روی لبم نشست. بی خیال و بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- مگه خودت نگفتی یه بی شعورم؟ دیگه اینم جز اخلاقای بی شعوریمه.

فاریا ادایم را درآورد و شانه هایش را بالا انداخت:

- مگه خودت نگفتی بی شعورم؟.. وای الی وقتی شونه هات رو بالا می اندازی و سر بالا جوابم رو می دی، کفرم رو درمیاری!

به شانه اش زددم:

- بی خیال. فعلاً عخشت داره صدات میکنه.

-عخشم؟

سام گفت:

- ایسیما جان دوستت رو چرا سرپا نگه داشتی؟

من هم نگاهی چپکی به فاریا کردم و دوتایی سوار ماشین شدیم. فاریا با دیدن البرز سریع گفت:

- سلام.

یعنی قشنگ یاد کلاس اولی هایی افتادم که با دیدن معلم هل می کردند. جا داشت به فاریا بگویم:

- بپا از هول حلیم نیوفتی تو دیگ!

البرز به سمت فاریا برگشت و با لبخندی که من از آن متنفر بودم گفت:

- سلام. شما از دوستهای الی جان هستی؟

فاریا سری تکان داد و بالاخره موقعیت خودش را به دست آورد:

- بله. فاریا هستم.

سام هم نشست و گفت:

- خب... بریم که داره دیر میشه.

و بعد مشغول صحبت با البرز شد. فاریا به سمت من برگشت و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود الی!

انکار در برابر این دیوانه ی زنجیری که دوستش داشتیم، فایده ای نداشت:

- منم.

یک تای ابرویش را بالا داد:

- به! منور فرمودین بنده ی حقیر رو! حالا جدی جدی تو هم دلت تنگ شده بود؟

خندیدم که خودش هم خندید. وراجی های من و فاریا شروع شد. از کار در شهربازی و بلیط فروش بودن، از اینکه پدرش همراه خانواده ی جدید به استرالیا مهاجرت کرده بودند، از اینکه دیگر تنهای تنها شده است و اگر بمیرد هم کسی نیست که به دادش برسد، از همه چیز! و عجیب بود منی که از وراجی متنفر بودم، هیچ وقت از پرحرفی های فاریا خسته نمی شدم. چون فاریا را نسبتاً درک می کردم و با عمق وجود، برای ناراحتی هایش ناراحت می شدم.

الی؟

-بله؟

-الی؟

-فیلم عاشقونه اس بگم جانم؟

خندید:

- وای نمی دونی خرابه فیلم دارم معرکس. پر از صحنه؛ عالی! توپ!

نگاه من و البرز به هم پیوند خورد و نگاه فاریا و سام! البته سام دورانی نگاهش را از من و فاریا به جاده می‌دوخت... این فاریای خنگ تا سوتی ندهد که آرام نمی‌گیرد. نمی‌دانستم فاریایی که هیچ وقت سوتی نمی‌داد، امروز چه مرگش شده بود؟! آخر مجبور بود بلند بگوید؟

در صدد توضیح برآمدم. رو به فاریا گفتم:

- آها... اون فیلم علمی-تخیلیه رو میگی؟ تیزرش رو دیدم. صحنه های تخیلی اش معرکه بود؛ جدی جدی داشتیم باورش می‌کردم.

دیدم که سام نفسی راحت کشید و دیدم که البرز از خنده سرش را در گوشی اش فرو کرد. فاریا هم که تیزهوش بود و سریع مطلب را گرفت گفت:

- خیلی خوب بود. مخصوصاً اون قسمتهایی که در مورد کهکشانشان راه شیری بود.

البرز، از آنجایی که از بدو تولد مادرزادی کرم داشت گفت:

- الان داری اون فیلم رو فاریا جان؟

فاریا هم که فهمید قصد البرز چیست، با آرامش گفت:

- نه ندارم.

این بار سام خودش را قاطی ماجرا کرد و شبیه البرز شد:

- خودت گفتی داری. به ایسیما گفتی.

من توضیح دادم:

- نه منظورش این بود خودم بعداً برم دانلود کنم.

البرز بی‌نمک که انگار از این دوئل خوشش آمده بود گفت:

- اسمش رو می گی؟

فاریا دهانش را کج کرد و گفت:

- فضول ها!

خنده ام گرفته بود و از طرفی درک نمی کردم هدف فاریا از گفتن این اسم چه بود! معلوم بود که می خواست به سام و البرز بگوید فضول ؛ اما آنها به این اسم شک نمی کردند و نمی فهمیدند که سرکار هستند؟ سام متعجب گفت:

- فضول ها؟ این اسم چه ربطی به کهکشان راه شیری داره؟

البرز جهت تاکید:

- دقیقا.

فاریا ؛ اما طبق معمول زرنگ تر از آن حرف ها بود:

- داستان چند تا نوجوون کنجاو بود که می خواستن دنیا رو ببینن... اسم گروهشون هم فضول ها بود. او کی؟

سام قانع شده بود ؛ اما البرز زیر لبی، البته جوری که بشنویم گفت:

- بعد چند تا نوجوون رفتن کهکشان راه شیری؟! چه جالب!

جواب دندان شکن فاریا دهان همه مان را بست:

- گفتم که، ژانر فیلم علمی-تخیلی بود!

دوست داشتم لپ فاریا را به خاطر ضایع کردن البرز، ببوسم؛ اما طبق معمول، حالش را نداشتم و از طرفی محبت زیادی

به فاریا برایم تحریف نشده بود ؛ اما کاش به او محبت می کردم؛ او از من هم تنهاتر بود و من با سردی رفتار، هم دل

خودم را تنها کردم هم فاریای بچه ی طلاق را. فاریا آرام تر از قبل گفت:

- با خودم آوردمش. رفتیم اونجا حتماً ببینیمش.

- که باز آتو بدیم دست البرز و سام؟

فاریا چینی به صورتش داد و آرام تر گفت:

- می گفتم این البرز مزخرفه ولی دیگه نمی دونستم در این حد!

صدای البرز میخکوبمان کرد:

- نظر لطفونه!

سام خارج از گود پرسید:

- چی؟

البرز گفت:

- هیچی... خودشون فهمیدن.

گوش که گوش نبود، رادار بود! مردک خجالت نمی کشید با چهل و خرده ای سن، فال گوش می ایستاد؟ فاریا ایشی گفت و من هم به بیرون خیره شدم. فاریا هندزفری اش را بیرون کشید و من هدفونم را به گوشش ام وصل کردم. او هم هندزفری اش را به هدفونم وصل کرد و دوتایی مشغول اهنگ گوش دادن شدیم. آهنگ هم مگر جز لیتو می شد؟

اولین شوک:

خانواده ی بهرامی. از اقوام دور البرز و از کلینیکی که سام جدیداً با آن قرارداد بسته بود. پدر خانواده، پولدار، تحصیل کرده ی فرنگ، معین بهرامی، دکتر چشم پزشکی! مادر خانواده، شیک پوش، توران جان، خانه دار! پسر خانواده، نخبه ی مملکت، عقل کل، مخ فیزیک هسته ای، س؛ امان بهرامی! و؛ اما بلای جان، ملکه الیزابت، سیرینتی پیتی، شیرین بهرامی، اپتومتریست! حاضر بودم قسم بخورم همه شان کور بوده و مانند سام چشم هایشان را عمل کرده بودند. البته س؛ امان جان، عینک داشتند که خیلی هم شاخ ترش کرده بود. جای کیاوش خالی تا بیاید جلوی این نخبه لنگ بیندازد! اینکه آنها

به چه دلیل به ویلا دعوت شده بودند را نفهمیدم و سام هم سرش شلوغ بود که از او پرسیم. فاریا هم که اول غر زد که چرا نگفتی مهمان دارید؛ اما بعد با دیدن سامان و شیرین خندید و گفت:

– جون میده کرم بریزیم اذیتشون کنیم.

خانواده ی بهرامی؛ اما با البرز و سام خیلی صمیمی برخورد می کردند.

توران جان لبخندی زد و گفت:

– شما باید ایسیماجان باشی، درسته؟

جلو رفتم و با او دست دادم، خشک و خالی. سام هم مرا با معین بهرامی آشنا کرد و بر حسب وظیفه به او سلام کردم و معمولی دست دادم. شیرین که لبخند شیرینی هم داشت با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

– سلام عزیزم.

اصلا در نگاه اول از او خوشم نیامد. نمی دانم چرا! با او هم دست دادم. به نخبه ی مملکت که رسیدم نمی دانستم دقیقا چه واکنشی داشته باشم. من دستم را دراز نکردم که او هم ایضا. برای هم سر تکان دادیم و آرام سلام کردیم. معین به فاریا نگاه کرد و گفت:

– آقای سپهری، نگفته بودین که یه دختر دیگه هم دارین.

سام به فاریا نگاه کرد و لبخندی زد:

– البته فاریا جان، مثل دخترم هست ولی دوست ایسیماست.

فاریا هم به همه شان سلام کرد. من هم با عرض پوزش همراه فاریا روانه ی یکی از اتاق ها شدیم. ما گاهی اوقات به ویلا می آمدیم که حاضریم قسم بخورم همیشه البرز حضور داشته بود! در تمام تفریحاتمان حضور موثر داشت. همین که در را بستیم، فاریا روی تخت ولو شد و گفت:

– آخیش... مردم!

-آها. . الان این روخته که انقدر سرحال و سرزنده اس؟

فاریا روی تخت نیم خیز شد و گفت:

- عجب پسر لوسی! چرا اینطوری نگاه می کرد؟ انگار از مریخ آوردنش عتیقه رو!

با انگشت نوک دماغش را بالا داد و چشم هایش را باریک کرد و سرش را بالا گرفت. با صدای تودماغی و مغروری گفت:

- سلام آقای سپهری. از دیدنتون خرسندم.

از ژستش خارج شد و گفت:

- بابا خرسند. . . بابا انیشتین. . . بابا برد پیت. . . بابا پسر بیل گیتس. . .

فهمیدم در مورد سامان حرف می زند. خندیدم و شالم را از سرم کشیدم:

- عشق منی فاریا. مدام در حال مزه پرونی.

دکمه های مانتویم را باز می کردم که گفت:

- ولی دختره چه خوشگل بودا. . چه لبخندی هم تحویل بابات می داد!

سعی کردم اخم نکنم تا فاریا متوجه ی حساسیتم نشود. کجای آن ایکیبری خوشگل بود؟ حرفم را به زبان آوردم که فاریا

چشم هایش را گشاد کرد:

- وا. . . چشم هاش که عسلی بود! موهاش هم فر درشت کاراملی، لب های خوب، دماغ. . .

سریع گفتم:

- عملی بود!

بی تفاوت شانه بالا انداخت:

- هر چی. ولی زیاد قلمی نشده بود که ضایع باشه. بلند هم بود، دیگه چی می خواستی؟

با سماجت گفتم:

- خیلی خوشگل نبود!

-وا. . . مدلینگ که نیست دیگه! حالا تو چته حرص می خوری؟ حسودیت میشه؟

من و حسادت؟ به آن ایکیبری؟ خنده ام گرفت:

- نه که هوومه. واسه این حرص می خورم.

لباس هایم را بدون ذره ای خجالت، کاملا عوض کردم و فاریا یک ریز فک می زد:

- الی؟ ناراحت نیستی اینقدر کوتاهی؟

وای! وای! وای! چطور تا این حد سریع بحث را عوض می کرد این فاریا؟! من اصلا کوتاه نبودم. هنوز سن بلوغم تمام نشده

بود. من بلند می شدم. . . در واقع دوست داشتم اینطور تصور کنم. گفتم:

- بلند میشم.

خندید:

- ولی اینطوری هم بد نیستا... مثلا می تونی تا آخر پیش دانشگاهی، ردیف اول بشینی.

دهانم را کج کردم:

- کلاس اولی ام مگه؟

شوک دوم:

خانواده ی طاهری از راه رسیدند، با اسپورتیج قشنگشان. من سریع پله ها را پائین آمدم. خانواده ی بهرامی هنوز در نشیمن نشسته بودند و البرز و سام مشغول صحبت با آنها بودند. با دیدن سام که مشغول صحبت با شیرین بود اخمی کردم و خواستم بگویم سام که دیدم ضایع است برای همین گفتم:

– بابا خانواده ی طاهری اومدن.

سام معذرت خواهی کرد و همراه من به سمت ورودی آمد. ریموت را فشرد و اسپورتیجی که همیشه در حیاط دلنشینشان پارک می شد، در حیاط ویلای سام پارک شد. حس می کردم حتی اسپورتیج هم به من لبخند می زند و می گوید: کجا بودی این چند وقته؟ هیجان زیادی داشتم. همین که ماشین کاملا پارک شد و حاجی از ماشین پیاده شد ناخودآگاه بلند گفتم:

– سلام خوش اومدین.

سام زیر لب گفت:

– مثل اینکه خیلی دوستشون داری.

حاجی لبخندی به من زد و گفت:

– سلام دخترم.

همین که مادر فولادزهره پائین آمد، نتوانستم خودم را کنترل کنم و به سمتش دویدم. لبخندی زد و گفت:

– سلام نرجس جان.

با یاد نرجس لبخندی زدم و خودم را در آغوشش رها کردم که او هم با مهربانی مرا پذیرفت. دلم برایش یک ذره شده بود. به گرمی دست دادیم و روبوسی کردیم که گفت:

– نمی خواستیم مزاحم شیم. حاجی می گفت آقای سپهری اصرار می کنن!

لبخندم برای آن ها بی نهایت بود:

- آره دیگه، باید یه جویری جبران زحماتتون رو می کردیم.

- زحمت چیه دختر؟

و بعد مشغول سلام و احوال پرسی با سام شد. من هم نگاهم سمت معصومه چرخید و با شادی گفتم:

- معصومه خانم!

لبخندی زد و چادرش را کمی صاف کرد و بعد نرم در آغوشم گرفت و گفت: دلم برات تنگ شده بود نرجس... نه نه! الی جون!

نفر بعدی، سمیه جان بود. گرم با من سلام کرد و ابراز شرمندگی کرد که مزاحم شده است و من هم سریعاً انکار کردم. سمیه و مادر فولاد زره که رفتند داخل، به سمت نفر بعدی چرخیدم که با دیدن دماوند ناخودآگاه پوزخند زدم. او هم پوزخندی زد و گفت:

- به به! پارسال دوست امسال آشنا سیما خانم.

تمام تلاشم را کردم که به پرش نزنم:

- سلام جناب دماوند!

خواستم به او دست بدهم که به معصومه اشاره کرد و گفت:

- خوبین؟

خنده ام گرفت... تپش خیلی حزب الهی نبود. شلوار کتان مشکی، یک سویشرت مشکی و همین!؛ اما میان این آدم ها من به دنبال شخص دیگری می گشتم! پس خرچران عزیز کجا بود؟ رو به معصومه گفتم:

- علی اکبر نیومده؟

معصومه جوابم را داد:

- نه داداشم نیومده.

یعنی یک لحظه حس کردم یک تشت آب یخ روی سرم خالی کرده اند! نتوانستم تظاهر کنم که برایم مهم نیست، با ناراحتی ای که در صدایم مشخص بود گفتم:

- واسه چی آخه؟

دماوند: آخی... دلت براش تنگولیده؟

برو بابایی نثارش کردم و بعد منتظر به معصومه نگاه کردم. معصومه سری تکان داد:

- موند دم حجره. اقام گفت نمی خواد بیاد.

خیلی ناراحت شدم. دلم می خواست او هم حضور داشت. . . این شوک دومی از همه بدتر بود! با حضور او، بیشتر خوش می گذشت! نامرد! قشنگ حالم گرفته شد که این را معصومه و دماوند فهمیدند.

شوک سومی؛

فاریا متعجب با دماوند و معصومه سلام علیک کرد و بعد رو به من گفت:

- کی هستن؟

به دماوند اشاره کردم و گفتم:

- دماوند

و بعد به معصومه اشاره کردم و گفتم:

- معصومه!

فاریا دهانش را کج کرد:

- مختصر و مفید! زحمت افتادی!

و من اصلا حوصله نداشتم. کلافه گفتم:

- داستان داره بعداً می‌گم.

فاریا خواست چیزی بگوید که مات رو به رو شد. پس از چند ثانیه فریادوارانه گفت:

- تو؟

داشتم وارد خانه می‌شدم، با صدای فاریا سرم را چرخاندم. باورم نمی‌شد. کیاوش بود! خود خود خودش بود! یک خر هم کنارش بود و یک کلاه کپ هم سرش. از ذوق اشک در چشمانم نشسته بود! خرچران دیوانه! لبخند مکش مرگ مایی زد و بلند گفت:

- نمیای استقبال سیماجون؟

با کمال میل. فاریا که دهانش باز مانده بود و معصومه هم با لبخند و دماوند با پوزخند نگاهمان می‌کرد؛ اما هیچ کدام برایم مهم نبودند، جز کیاوش عزیز. جلو رفتم و بی طاقت یک دیگر را در آغوش کشیدیم. یعنی جا داشت فاریا سر خودش را به دیوار بکوبد. البته آغوشی کاملاً سرسری! جوری که اصلاً آن را درک نکردیم. انگار تنها هدفمان این بود که فقط همدیگر را به آغوش بکشیم! کیاوش خندید و گفت:

- حال کردم که چطوری ناراحت شدیا...

خندیدم:

- حالا همچین تحفه ای هم نیستی. یه لحظه دیدم نیستت، شکه شدم!

- تو که راست می‌گی!

با صدای عر عر از جایم پریدم. (خدایی الاغ عر عر می‌کنه، خر چی می‌گه؟) به چهره ی زشت و کریه کنارم نگاه کردم و با انزجار رویم را گرفتم:

- آه کیاوش!

کیاوش بلند گفت:

- وای... اون یکی خرمم که اینجاس. عجب سعادتى خدايا. . . بيا، خرکم! بيا که دلم برات يه ذره شده بود!

فاریا گفت:

-الی این پسره اینجا چه غلطی می کنه؟

کیاوش شاکی رو به من گفت:

- می بینی؟ دریغ از ذره ای ادب! این همه زحمتش رو کشیدم، باز هم گستاخ و بی ادبه! فقط خودت خر خوشگلم... چرا با همسانت غریبی می کنی؟ این عضو جدید گله اس!

از طرفی انزجار و از طرفی خنده به من فشار می آورد. می دانستم این خر را به خاطر من آورده است و این ژست و اینها، همه شان برای من است. لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- فاریا فقط یه کم شگفت زده است. باورش نمیشه بعد از مدتها، خرچرون عزیزش رو دیده باشه!

فاریا از آن طرف بلند گفت:

- زر مفت نزن.

معصومه که فقط می خندید. دماوند؛ اما با غرور گفت:

- اینا گله اتن؟ خاک عالم توی سرت کیاوش. از گله هم شانس نداری!

کیاوش با افتخار، یک دستش را دور گردن من و دست دیگرش را دور گردن خر حلقه کرد و گفت:

- آخرین بارت باشه به خرهای من توهین می کنی!

دماوند تک خنده ای کرد:

- با اجازه ات، اون خرت، گاو منم هستا!

آه گاوچران! فراموش کرده بودم این یکی را. معصومه این بار با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- طویله است اینجا.

و وارد خانه شد و ما هنوز در حیاط مانده بودیم. باز خر خر کرد و این بار جفتک پراند که من و کیاوش از آن فاصله گرفتیم. رو به کیاوش گفتم:

- خنگ، این رو از کجا آوردی؟ برش گردون. مامانت بفهمه، دعوا من می کنه ها.

کیاوش با هیجان گفت:

- سورپرایز شدی؟

خندیدم:

- بدجور! برو خر رو بذار سر جاش! از کجا آوردیش؟

- سر راه از یه مرده قرضش گرفتم. مرده هم وقتی فهمید خودم این کاره ام و همکاریم، بهم قرضش داد!

هلی به شانه اش دادم:

- بیا برو بابا ملخک.

- تو بهترین خر دنیایی!

اخمی کردم:

- می زخم تو دهنهت کیاوش. پرو! یه بار دیگه به من بگی خر، خودت می دونی.

جدی جدی جدی گفت:

- تو تا ابد جز گله ی من می مونی!

نمی دانستم فاریا چگونه فهمید که گفت:

- برو بابا توام خیالت خوشه ها. . توهمی!

و رو به دماوند گفت:

- تو چرا و ایستادی؟ تو هم نمایشی چیزی نداری؟ نمی خوای یههو یه گاو با خودت بیاری بگی (ادای کیاوش را درآورد)

سورپرایز؟!

و بعد پوزخندی زد:

- گاوچرون!

دماوند طبق معمول سریع داغ کرد و غرید:

- نخیر!

فاریا خیلی جدی گفت:

- الحمدلله. . . حداقل به تو یکی امیدوار شدم.

بی توجه به آن دو، به سمت کیاوش برگشتم و گفتم:

- برو پیش بده برگرد.

-من این دختر رو آدم می کنم. یه مدت به حال خودش ولش کردم، رم کرده جفتک می پرونه. فعلا.

و رفت. او و فاریا خیلی قضیه را جدی گرفته بودند. کیاوش که جدی جدی فکر می کرد خرچران است و فاریا که حس می کرد واقعا خر است! ولی خوب شد که کیاوش آمد، اگر نمی آمد شاید سفر مزخرفی می شد!

شوک چهارم:

این شوک به من وارد نشد. بلکه شوکی وارده بر سمیه و البرز بود. البرز را می دیدم که مشکوک به سمیه نگاه می کرد و سمیه هم با شرم و هراس، چادر را روی صورتش می کشید. هل کرده بود انگار. البرز ناگهان خشمگین و البته با عرض معذرت از خانه بیرون زد. دیدم که به تراس رفته بود و سیگارش را بیرون کشیده بود... یاد حرف های سام افتادم.

- تو چرا سیگار نمی کشی؟

- برای چی باید سیگار بکشم؟

- چه می دونم؟! می گن هر مردی داغونه و اینا، سیگار می کشه تا اروم شه.

- سیگار قرص مسکن نیست. اتفاقاً مرد اونیه که دردشو با سیگار اروم نکنه... مرد اونیه که مردونه درد بکشه؛ ولی لب به سیگار نزنه! مرد باید هر چقدر هم درد کشیده باشه و از زندگی بریده باشه، باز هم سمت سیگار نره؛ سیگار ابهت نیست، فریب محضه!»

ولی من با سام موافق نبودم. البرز را نظاره می کردم که چگونه محکم پک می زد و به رو به رو نگاه می کرد. دلم برایش نسوخت و حتی همان یک ذره کنجکاوی که نسبت به او و سمیه داشتم هم از بین رفت. فقط یک تیتراژ ذهنم خطور کرد:

- سیگار ابهته، حقیقت محضه!

فاریا دستم را کشید تا برایش تعریف کنم کیاوش اینجا چه غلطی می کند؟ همه چیز معمولی بود؛ اما حس می کردم خانواده ی طاهری کمی معذب هستند؛ اما انگار از قبل خبر داشتند که خانواده ی بهرامی هم دعوت هستند چون به هیچ وجه از دیدن آن ها تعجب نکردند. شاید سیزده نفری می شدیم. نهار را که از بیرون آوردند. من و دماوند و کیاوش پنهانی از خانه بیرون زدیم و به حیاط هجوم بردیم و به اصرار دماوند به ساحل رفتیم. یعنی ما عقل کل ترین افراد جهان بودیم. من نمی دانستم در آن هوای سرد، شمال رفتن چه صیغه ای بود؟

با کمی فاصله از دریای آرام و آبی نشستیم که من به شخصه یخ بستم. دماوند سریع گفت:

– خیلی بدم از این پسره میاد. چی بود اسمش؟ سامان!

کیاوش هم در تائید گفت:

– دقیقا. دماغوی مغرور بی شعور! انگار از فضا اومده بدبخت ایکیبری همچین شاخ بازی در میاره... دیدی چی می گفت؟ (صدایش را نازک کرد) من توی پالایشگاه کار می کنم و مهندس اونجا هستم! بیا برو بابا... عرضه داشتی می رفتی دکتر می شدی!

من هم اعلام حضور کردم:

– من هم ازش خوشم نیومد. نظرتون چیه یه بلایی سرش بیاریم؟

دماوند: چی کارش کنیم؟ بزغاله رو انگار به مبل چسبوندن، لامصب بلند نمیشه بره دستشوئی!
کیاوش خندید:

– فکر کنم یه چیزی چسبوندی به مبل ها؟

– زر نزنین. خواهرش چی؟ من اصلا از شیرین خوشم نمیاد!

کیاوش با شیطنت گفت:

– ولی لامصب من کشته مرده ی هر چی شیرین و شیرین عسلم!

مشتی به بازویش زد:

– خجالت نمی کشی بچه؟ همسن مامانته!

دماوند با خنده گفت:

- آگه مامانش همسن شیرین بود که دیگه باباش غمی نداشت.

من خندیدم و کیاوش یک مشت شن به سمتش پرتاب کرد. گفتم:

- حالا اینو بی خیال. چهار روز وقت گران بها رو از دست ندین!

کیاوش ژست ایکیوسان را گرفت و گفت:

- خفه شین تا فکر کنم!

من و دماوند به یکدیگر نگاه کردیم با زمزمه به یکدیگر گفتیم:

- دیوونه اس.

دماوند ناگهانی گفت:

- سیما دقت کردی این اولین باری بود که من و تو بدون تنش صحبت کردیم؟

پوزخند زدم:

- که چی؟ می‌خوای یه جشن بگیریم؟

دماوند اخمی کرد:

- لوسی بی لیاقت!

- الان میشه دقیقا مشخص کنی لیاقت چی رو ندارم؟

نیشخندی زد:

- لیاقت هم صحبتی با من روا!

ایکیوسان با خشم فراوان:

– خفه دیگه دارم فکر می کنم چه غلطی کنیم!

پس از چند دقیقه؛ دماوند با حرص:

– چی شد استاد اکیوسان؟

کیاوش دست هایش را به هم کوبید:

– پاشیم بریم تو دریا. هر کی بیشتر رفت برنده است.

دماوند معترض گفت:

– حتما! جون خودمون رو الکی الکی حروم کنیم که چی؟ دیدی هیچ کدوم کم نیاوردیم، اونوقت چی؟ باید به درک واصل

شیم؟

من گفتم:

– من یه فکر بهتر دارم. دست همو بگیریم بریم جلو. هر کی تا تهش موند برنده است و بقیه باید بهش باج بدن، خوبه؟

دماوند: توی این هوای سرد؟

من برای اینکه حرصش را درآورم گفتم:

– ترسوی بزدل!

دهنش را کج کرد:

– خودتی! باشه میریم. من که می دونم تو خودت اولی کم میاری!

عاشق کیاوش بودم که فرقی برایش نداشت و هر دیوانه بازی ای را قبول می کرد. خلاصه دست یکدیگر را گرفتیم.

کیاوش وسط و من و دماوند در طرفین. پاچه های شلوارمان را بالا زدیم و با همان کفش هایم خواستم به آب بزنم که

دماوند گفت:

- د نشد! با کفش همیشه. باید سرما خوب تو استخون نفوذ کنه.

خلاصه کفش هایمان را هم درآوردیم. هوا واقعا سرد بود و از همه بدتر، باد خنکی بود که لرز به تن آدم می انداخت. کیاوش گفت:

- از همین حالا مسافرت زهرمارمون میشه ها. مریض میشیم بیا درستش کن!

-آره... بعد باید همش توی تخت باشیم و...

دماوند ادامه داد:

- به سامان جلبک خوش بگذره و ما هی عطسه کنیم.

کیاوش خندید:

- خوشم میاد می دونیم و انقدر خریم که می ریم توی آب!

-حالا! یک، دو، سه!

و وارد آب یخ شدیم. من یکی که از همان اول، لرز گرفتم. فراتر از تصور سرد بود. پوستم سرخ شد و دیدم که آن دو تا عین خیالشان هم نیست، پس به روی خودم نیاوردم. جلوتر رفتیم. هنوز آب تا زانوهایمان هم بالا نیامده بود. دماوند جهت اینکه حواسمان را پرت کند گفت:

- کارنامه هاتون رو دادن؟

من و کیاوش همزمان:

- نه!

و کیاوش طی یک حرکت انتحاری موهای جلوی صورتم را کشید که متعجب نگاهش کردم. دماوند به جای او گفت:

- هر کی زودتر موهای اون یکی رو بکشه، آرزوش زودتر برآورده میشه.

بی حواس گفتم:

- ولی تو مدرسه ما می گن، هر کی زودتر بکشه شوهرش خوشگل تره!

یک لحظه سه نفری ماندیم و بعد آن دو بلند خندیدند. با حرص نگاهشان کردم که دماوند گفت:

- ایول کیاوش. الان شوهر تو از شوهر سیما خوشگل تره... گوگولی!

کیاوش هم در حالیکه روده اش بیرون زده بود گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم شوهر خوشگلی گیرم بیاد!

بی خیال اجازه دادم کمی خودشان را تخلیه کنند. جلوتر رفتیم که آب تا کمر من رسید؛ اما آب هنوز پائین تر از کمر آن دو بود! جلوتر که آب تا زیر سینه های من رسید و کیاوش و دماوند هم تا کمر در آب بودند. از سرما می لرزیدیم و دندانهای من بی وقفه به هم می خوردند. کیاوش در حالیکه می لرزید گفت:

- یا ایها الذین امنوا.. لم تعملون ما تقولون؟ (آیه قرآن نیستا! شبیهش، ایه قرآن دقیقاً برعکس اینه)

دماوند دستهایش را روی سینه اش گره زد و گفت:

- چرا از خودت آیه می دی بیرون؟

من با لرز گفتم:

- یهو یاد حوزه افتادی. نه؟

- بی شعورهای بی ایمان. به معنایش توجه می کردین. دوما احمق ها، ما که مرگمون حتمیه، دیگه باید این اواخر به خدا

ایمان بیاریم و گرنه دربست جهنم، پنت هـ — و*س، همسایه ی دیوار به دیوار شیطان رجیم!

و دوباره فریاد کشید:

- یا ایها الذین امنوا.. لم تعملون ما تقولون؟ (چرا به آنچه می گوئید عمل می کنید؟)

دماوند غرید:

- کیا خفه شو... وای دارم بی حس می شم.

- من از شدت سرما، بدنم داره سوز می زنه. وای خیلی سرده.

کیاوش با لبخندی شیطانی گفت:

- تازه می دونین ممکنه خونتون یخ بزنه؟ بعد می میرین!

دماوند با اخم گفت:

- چرا فقط به من و سیما می گی؟ مگه تو استثنایی؟ کیا مشکوک می زنی، قضیه چیه؟

کیاوش با لرز خندید:

- قضیه ی چی چیه؟! بابا منم مثل شما سرده منتهای دارم چرت و پرت می گم کمتر سرما یادم باشه.

من دیگر دچار یک کرختی شده بودم و حس می کردم هر لحظه خوابم می گیرد:

- خو... خوشم میاد... می دونی... چرت... می... گ... می گی!

دماوند با دیدن صورت من ، پق خندید:

- داری می میری دختر. برو بیرون.

پوزخندی زدم:

- ای! زرنگین؟ که... بعد... از... من... باج... بگ... بگیر... ین؟

حس می کردم عضله هایم هم منقبض شده اند. دیگر تحملم به سر آمده بود. عجب پیشنهاد مزخرفی داده بودم! نه، دیگر داشتم از هوش می رفتم... رنگ آن دو نفر هم که به سرخی-سفیدی می زد. حس می کردم مرگ را ذره ذره حس می کنم. قبل از اینکه پشیمان شوم به جلو قدم برداشتم که صدای نحس دماوند را شنیدم:

- جا... زدی!

بی توجه به صدا فقط می رفتم که یک دفعه پایم لغزید و با کله در آب پرتاب شدم. آب سریع وارد دهانم شد و در حال خفه شدن بودم. شنا بلد بودم؛ اما متاسفانه در آن لحظه آن قدر هل شده بودم که نمی توانستم کاری بکنم. واقعا حس می کردم آخرین لحظات عمرم را سپری می کنم. دست و پا می زدم؛ اما فایده ای نداشتت. درست در لحظه ای که حس می کردم مرده ام، دستی مرا از آب بیرون کشید. هیچ چیز نمی دیدم و فقط نامفهوم صداها را می شنیدم

-وای دما نمرده باشه!

-نه نترس... می تونی ببریش تا ساحل؟

-آره آره.

به روی هوا معلق بودم. هنوز هم احساس خفگی می کردم و دیگر تحمل نکردم و چشم هایم روی هم افتادند...

وقتی چشم هایم را با کرختی باز کردم، دماوند را دیدم که دست هایش روی قفسه ی سینه ام بود و از موهایش آب می چکید. با دیدن چشم های نیمه بازم، تکانم داد و گفت:

-هی... بیداری سیما؟ الو!

سرفه کردم و مقدار کمی آب از دهانم بیرون زد. کیاوش هم با هراس گفت:

-وای خدا حتماً لال شده!

دماوند چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-آخه احمق کی با غرق شدن توی آب لال میشه؟

کیاوش اخمی کرد:

- با من کل کل نکن دماوند.. بین سیما چطوره!

خندید:

- نه که من ترم هشت پزشکی ام! من چه می دونم آخه؟! هی سیما.. یه زری بزن بدونیم زنده ای!

به سختی گفتم:

- بمی... بمیرین!

کیاوش خندید و گفت:

- نه پس زنده است!

دماوند دست هایش را برداشت و با اخم گفت:

- کاش ولس می کردیم تا غرق بشه! عجب دست و پایی هم می زدیا.. مثلا شنای قورباغه می رفتی؟

به دو تایشان اخمی کردم. حالم بهتر شده بود. کمی سرم گیج می رفت فقط. باد سری وزید که کیاوش گفت: سرما خوردگی رو شاخمونه. پاشین بریم. من سریع گفتم:

- من با این وضعیت نمی رم توی خونه!

دماوند گفت:

- چرا؟

- دوست ندارم اون سامانه بخنده بگه رفتن آب بازی! دوماً حوصله ی غرغره های سام رو ندارم.

دماوند متعجب گفت:

- به بابات می گی سام؟

سری به نشانه ی تائید تکان دادم. چرا آنقدر تعجب می کردند؟! از فاز بیرون آمد و گفت:

- پاشین.

بلند شدیم و در حالیکه تمام لباس ها به تنمان چسبیده بود، پنگوئن وارانه به سمت ویلا به راه افتادیم. گفتم:

- حالا چطوری بریم تو که کسی نبینتمون؟

کیاوش فکری کرد و گفت:

- شما خونتون در مخفی نداره؟ از اینا که تو فیلما هست... .

-داری می گی فیلم!در مخفی کجا بود؟!همش یه دره که اونم درست از وسط هال رد میشه.

دماوند گفت:

- مطمئنی؟

دهانم را به نشانه ی تمسخر کج کردم:

- نه تو مطمئنی!بی مزه ها می گم فقط یه دره!قصر جومونگ که نیست از زیرزمین میان بر باشه به اتاق!

اسکل بودند دیگر. بی حواس به سخنرانی من کیاوش گفت:

- یادتونه؟جومونگ میان بر زد به اتاق مامانش؟ بعد تسو نتونست پیداش کنه چقدر حرص خورد؟

از اینکه برای حرص دادنم، به هر ریسمانی چنگ می زدند، حرصم گرفت. با حرص جیغ کشیدم:

- من چی می گم شما چی می گین؟

کیاوش در نقش ایکویوسان گفت:

- آها... یکیمون میره تو برای بقیه لباس میاره. خلاصه دیگه کسی هم نمی فهمه که با هم رفتیم بیرون!

من خواستم چیزی بگویم که دماوند گفت:

- من آخرین نفر از دریا زدم بیرون! پس من بردم و نمی رم تو.

کیاوش شانه بالا انداخت و گفت:

- من هم که دومی! پس راست کار خودته سیما!

سریع شاکی شدم:

- یعنی چی؟ من می گم نمی خوام جلوی سامان ضایع بشم شما می گین من برم تو؟

دماوند با پوزخند گفت:

- تو باختی! از همه زودتر جا زدی ترسوی بزدل.

با حرص داخل رفتم و متوجه شدم که خانواده ی بهرامی و طاهری و خلاصه همه به جز فاریا و معصومه خواب بودند. لبخند شیطانی زدم و لباس هایم را سریع عوض کردم و همه ی ماجرا را برای فاریا و معصومه تعریف کردم. سه تایی رفتیم و در اتاق من، نشستیم و مشغول خوش گذرانی شدیم. آن دو خنگ و احمق را هم گذاشتم به حال خودشان؛ بگذار فکر کنند من هنوز دارم برایش لباس پیدا می کنم! از فکر اینکه حتماً یخ زده اند، لبخند شیطانی دیگری زدم... تا آن ها باشند به من نگویند ترسوی بزدل...

و قشنگ تا دو ساعت آن بیرون ماندند و وقتی من به معصومه گفتم که قضیه از چه قرار است و برادرش دارد بیرون یخ می زند، بی طاقت به حیاط رفت و به آن دو گفت که کسی در حال نیست... آن دو هم با حرص به من نگاه کردند و به اتاق مشترکشان رفتند... از ته دل خندیدم!

-الی... درسته؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- آفرین. قشنگ معلومه تیزهوشید.

اخم کرد و با همان نگاه مغرورش نگاهم کرد و گفت:

- مسخره می کنی؟

لبخند بی خیالی جهت حرص دادنش زدم و گفتم:

- نه. یعنی خودتون قبول ندارید تیزهوشید؟

دست هایش را روی سینه اش گره زد و گفت:

- کلاس چندمی؟

می خواست اینطور به من بفهماند خیلی بزرگ تر است... من هم بی خیال شانه ای بالا انداختم:

- دهم.

خندید:

- آخی... هنوز کنکور هم ندادی؟

شما کلاس دهم بودی، کنکور داده بودی؟ چه سوال بی ربطی پرسیدین!

این بار اخم نکرد و مانند همیشه با پوزخند نگاه کرد و گفت:

- می خوای من رو بکوبی؟

من هم که رسمی یا صمیمی ام مشخص نبود. یک بار دوم شخص مفرد و بار دیگر دوم شخص جمع! بی تفاوت گفتم:

- مطمئنی فیزیک هسته ای خوندی؟ لیسانس رویابافی بیشتر بهت میادا.

برخلاف تصورم خندید. . منتظر ماندم که چه جوابی می‌خواهد بدهد:

- حتی رویابافی هم عرضه می‌خواد و هوش! که من خوشبختانه دوتاش رو دارم!

سعی کردم اخم نکنم تا فکر نکند دارد روی مغزم دوی مارا تون می‌رود:

- کاش توی همین رشته ادامه تحصیل می‌دادی... معلومه مادرزادی توش مستعدی.

بحث را ماهرانه عوض کرد:

- من کلا آدم مستعدیم... رشته ات چیه؟

-ریاضی!

-خوش حال میشم اگه مشکلی داشتی بهم بگی. (چشمکی زد) من استاد رفع اشکال برای عقب مونده ها هستم!

دوست داشتم دهانش را ببندم و به هم بدوزم. نیشخندی زدم:

- شرمنده... من عقب مونده نیستم می‌تونی دنبال شخص دیگه ای بگردی.

لبخندی یک وری زد:

- ولی من شک ندارم که تو محصل خوبی می‌شدی برام.

بی شعور! چشم های شاد قهوه ایش روی اعصابم بود. خوشم نمی‌آمد همچین با شادی به این مردم آزاری اش نگاه

می‌کرد. گفتم:

- شک داشته باش!

-می‌خوام برم لب ساحل. می‌ای؟

تیز نگاهش کردم:

- الان دعوت کردی یا دستور دادی؟

ژستی به خودش گرفت:

- دستوری دعوت کردم.

بلند شدم و با لبخندی بی معنی گفتم:

- من اصولاً به هیچ دستوری توجه نمی‌کنم. روز خوش استادِ عقب‌مونده!

هنوز نگاه مغرورم را از او دریغ نکرده بودم که با مخ روی زمین افتادم؛ البته روی زمین که نه، روی گل! دوست داشتم روی خودم و این زندگی بالا بیاورم... سامان خندید و گفت:

- کمک نمی‌خوای؟

گلی شدن لباسم به کنار، این عذاب الهی چرا باید درست در رو به روی این فرد مضحک اتفاق می‌افتاد؟ به سختی دستم را در گل مرطوب فرو بردم و اهرم کردم تا بتوانم بدون کمکش بلند شوم؛ اما دستم لیز خورد و بیشتر در گل فرو رفتم. سامان هم طی یک حرکت جنتلمانه خواست به سمتم بیاید و کمکم دهد که خودش هم به عاقبت من دچار شد. روح زخم خورده ام کمی التیام یافت. دو تایی تا خرخره در گل فرو رفته بودیم. من نیم خیز شدم و به سختی خودم را از منجلاب گل دور کردم و او هم نیم خیز شد و ابتدا عینکش را در آورد و بعد مانند من خودش را کشان کشان به سمت دیگری کشاند. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ خواستم پاهایم را کمی از هم فاصله دهم که دیدم نمی‌شود! متعجب به پاهایم نگاه کردم و با دیدن بند های گره خورده ی اسپرت هایم، همه چیز را فهمیدم. سرم را با حرص بلند کردم و با دیدن نگاه های پیروزمندانه ای که از بالای بالکن به من و سامان نگاه می‌کردند همه چیز دستگیرم شد! دماوند در حالیکه به خاطر سرما، تب داشت و چشم هایش کمی سرخ بودند، به ما نگاه می‌کرد و لبخند ژکوند می‌زد... و کیاوش عزیز می‌کرد که دیگر عزیز نبود، از ته دل می‌خندید! به سامان نگاه کردم که دیدم او هم همان مسیری را نگاه می‌کند که من نگاه می‌کردم. نگاهش را به من داد و بعد با حرص پوزخند زد...

من هیچ تلاشی برای تلافی نکردم؛ اما سامان تا جان در بدن داشت، دما و کیا را ضایع می کرد. کافی بود حرفی بزنند تا با بلدوزر از روی آنها رد شود و آسفالتشان کند...؛ اما من بی خیال شده بودم. همین که سامان حرصشان می داد کافی بود... چون با کیا و دما قهر که نه؛ اما سرسنگین بودم همه ی وقتم را با فاریا می گذراندم و به این نتیجه رسیدم که اگر کیاوش هم نمی آمد، اتفاق خاصی نمی افتاد... من و فاریا تم؛ اما با هم مشغول بودیم و من برای یک لحظه آرزو کردم کاش او خواهرم بود؛ اما بعد منصرف شدم... من به هیچ عنوان دلم نمی خواست محبت سام را با کسی شریک شوم! من به سختی خودم را قانع کرده بودم تا محبت هایش را پدرانۀ تلقی کنم، هر چند گاهی نمی توانستم! من او را دوست داشتم، چون فقط او را داشتم و بقیه سیاه لشکر این زندگی بودند. فقط او برایم مهم بود و بس!

شوک پنجم:

نحس ترین شوک... شوک لعنتی ای که من را به خودم آورد... داشتم به دنبال سام می گشتم. نبود! از پله های بالکن بالا کشیدم تا از بالا پیدایش کنم. چون بالکن دید مختصری به ساحل هم داشت. همین که بالا رفتم، سام را دیدم که کنار ساحل است؛ اما نه تنهایی، با یک منفور! تیزتر نگاه کردم که دختر را شناختم. شیرین بود. کنار هم، دوشادوش قدم می زدند و می دیدم که شیرین لبخند می زد و سام بی توقف حرف می زد. شقیقه هایم نبض گرفته بودند و تمام حس های خفته ی قلبم بیدار شده بودند. آنقدر عصبانی بودم که می توانستم همه ی ویلا را روی سر خودم خراب کنم... با نفرت به آنها نگاه می کردم که صدایی من را به خودم آورد:

– به هم میان؛ نه؟

لازم به برگشتن نبود. صدای البرز را می شناختم. بی توجه به من ادامه داد:

– چیه؟ عصبانی ای؟

غریدم:

– قضیه چیه البرز؟

او هم مانند من به نرده های بالکن نزدیک شد و برعکس من، به آنها تکیه داد و تیز نگاهم کرد:

- واقعا می‌خواهی باور کنم که نفهمیدی قضیه چیه؟ می‌خوان با هم ازدواج کنن، مشخص نیست؟

با شنیدن ازدواج، عرق سردی را روی کمرم حس کردم. سام؟ او می‌خواست ازدواج کند؟ یعنی من قصه‌ی تکرار تلخ سیندرلا می‌شدم؟ نه! من ایسیما بودم، نمی‌خواستم سیندرلا شوم!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- از کی همو می‌شناسن؟ توی همین دو روز عاشق هم شدن؟!

با نیشخند گفت:

- این دو روز؟ سام یه ساله که شیرین رو می‌شناسه!

شیرین؛ شیرینی که آمده بود تا زندگی را زهرمار من کند. شیرینی که برای سام شیرین شده بود... نه من تحملش را نداشتم. نمی‌گذاشتم!

- دو سال پیش با معین قرارداد بستیم. چند وقت بعد که شیرین از کانادا برگشت، سام دیدش و یه دل نه صد دل عاشقش شد!

نمی‌خواستم قبول کنم که دو سال تمام سام عاشق شخص دیگری بوده و به من نگفته است! اخمم را تشدید کردم:

- راستش رو بگو.

البرز بی تفاوت گفت:

- دلیلی نداره بهت دروغ بگم! به هر حال یه سالی هست که شیرین همکار ما شده و سام هم بهش فهمونده که می‌خوادش. شیرین مگه چی کم داره؟ تازه از سر بابات زیادی هم هست!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- سام چی کم داره؟

پوز خند زد:

- هیچی. به هر حال من و تو مهم نیستیم. مهم شیرینه که دوستش داره.

چشم هایم گشاد شدند:

- اونم سام رو می خواد؟

با چشم هایش، خندید؛ اما با لبهایش فقط پوز خند زد:

- مگه خودت نگفتی بابات چیزی کم نداره؟ خب شیرین هم مغز خر نخورده که همچین مرد همه چیز تمومی رو از دست بده.

هر چه می گفتم، البرز بر علیه خودم استفاده می کرد. خودم هم نمی دانستم چه چیز درست و چه چیز غلط بود؟! فقط این را می دانستم که من نمی گذارم سام به شیرین، و نه هیچ کس دیگر، برسد. . . مسئله ی ازدواج برای همه ی نوجوانان سخت بود، چه برسد به من که از بدو تولد فقط محبت سام را داشته بودم. . . نمی گذاشتم کسی این محبت را از من بگیرد. من با سماجت، این محبت را دائماً به نام خودم می کردم. کس دیگری حق نداشت در قلب مهربان سام نفوذ کند و جای من را بگیرد. . . نه نه! نمی گذارم!

ادامه داد:

- شیرین هم سی سالشه. رفتارهای بابات رو دوست داره چون سام باهات مهربونه... می گم که، اونا یه سالی هست که هم دیگه رو می خوان. . . این سفر شمال هم همش نقشه بود تا تو شیرین رو ببینی و بلکه ببسندی! از همون موقعی که قرار بود شرکت بزنیم، با مدرک شیرین خانم بود که تونستیم مجوز بگیریم. بابات که سواد و مدرک نداشت! دیگه موند من و شیرین! از همون موقع شیرین چشم بابات رو گرفت!

چرا سام به من نگفته بود که یک سال است چشمش کسی را گرفته است؟! کاش قبلاً تصمیم به ازدواج می گرفت. کاش وقتی دوستش نداشتم ازدواج می کرد. کاش وقتی بچه سال بودم ازدواج می کرد. شاید الان احمقانه به نظر بیاید؛ اما آن موقع فکر می کردم بدون شک به عاقبت سیندرلا دچار می شوم. من خودخواه بودم و فقط به خودم فکر می کردم. اصلاً به

سام فکر نمی‌کردم و با یک رای می‌گفتم که او باید تا آخر عمرش برای من باشد؛ تمام توجه و محبتش! من محبت ندیده نمی‌خواستم تنها محبتی که سهمم بود را از دست بدهم!

گفتم:

– آخه... واسه چی؟ دیگه زن برای چیشه؟

البرز پکی به سیگار در دستش زد و گفت:

– یه مرد همیشه دلش زن می‌خواد... خودت که داستان زندگی سام رو بهتر می‌دونی! هیچ وقت از زندگی اش لذت نبرده و شاید ناراحت شی ولی مامانت نامردی رو در حقش تموم کرده بود. اینو جدی می‌گم، آویزه ی گوشت کن! سام همیشه محبت کرده ولی هیچ وقت محبت ندیده.

بغض به گلویم چنگ می‌زد؛ نه از ناراحتی، از حرص. از حرص اینکه حق با البرز بود و سام بیچاره هرگز مزه ی محبت را نچشیده بود. مادر نامردم! خوب شد البرز از ناتنی بودن من خبر نداشت، اگر می‌دانست، آن وقت چطور قضاوت می‌کرد سام بیچاره را؟!!

گفتم:

– من... دوستش دارم.

خندید:

– یه ماه هم همیشه دوستش داری. قبلا که ازش متنفر بودی و اذیتش می‌کردی. متاسفم که دیر جنبیدی! شیرین جون جای تو رو تصاحب کرده؛ از یه سال پیش که تو سام بیچاره رو خون به دل می‌کردی، شیرین جون بودن که با مهربونی خودش رو توی دل سام جا می‌کرد.

دست هایم، نرده ها را بیشتر چنگ زدند. من از رقیب متنفر بودم. من تحمل رقیب نداشتم. چشم هایم را محکم به هم فشردم و گفتم:

- فکر کرده. من نمی‌دارم.

ته سیگارش را در گلدان انداخت و گفت:

- من هم زیاد با این وصلت راضی نیستم. ولی کسی جلودار سام نیست. این یه بار، اجازه نمیده کسی برایش تصمیم بگیره... می‌خواد بعد از چهل سال، زندگی کنه.

دیگر حرکاتم داشتند هیستریک می‌شدند:

- من حاضرم همه ی محبتم رو به پاش بریزم. قدر چهل سال!

حرفش سوزاندم:

- سام محبت تو رو نمی‌خواد! یه مدل محبتی می‌خواد که تو نمی‌تونی بهش بدی!

آنقدر احمق و چشم و گوش بسته نبودم که منظورش را نفهمم. (انقدر بدم میاد توی رمان دختره همیشه می‌گه منظورش رو نفهمیدم در حالیکه آخر خط خطیه!) مغزم تعطیل شده بود. نگاه آخرم را به شیرین و سام خندان کردم و زیر لب غریدم:

- این شیرینی رو زهرمارتون می‌کنم.

شوک ششم؛ فال گوش ایستادن کار بدی نبود؛ برعکس بهترین کار دنیا بود... هنوز از بالکن پائین نیامده بودم که البرز را دیدم که به سمت پشت ویلا می‌رفت. هنوز داشتم شیرین را نفرین می‌کردم. وارد حال شدم؛ توران جان و مادر فولاد زره گرم و صمیمی مشغول صحبت بودند. به دوتایی شان سلام کردم و دنبال البرز راه افتادم. همان چیزی که می‌خواستم اتفاق افتاد. سمیه هم چادر به سر، پشت سرش بود. همه چیز مهیا بود برای فهمیدن راز میان این دو! سام و شیرین از فکرم پر کشیدند و تنها ماند البرز و سمیه. اصولاً کنجکاو نبودم و تنها دلیلی که می‌خواستم سر از کار این دو در بیاورم این بود که بفهمم حدس درست بوده یا نه؟! به سختی خودم را پشت در قایم کردم و سعی کردم روی صداهای آرامشان متمرکز شوم. البته اگر کوبش قلبم می‌گذاشت!

سمیه: هنوز هم سیگار می کشی؟

البرز: هیچ چیز جز سیگار آروم نمی کنه.

سمیه: چرا می خواستی باهام حرف بزنی؟

البرز: عجله داری.

سمیه: نمی خوام کسی من رو با تو بیینه، مخصوصاً دماوند.

البرز: پسر خوبی داری. قیافه اش یه خورده آشناس. انگار می شناسمش.

سمیه: سکوت.

البرز: حالا چرا اسمش دماونده؟

سمیه: پیشنهاد باباش بود.

البرز: من رو خر فرض نکن سیمیه. مطمئنم این اسم رو تو انتخاب کردی.

سمیه: که چی؟ با خودت فکر کردی به خاطر عشق به تو اسمش رو گذاشتم دماوند؟

البرز: دقیقاً همین فکر رو کردم.

سمیه: پس باید بهت بگم شدیداً خوش خیالی.

البرز: باباش کجاست؟

سمیه: زیر خاک.

البرز: زیر کدوم خاک؟

سمیه: منظورت چیه؟

البرز: زیر خاک قلب تو یا زیر خاک زمین؟

سمیه: من رو کشوندی اینا رو بهم بگی؟

البرز: جوابم رو ندادی!

سمیه: زیر خاک زمین.

البرز: دروغ می گی سمیه...

سمیه: چی می خوای بگی البرز؟

البرز: تو که گفتی دیگه اسمم رو نمیاری.

سمیه: سکوت.

البرز: هنوز هم اُرو می کشی. هیچیت عوض نشده سمیه.

سمیه: تمومش کن!

البرز: کجا میری؟ حرفم هنوز تموم نشده.

سمیه: تو که حرف نمی زنی. فقط یه مشت چرت و پرت تحویل من میدی.

البرز: دماوند پسر منه؛ نه؟

سکوت طولانی... پس حدس من درآوردی ام درست بود؟ آه سمیه حرف بزن. بگو!

سمیه: دماوند فقط یه بابا داره.

البرز: و اونم منم.

سمیه: نخیر. بابای دماوند، محمد بود که مرد. دماوند جز اون بابای دیگه ای نداره.

البرز: بابایی که فقط یه اسممه. دماوند تا حالا به قول تو بابا محمدش رو دیده؟ محمد خوش وقت فقط و فقط یه اسممه.

سمیه: این تصور توئه. می تونی آزمایشی دی ان ای بدی. من شک ندارم دماوند پسر تو نیست!

البرز: خیلی مطمئن حرف می زنی.

سمیه: چون دروغی تو کارم نیست.

همین که به سمت من برگشتند، سریع جیم شدم و به اتاق خودم پناه بردم که دیدم معصومه و فاریا تا کله در گوشی فرو رفته اند. متوجه حضور من نشدند. همان پشت در نشستیم. دماوند پسر چه کسی بود؟ البرز؟ یعنی واقعا دماوند پسر البرز بود؟ اصلا دماوند چرا دنبال پدر می گشت؟ این امکان نداشت! آه کاش می توانستم از سمیه بپرسم! او هم حتما جواب من را می داد!! آن را ول کن، سام و شیرین عسل را چه می کردم؟!

شوک هفتمی در کار نبود. همه چیز تمام شد. نمی دانستم از آمدن به این سفر خوشحال بودم یا نه؟! من و کیاوش و دماوند دم آخری با هم آشتی کردیم. معصومه هم خبر نامزدی اش را داد. فاریا هم قسم خورد که معصومه را از راه به در کرده بود؛ با فیلم های خاک بر سری اش! به قول حاجی، فاریا شیطان رجیم بود. خانواده ی منفور بهرامی هم رفتند، سامان نکبتی هم بالاخره تلافی اصلی را کرد و یک زیرپایی برای کیاوش گرفت که کیاوش در گل فرو رفت و موجب ده دقیقه تاخیر برای حرکت شد. سفر بی خودی بود؛ چون تماما باران بود و یا هوا آنقدر سرد بود که نمی شد برویم بیرون و فقط مرغ های عشق، سام و شیرین و دماوند و کیاوش بیرون می رفتند! دماوند هم که انگار نه انگار سرما خورده بود... با خودم فکر می کردم اگر به این سفر نمی رفتم، سام کی می خواست داستان شیرین را برایم بگوید؟!

فاریا سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- وای خدا مردم از خستگی..

- کور شدی.. چقدر سرت تو گوشیه!

خمیازه ای کشید:

- دارم یه فیلم می بینم.

پرسیدم چه فیلمی چون می دانستم خودش بی طاقت توضیح می دهد:

- داستان یه دختریه که عاشق باباشه. . در واقع بابای واقعی اش نیست، شوهر مامانشه. . .

-خب؟

ولو شد روی پایم و با صدای آرامی که سام و البرز نفهمند گفت:

-هیچی دیگه. . . آخرش با هم ازدواج می کنن.

-واقعا؟ چطوری؟ مگه باباش نبود؟

-بابا کیلویی چنده؟ می گم شوهر مامانش بود! هیچ صنمی باهانش نداشت. خلاصه دیگه دختره هم عاشقش شد و مرده هم

همینطور. اونم از اول به دختره به چشم دخترش نگاه نمی کرد.

ذهنم درگیر شده بود:

- دختره چند سالش بود؟

-بیست و هشت و اینا! مرده هم چهل و خورده ای. . انقدر هم خوشبخت شدن!

با حرص رو به سام گفتم:

- چیه؟ می خوای بگی می خوای ازدواج کنی؟

سام با مهربانی گفت:

- آره.

با حرص بیشتری غریدم:

- با شیرین جون هم حتما؟

سام بی توجه به صورت حرصی من با لبخند گفت:

- دقیقا. دیدی چه خانم خوبی بود؟ متشخص و همه چی تموم.

بی خیالی سام به اعصابم فشار آورد و بلند گفتم:

- تموم؟ هه! من نمی‌ذارم تو ازدواج کنی!

اگر بگویم از تعجب چشم هایش روی پارکت افتاد دروغ نگفته ام... کم کم لود شد و بعد با لبخند مسخره ای گفت:

- فکر کنم جامون عوض شده. من دختر هجده ساله ای نیستم که والدینم بخوان برام تعیین تکلیف کنن.

از این جوابش یک لحظه ماندم. به معنای کلمه، هنگ کردم. انتظار نداشتم اینگونه جوابم را دهد. گفتم:

- می‌بینم که شیرین جون نیومده، شیرت کرده منو بزنی کنار.

سام جدی شد:

- منو بزنی کنار یعنی چی؟ کسی نمی‌خواد تو رو بزنه کنار، اصلا تو کجایی که بخوای بری کنار؟

غریدم:

- من سر جامم!

سام به مبل تکیه داد و گفت:

- جات کجاست؟

بلند فریاد کشیدم:

- توی قلب تو! توی این خونه! ولی فقط جای منه، نه جای کس دیگه.

سام ابتدا عمیق و موشکافانه نگاهم کرد و بعد از در میانجیگرانه وارد شد:

- خب عزیز دلم، من هم که نگفتم تو خارج از قلب منی. تو همه ی زندگی منی ایسیماجان. خودت که بهتر می دونی!

از جایم بلند شدم و بی طاقت نشیمن را متر کردم:

- من دیگه همه ی زندگیت نیستم. تو زندگیت رو بین من و شیرین تقسیم کردی. من رقیب نمی خوام سام.

سام لحظه ای خنده اش گرفت؛ اما بعد با مهربانی گفت:

- عزیزم رقیب عشقی که نیست. شیرین می خواد مادر تو باشه.

وقت بود بزنم زیر گریه. حرفم را نمی فهمید:

- چرا دقیقا رقیب عشقیه. من مادر نمی خوام سام. من هیچ کس رو نمی خوام. تو هم کسی رو نمی خوای... اصلا چی شد

یهویی زد به سرت که زن بخوای؟

سام منطقی گفت:

- یهویی نیست ایسیما. من از همون لحظه ای که تو رو آوردم به این خونه، زن می خواستم؛ اما مدام حسم رو سرکوب

می کردم. حس می کردم هر کسی بیاد میشه نامادری تو و من نمی خواستم تحت هیچ شرایطی تو اذیت بشی... رابطه ی

من و شیرین هم مربوط به یه روز دو روز نیست.

- چرا به من نگفتی؟ چرا من الان باید بفهمم که تو دو ساله تموم ذهنت درگیر یه دختره بوده؟

حرفش قلبم را شکاند:

- مگه تو امون می دادی؟ همونطوری هم سایه ی من رو با تیر می زدی، چه برسه به اینکه بخوام باهات منطقی صحبت

کنم و درددل کنم.

موهایم را از دو طرف کشیدم و هیستریک گفتم:

- الان نه سام... من زن بابا نمی‌خوام!

بلند شد و به سمتم آمد و گفتم:

- منظورت از الان چیه؟ یعنی اگه سال پیش زن می‌گرفتم مشکلی نداشتی؟ ببین دختر گلم، من با خودم یه عهده‌ی بسته بودم. اونم این بود که تا زمانی که رابطه‌ی تو با من خوب نشده، زن نگیرم. ولی حالا که من و تو با هم خوبیم، دیگه تردید چرا؟

بغض گلویم را چنگ زد. با صدایی که می‌لرزید گفتم:

- اتفاقا حالا که خوب شدیم من نمی‌ذارم... من تازه دارم طعم محبت رو می‌فهمم. نمی‌ذارم کسی توی دلت جا باز کنه و محبتی که سهمم هست رو ازم بگیره... نمی‌ذارم!

شانه‌هایم را گرفت و کمی فشرد. در چشم‌های خیس‌م با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

- آخه مگه میشه من تو رو فراموش کنم؟ شیرین هم که نامادری سیندرلا نیست که تو رو کلفت خونه بکنه. اونم تو رو دوست داره، باور کن شیرین زن خوبیه!

سام نوجوان نبود که ترس من را بفهمد. نمی‌توانست بفهمد که حالا که دوستش دارم، نمی‌توانم بگذارم کسی بیاید و جایم را بگیرد... هر چقدر هم که او می‌گفت شیرین زن خوبی است من قبول نمی‌کردم! من نمی‌گذاشتم کسی سام را از من بگیرد! نمی‌گذاشتم.

- نمی‌ذارم سام. به شیرین هم بگو همه چیز تمومه!

دیگر داشت عصبانی می‌شد. چشم‌هایش سرخ شد و گفت:

- یعنی چی تمومه؟

اشکم طاقت نیاورد و روی گونه‌ام چکید:

- تو عاشق شیرینی؟

شانه هایم را بیشتر فشرد بلکه از خواب خیریت بلند شوم؛ اما من خواب نبودم. اتفاقا بیدار بیدار بودم و نمی گذاشتم دیگران مرا احمق فرض کنند و هر کاری خواستند انجام دهند:

- بخدا ایسیما، من حتی به خودم اجازه ندادم که شیرین رو وارد قلبم کنم. به خودم اجازه ندادم که عاشقش شم؛ اونم فقط به خاطر تاولی الان دیگه واقعا خسته ام. . . هیچ وقت از زندگی ام راضی نبودم و حالا دلم می خواد یه همسر، یه شریک داشته باشم! قرار نیست با او مدن شیرین تو جایگاهت رو از دست بدی. اون سر جای خودش، تو هم سر جای خودت!

شانه هایم را با کلافگی از زیر دستش خارج کردم و با بغض به چشم های خاکستری اش نگاه کردم:

- یعنی فقط من رو دوست داری؟ فقط من توی قلبتم؟

دستم را کشید که در آغوشش فرو رفتم و سرم روی قلبش قرار گرفت. صدای آرامش را شنیدم:

- می شنوی؟! این ضربان قلب فقط به خاطر توئه دختر گلم! فقط تو!

خیلی با خودش کلنجار می رفت تا گریه نکند. با بغض نگاه آخرش را به من کرد و از خانه بیرون زد. دیدم که شانه هایم کمی خم شده بودند. . . باران بی؛ امان می بارید و من نگرانم بودم که بدون پالتو، بیرون رفت. بارانی ام را پوشیدم و پشت سرش وارد حیاط شدم. با کلافگی به آسمان سیاه نگاه کرد و بعد نگاهش را سرتاسر خانه چرخاند. . . دستی در موهایم کشید و قدم رو، چپ و راست رفت. . . شاید حدود ده دقیقه چپ و راست می رفت. . . خواستم قدمی به سمتش بردارم، که دستش را در جیبش فرو برد و گوشه اش را بیرون کشید. با ناراحتی به صفحه ی آن نگاه کرد. . . دوباره کلافه گوشه اش را در جیبش گذاشت و غرید:

- نمی تونم، نمی تونم!

اشک هایم را پس زدم تا خوب و واضح او را بینم... به دیوار تکیه داد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. دلم برایش کباب شده بود؛ اما نمی توانستم! قدرت علاقه ام به او بود که نمی گذاشت؛ نمی گذاشت به بیچارگی اش پایان دهم. دستش بدون وقفه در موهایش می چرخید. سرش را بلند کرد که چشم های سرخش را دیدم. دستی به چشم هایش کشید و بلند شد... با تردید، گوشی را بیرون کشید و قبل از آنکه پشیمان شود، تماس را برقرار کرد...
-سلام.

دوباره نشست... کلافه بود و خودش هم نمی دانست چکار می کند؟!

-صدات نیاید...

...

-می زنم رو اسپیکر!

-سلام عزیزم...

قلبم را چنگ زدند... کاش باران کمی آرام تر می گرفت تا حرف هایشان را راحت تر می شنیدم.

سبیک گلوی سام جا به جا شد و با صدای لرزانش گفت:

- سلام. خوبی؟

صدای شاد شیرین سوهان روح من بود:

- معلومه که خوبم. تو خوبی سام؟

سام به بارانی که حیاط را خیس می کرد نگاه کرد و گفت:

- خوبم.

- مطمئنی؟ پس صدات چرا گرفته است؟

سام سرش را به دیوار پشت سرش کوباند و لبش را گزید تا بغضش را قورت دهد:

- نه خوبم.

صدای شیرین موج گرفت:

- چی شد سام؟ با دختری حرف زدی؟ قبول کرد؟

حس کردم سام فقط دارد نفرینم می کند؛ اما این یک قلم، از قلب مهربانش بعید بود:

- نه!

-نه؟ یعنی چی؟ فکر نمی کردم ایسیما تو رو دوست داشته باشه. تو که می گفتی باهم دیگه خوب نیستین!

همین دیگر. او فکر کرده بود می تواند سام را تماما تصاحب کند و خوش بگذرانند؟! کجای کاری بانو؟ ایسیما شیفته ی

مردی است که تو به او می گویی عزیزم!

سام خسته گفت:

- میگه خیلی دوست دارم. . نمی ذاره شیرین جان.

-بذار من پیام باهاتش حرف بزنم. براتش توضیح می دم. منم وقتی بابام می خواست زن بگیره اذیت شدم. درکش می کنم،

بذار پیام باهاتش حرف بزنم سام.

سام چشم هایش را محکم روی هم فشرد و گفت:

- نمی ذاره. گوش نمیده شیرین. یه هفته است دارم باهاتش حرف می زنم ولی نمیذاره. خسته شدم دیگه.

صدای بغض آلود شیرین را تشخیص دادم:

- یعنی چی سام؟ من دو سال پات وایستادم، چون دوست داشتیم! می خوامی به همین راحتی از هم جدا شیم؟! نه من

نمی تونم سام.

سام دروغ می گفت؛ او هم شیرین را دوست داشت... و گرنه هرگز اینگونه بغض نمی کرد:

- منم نمی تونم شیرین. ولی ایسیما دخترمه... من هدفم از ازدواج با تو، این بود که واسه خودم بشی همسر و برای ایسیما مادر! نمی تونم به خاطر خودم ایسیما رو آزار بدم.

آه ایسیما لعنت به تو که سام این گونه به خاطر تو از خودش می گذرد و تو... شیرین با حق گفت:

- من نمی بخشمت. . حالا که دوست دارم می خوامی ولم کنی سام؟ باید ببینمت. .

سام با نالانی گفت:

- التماس می کنم نیا شیرین. برام سخت ترش نکن.

شیرین صدایش آنقدر بلند و غمناک شده بود که حس می کردم آسمان برای او گریه می کند:

- خب چرا لج می کنی سام؟ یه کم هم به من فکر کن. . اصلا تو که از اول منو نمی خواستی، برای چی عاشقم کردی؟ برای چی دلم رو به بودنت خوش کردی؟

فریاد سام رعد و برق را خفه کرد:

- نمی خواستم؟ نمی خواستم شیرین؟ بخدا قسم که بیشتر از جونم می خواستم و می خوامت، ولی ایسیما چی؟ میگه بعد از شونزده سال داره طعم محبت رو می چشه! به نظرت چی کارش می تونم بکنم؟

شیرین حرف های سام را نمی شنید فقط حرف های دل خودش را می زد:

- من به خاطر تو به کانادا برنگشتم. من به خاطر تو همه ی خواستگارام رو رد کردم. من به خاطر تو، فقط تو سام، دو سال رو تحمل کردم به امید اینکه بالاخره می تونیم باهم باشیم. بعد... الان به من می گی برم؟

رگ گردنش متورم شده بود و می دانستم که فشار بسیاری را تحمل می کرد:

- بخدا که هیچ کس رو اندازه ی تو نمی خواستم شیرین. تو که زندگی منو می دونستی، می خواستم واسه یه بار هم که شده طعم خوشبختی رو بچشم. . ولی انگار ناله ی من رو با بدبختی بریدن! همون راست می گفتن من نحس بودم... من یه بی عرضه ام که نتونستم کسی رو که دوستش داشتم رو نگه دارم و زندگی خودم و تو رو خراب کردم.

-نگو! این طوری نگو سام. به قلبت فشار میاد عزیزم. نگو!

سام عصبی غرید:

- به فکر قلب من نباش. اصلا بذار باز هم سخته کنم و بمیرم. . شیرین بخدا شرمندتم. دو سال پام بودی ولی من جواب عشقت رو اینجوری دادم.

-نمی تونم فراموشتم کنم سام!

سام سرش را ممتد به دیوار کوبید و گفت:

- فراموش کن. من عوضی رو فراموش کن... برگرد کانادا. تو لیاقتت بهتر از منه!

-خیلی نامردی کردی در حقم سام. این از قلب مهربونت بعید بود.

و چه کسی می دانست در قلب مهربانش چه می گذرد؟ چه کسی می دانست که ایسیما چقدر نابودش کرده بود؟ چه کسی می دانست که ایسیما برای عذاب سام به دنیا آمده بود؟ چه کسی می دانست قلب مهربانش این بازی را نمی چرخاند؟

-بقران که نمی خواستم اینجور بشه شیرین.

-التماس می کنم سام. بذار پیام بینمت. .

سام با زجر گفت:

- نیا. . اگه بیای، سخته می کنم شیرین. . برام سخته! به خداوندی خدا که نمی تونم، طاقت نمیارم!

چند لحظه به هق هق های شیرین و سکوت دردناک سام گذشت... درست شبیه اهریمن سنگدلی شده بودم که از تصمیمم پشیمان نشده بودم. من چطور می خواستم شیرین عاشق را تحمل کنم؟ همینم مانده بود که سام در رو به رویم با عشق نگاهش کند... من روانی می شدم!

-شیرین؟

-جانم؟

-من عوضی رو ببخش!

و گوشی به دیوار کوبیده شد. سام کلافه بلند شد و از زیر سایبان کنار رفت و وارد حیاط شد و گذاشت رگبارهای بی امان باران بر صورتش بنشینند. موهای خودش را می کشید و بی ؛ امان فریاد می کشید... فریادهای بلندی که خبر از ویرانی درونش می دادند. هیچ وقت ندیده بودم که فریاد بکشد. دستش را روی قلبش گذاشت و با صورت خیس و کبودش بی وقفه فریاد می کشید. صدایش قلبم را شکاند:

- لعنت به من! لعنت به من! خدایا منو بکش خلاصم کن! دیگه دارم می برم!

من پا به پای فریادهایش گریه کردم. ولی من جبران می کردم. قسم خورده بودم که تمام ناراحتی هایش الانش را جبران کنم! دیگر همه رفته بودند و مانده بود من و سام... من دنیایش را بهشت می کردم، من زندگی اش را شیرین می کردم نه شیرین بهرامی. ایسیما سپهری قسم خورده بود که زندگی سام سپهری را شیرین کند و نگذارد که کسی مثل شیرین بهرامی در این خلسه ی آرام خوشبختی قدم بگذارد!

خودم را شجاع فرض کردم و جلو رفتم و سام را بلند صدا زدم... به سمتم برگشت... با نگاه خاکستری ای که در صلیبه ی قرمز رنگ فرو رفته بود فریاد کشید:

- خیالت راحت شد؟ آروم شدی ایسیما؟ تو منو کشتی! تو من و شیرین رو کشتی. کاری کردی که من عوضی قلب اون رو بشکونم! تو به من اجازه ی نفس کشیدن هم نمی دی... تو آخرش من رو می کشی ایسیما... .

چشم های تارم و باران بی امان نمی گذاشت خوب او را ببینم و رعد و برق سبب شده بود تا صدایم را بالا ببرم:

- می‌بینی به خاطرش داری سر من داد می‌کشی؟ می‌بینی سام؟ من همینا رو نمی‌تونستم تحمل کنم!

غرغشش با صدای رعد و برق بلند همزمان شد؛ کمی عقب رفتیم. باران لعنتی هم که خیس خیسم کرده بود:

- به خاطر اون نیست چرا نمی‌فهمی؟ به خاطر خودمه ایسیما... به خاطر خودم! من خودم رو خراب کردم فقط به خاطر تو! اون شیرین بیچاره رو من با این کارم نابود کردم. من دلش رو شکوندم! الان من چه فرقی با اون مامان عوضی ات دارم؟

باز انگشت گذاشته بود روی نقطه‌ی ضعفم! باز داشت با این جمله‌ی لعنتی عذابم می‌داد... من به چه کسی بگویم که الی مادر من نیست؟

فریادی از سر درد کشید:

- با توام ایسیما. من چه فرقی دارم؟ اون دل منی که دوستش داشتیم رو شکوند و منم دل پاک زنی رو که واقعا دوستم داشت رو! من یه بار خواستم واسه‌ی خودم تصمیم بگیرم ولی نذاشتی. انگار محکومم به بدبختی!

نگاهش از درد، رنگ خشم گرفت:

- تو دختر همون زنی. تو به دنیا اومدی که من رو بکشی! به دنیا اومدی تا زجر کشم کنی ایسیما... تو نذاشتی به کسی که می‌خواستم برسم. آی خدا!

غریدم:

- تو که گفתי دوستش نداری؟ تو که گفתי فقط من رو دوست داری! تو دروغ‌گویی!

او هم غرید:

- من می‌خواستم زندگیمون رو بهتر کنم. می‌خواستم یه کسی باشه که واسه‌ی تو مادر خوبی باشه. چرا نفهمیدی؟

جیغ کشیدم:

– نه! کسی واسه من مادر خوب نمیشه، تو دنبال یه زن خوب واسه خودت بودی!

– من آدم نیستم ایسیما؟ من حق نداشتم یه زن داشته باشم؟ پس فردا تو که رفتی پی زندگیت، من دلم می خواست یه کی رو داشته باشم که کنارم باشه!

جلو رفتم و گفتم:

– من تا ابد پات هستم. من نمی رم جایی چون زندگی من تویی!

اشکی که از چشمش چکید را دیدم:

– من می خواستم کسی باشه که بهم محبت کنه، کسی رو می خواستم که بتونم بعد از چهل سال بهش محبت کنم و اونم جواب محبتم رو بده!

– من قول می دم از این به بعد همه ی محبتم رو به پات بریزم.

حرف البرز را تحویلیم داد: چرا نمی فهمی؟ من محبت دیگه ای رو می خوام... من محبت دخترم رو نمی خوام، من محبت زنم رو می خوام!

شجاعتم را جمع کردم و تصمیم جدیدم را بیان کردم:

– من زنت می شم.

ماتیکم را بر می دارد، به شیشه ی اتاقم می کوبد. ماتیک سبک است، در حد چند گرم، ؛ اما قدرت خشم او از ماتیک یک سنگ آهن سنگین می سازد و محکم به شیشه برخورد می کند و شیشه ترک برمی دارد.

سام عصبانی است؛ آنقدر عصبانی که دوست دارد مرا مانند زال به قله ی قاف بفرستد ؛ اما می داند، مانند سام پهلوان، پشیمان می شود و آخر برای بازگرداندنم آسمان و زمین را بهم می ریزد. . . صدای برخورد مفصل هایش را می شنوم؛ فراتر از تصورم، عصبانی است. چشم های سرخ شده اش را در نگاهم دوخته است. . چشم هایش طوفانی اند. دندان هایش را روی هم میساید. دوست دارد فریاد بکشد، می دانم!؛ اما فریاد نمی کشد! لال است؛ لالش کرده ام، صدایش را

بریده ام! و شاید بریده ایم... می لرزد از خشم! نفس های داغ و محکمش، مانند سیلی بر صورت تم می نشینند و خبر از آتشفشان درونش می دهد. با آن همه حرص و خشمش، چشم می بندد و روی تخت سقوط می کند. سرش را روی ساعد اهرم شده رویزانیوش، می گذارد. شانه های استوارش بالا و پائین می شوند... ژست تخریب شده اش، اشک هر کسی را در می آورد... این مرد ویران است!

تحمل نمی کند و با خشم می گوید:

– تو دیوونه شدی ایسیما... آره، یه مدت نبودى رفتى اون خراب شده چى تو گوشت خوردن؟ خانواده ی طاهرى اینا رو یادت دادن؟

هیچ حرفی ندارم بزنم. خودش جواب خودش را می دهد. کلافه دست در موهایش می کشد و می گوید:

– خاک بر سر من... من این همه سال داشتم چه غلطی می کردم؟ من خر هیچ وقتی برای تربیتت صرف نکردم؟ وای خدا. تو دیوونه شدی. آره حالت بده بخوابی بیدار شدی خوب میشی. یادت میره چى گفتى!

نمی ترسم. من هیچ وقت از زدن حرف های دلم ترسی نداشتم:

– یادم نمیره.

بلند می شود. چشم هایش سرخ سرخ شده اند. حتی از حاجی که کیاوش را بازخواست می کرد عصبانی تر بود. بازوهایم را در دست گرفت و تکانه داد و توییح گرانه گفت:

– بیدار شو ایسیما. چشمات رو باز کن. می دونی من کی ام؟ سام! پدرت!

بازوهایم را از دستانش بیرون می کشم و با حرص می گویم:

– نه سام. من خواب نیستم تو خوابی. تو باید بیدار شی. نه تو پدر منی نه من دختر تو! من و تو دو تا آدم غریبه ایم که شونزده سال کنار هم بودیم.

غرید:

- تو معلومه با خودت چند چندی؟ یه بار میگی من دخترتم و یه بار میگی نیستیم؟! خودت رو هم بکشی دختر منی ایسیما.

- نیستیم. من فقط یه عاشقم؛ اونم عاشق تو!

دوست دارد گریه کند و خودش را بکشد. خسته شده است دیگر. با غم می گوید:

- تو که خوب بودی ایسیما. پس چی شد یهو؟ همه چی خوب بود؛ من خوشحال، تو خوشحال. چی شد ایسیما؟

جلو می روم و خیره در چشمانش می گویم:

- هیچی نشده. من می خوام کاری کنم که بهتر هم بشه.

بی توجه به من با خودش زمزمه می کرد:

- فکر می کردم مسخره می کنی ایسیما... تو داری منو مسخره می کنی.

بلند گفتیم بلکه به خودش بیاید:

- به نظرت قیافه ی من به آدمی می خوره که بخواد مسخره بازی در بیاره؟ سام من کاملا جدی ام.

سام با اوج خشمی که تا کنون از او دیده بودم گفت:

- عنی چی؟ یعنی چی ایسیما؟ چطور روت میشه تو صورت من نگاه کنی و بگی می خوام باهات ازدواج کنم... آخه این چه

حرفیه؟ من جز اینکه بگم دیوونه شدی هیچ تفسیری ندارم.

جیغ کشیدم:

- من دیوونه نشدم. من دارم حرفی که می خوام عملی بشه به زبون میارم.

سام غرید:

- تو دختر منی. فقط همین! سعی می‌کنم این حرف‌ها رو فراموش کنم. پس تو هم دهنتم رو ببند و هیچ وقت، این حرف‌ها رو بهم نگو! وگرنه تضمینی نمی‌کنم. من زن نمی‌خوام!

با حرص گفتم:

- ای! جدا! چطور تا چند وقت پیش که شیرین جون بودش، زن و محبت زنونه می‌خواستی! یهویی متحول شدی؟ یهویی فهمیدی دلت نمی‌خواد؟

برگشت و در صورتم غرید:

- محبت زنم رو می‌خواستم نه دخترم رو! چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ چرا انقدر عذابم می‌دی ایسیما؟ شیرین رو که از م گرفتی، می‌خواهی زندگی ام رو هم بگیری؟

و رفت. روی مبل سر خوردم. من دوستش داشتم چرا نمی‌فهمید؟ به هر دری می‌زدم تا قبول کند؛ اما نمی‌شد. می‌گفتم ما به هم محرم نیستیم و نمی‌شود، می‌گفت ما از هر محرمی، به هم محرم تریم. قبول نمی‌کردم می‌گفت: این حرفها به تو نمیاد. باز قبول نمی‌کردم می‌گفت: لباس محجبه بپوش من هم دست بهت نمی‌زنم. قبول نمی‌کردم که می‌گفت: حرف حسابت چیه؟

حرف حسابم را که می‌گفتم، اوج می‌گرفت، فوران می‌کرد، فریاد می‌کشید... به هیچ صراطی مستقیم نبود... من می‌خواستم او را تماما تصاحب کنم، می‌خواستم حقیقی تر متعلق به خودم باشد. آن اوایل برای خودم سرمشق کردم که سام پدرم است؛ اما نشد. نتوانستم! من فقط نمی‌خواستم دختر الی و مجید باشم! دلم سام را می‌خواست و بس! وقتی نمی‌توانستم محبت‌هایش را پدرانۀ تلقی کنم و دوستش هم داشتم اینها چه معنی ای می‌داد؟ من دیگر دختر هم نبودم و ازدواج با سام تماما به نفعم بود و باب دلم. وقتی دختر نبودم، حس می‌کردم دیگر کسی مرا نمی‌خواهد و این حس مثل خوره به جانم افتاده بود... این بین دوست داشتن سام هم شده بود قوز بالا قوز. من او را می‌خواستم. برایم مهم نبود که بیست و سه سال اختلاف سنی داریم. باید بگویم که فیلمی که فاریا برایم تعریف کرد بی تاثیر نبود؛ اصلا همان فیلم بود که باعث شد به چنین راه حلی برسیم؛ راه حلی که شک نداشتیم اگر عملی شود، به نفع دوتایمان است! من پای دردهای خودم نابود بودم و او پای دردهای خودش. ما یکدیگر را زخمی کرده بودیم و فقط خودمان هم می‌توانستیم برای یکدیگر مرهم

باشیم. دنیای ما محدود بود به خودمان دو نفر. پس چرا او عقب می کشید؟ او می ترسید من بعدها پشیمان شوم، او می گفت من نابود می شوم، می گفت الان داغم و نمی فهمم بعدها که عاقل تر شوم می فهمم چه لگدی به بخت خودم زده ام... او یک طرفه به قاضی می رفت. این پیشنهاد خودم بود! پس پشیمان هم نمی شدم. من دوستش داشتم؛ خیلی زیاد! او هم مرا دوست داشت پس...؟

همه ی چیزهایی که در ذهنم بالا پائین می شد به زبان آوردم که با کلافگی جواب گرفتم:

- آره من تو رو دوست دارم بیشتر از جونم ولی عشقی که بهت دارم یه عشق خالص پدر به فرزند. عشق یه شوهر... ای خدا. ایسیما تو شونزده سال دختر من بودی، شونزده سال پدری برات کردم آخه به چه عقلی می گی پیام باهات ازدواج کنم؟ اصلا مگه الان چه مشکلی با هم داریم؟ الان که پدر و دختریم چه مشکلی هست؟

- مشکلی نیست سام. ولی من نمی تونم تو رو پدر خودم ببینم همونطور که شونزده سال ندیدم. تقصیر خودت بوده، هیچ وقت پدری نکردی.

سریع رگ گردنش متورم شد و غرید:

- من برات پدری نکردم ایسیما؟

از فریادش کمی عقب کشیدم. نفس نفس می زد و سینه اش بالا پائین می شد. جا خوردم؛ اما جا نردم:

- پدری کردی یا نه مهم نیست. مهم اینه من نتونستم مثل یه دختر محبتت رو درک کنم. اصلا مطمئنی خودت هم پدرانه محبت کردی؟

به سمتم هجوم آورد که ناخودآگاه جیغ کشیدم. داشت دیوانه می شد. . عسلی را شکاند و گفت:

- تو داری به من تهمت می زنی ایسیما؟ داری می گی یه ه*و*س*ب*ا*ز*م؟ خدای من. . حاضرم برگردم به اون ده روز کذایی که رفتی و هر روزش رو عذاب بکشم ولی این حرفت رو نشنوم. . داغونم کردی ایسیما.

دستم را روی بازویش گذاشتم که با شدت پسم زد:

- ببین سام... من نمی خواستم. . یعنی منظورم اون نبود... آه خسته شدم سام هر چی می گم بهونه میاری..

-حرف تو احمقانه است و نیاز به ایراد و بهونه گرفتن داره..

خواست برود که دست به آخرین هربه زدم:

- اگه قبول نکنی، دیگه بیشتر نمی مونم. می رم. . از این خونه می رم.

با اخم برگشت و گفت:

- تو هیچ جا نمی ری.

-قسم به جون خودت که از همه برام عزیز تری اگه قبول نکنی میرم.

آمده بودیم بیمارستان؛ شدیداً سرما خورده بودم. این چند روزه فقط در حد سلام و خداحافظ حرف می زدیم. حکم دو نفر را داشتیم که از هم متنفرند. در عین دوست داشتن، سرد بودیم. سام را هیچ وقت تا این حد خسته و کلافه ندیده بودم. حس می کردم بزرگ ترین آرزویش این است که بمیرد. آه ایسیما، این مرد ویران را که به سختی روی آواره های خودش، زندگی ساخته بود را داری دگرباره ویران می کنی. بار دیگر داری او را نابود می کنی. پس چه فرقی با مادرت داری؟ هر دو تایتان این مرد را روانی می کنید. صدای وجدانم را خفه کردم و به زن اخموی پرستار تزریقات نگاه کردم. رو به سام گفت:

- شما برید حساب کنید.

سام که بیرون رفت روی تخت دراز کشیدم. لعنتی چقدر هم خشن بود! پس از تزریق آمپول، از اتاق بیرون زدم و به اطراف نگاه کردم. سام نبود. به سمت ماشین به راه افتادم و با دقت اسم لاتین آن را نگاه کردم؛ آزرا. به ماشین تکیه دادم تا بباید. نوجوانی، دوره ای عجیب بود. دوره ای که انسان شخصیتش را گم می کرد و نسبت به هر چیزی نظر جدیدی ارائه می داد. نوجوان، یک دیوانه است که به او لقب نوجوان را داده اند. نوجوانی، مقدمه ای برای دیوانگی است.

وقتی خودت هم نمی‌دانی از زندگی ات چه می‌خواهی و خودت هم نمی‌دانی چه چیز درست و چه چیزی غلط است، یعنی که گیج گیج میان یک عالم سوال و جواب می‌مانی! مثل من! درست مثل منی که در آن لحظات حس می‌کردم درست ترین کار دنیا تصاحب سام بود؛ آن هم به طور کامل. حس می‌کردم عاشقانه دوستش دارم و باید او، برایم یک حکم واقعی داشته باشد. او پدر حقیقی من نبود و من می‌خواستم همسرم باشد تا در اینکه من متعلق به او هستم شک و شبهه ای نباشد. من نمی‌خواستم سام دیگر کمبودی داشته باشد و دلش باز هم زن بخواند. کسی من را درک نمی‌کرد؛ حتی سام!؛ اما من برای تصمیمم به اندازه ی کافی دلیل داشتم! پس جای هیچ شک و تردیدی نبود! آن وقت ها شاید اصلا مفهوم دقیق همسر بودن را نمی‌دانستم و فقط راه حل احمقانه و بچگانه ای که یاد گرفته بودم را ارائه می‌دادم.

سام را دیدم که نگران به اطراف نگاه می‌کند و هراسان می‌دود. متعجب جلو رفتم و بلند صدایش کردم. بار اول نشنید؛ اما بار دوم برگشت و به من نگاه کرد. گشاد شدن چشم هایش را حس کردم. قبل از اینکه بفهمم چه شده است، جلو آمد و محکم من را به آغوش کشید. متعجب مانده بودم دلیل این آغوش چه می‌تواند باشد؟! من را کمی عقب کشید و در حالیکه هنوز هم سینه اش بالا پائین می‌شد گفت:

- خوبی؟

سری تکان دادم و گفتم:

- من خوبم. ولی فکر کنم تو خوب نیستی.

دست هایش را دو طرف گونه ام گذاشت و گفت:

- کجا رفتی تو آخه؟

متعجب گفتم:

- اومدم توی ماشین بشینم. دیدم درش قفله، کنارش ایستادم.

نفسی عمیق کشید و گفت:

- فکر کردم باز هم فرار کردی.

و من را در آغوش کشید. چقدر نگرانم می شد. چقدر نگران بود. سام یک مردی بود که مدام نگران از دست دادن من بود؛ به مدت شانزده سال تمام! نفسی عمیق کشیدم و زمزمه کردم:

- می بینی اگه برم چه حالی پیدا می کنی؟

من را از خودش دور کرد. مثل اینکه حرفم را شنیده بود. تلخندی زد و گفت:

- اینکه من بدبخت انقدر نگرانتم و برای یه ثانیه نبودنت خودمو به آب و آتیش می کشم خیلی خوبه؟

و بعد مهلت حرف زدن به من نداد و نشست. من هم به تبعیت نشستم. و به سمت خانه به راه افتادیم. به خودم قول داده بودم تا حرفی نزده است، حرفی نزنم. همین که ماشین در خانه پارک شد خواستم پیاده شوم که بازویم را گرفت. به سمتم برگشت و خواست حرفی بزند که من طی یک حرکت ناگهانی خودم را جلو کشیدم و لب هایم را روی لبهایش نهادم. در شوک بود... داغ و داغ تر می شد؛ این را حس می کردم. به خودش آمد و سریع عقب کشید؛ در واقع من را به عقب هل داد. صورتش قرمز شده بود. با خشم نگاهم کرد و دست هایم را مشت کرد تا در دهانم نکوبد. از ماشین بیرون زد و جلوی چشم هایم عق زد. هیچ وقت در تمام عمرم تا این حد، احساس حقارت نکرده بودم. چهره ی سامی که عق می زد از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. دستم را روی دهانم کوبیدم تا هق هق نکنم. از ماشین پیاده شدم. می لنگیدم. حس می کردم کمرم شکسته است. حس می کردم تخریب شده ام... این بار باید می گفتم این زن ویران است!

نتوانستم بیشتر از این حرکت کنم و روی صندلی کوچک سنگی افتادم. اشک رهایم نمی کرد. سام جلو آمد... او عق زده بود. او از شدت تنفر از من عق زده بود... جلوی پایم زانو زد. گریه می کرد؛ بدون ابا. دستش را روی زانوهایم گذاشت و با بغض گفت:

- ایسیما... داغونم نکن دختر. چرا نمی فهمی آخه؟. بخدا که نمی تونم... نمی تونم...

جوابم فقط گریه ی ممتد بود. کم نمی‌آوردیم. من گریه می‌کردم و او هم ایضاً. به چشم هایم خیره شد که از حجم غم نهفته در آن دلم سوخت. نالید:

– شونزده سال خون دل خوردم تا بزرگت کنم ایسیما. شونزده سال نابود شدم تا تو رو بزرگ کنم. من سنی نداشتم؛ همش بیست سالم نبود. بخداوندی خدا که جون کندم تا پدرت باشم و تو رو به عنوان دخترم بزرگ کنم. من دوست دارم بیشتر از اونی که فکرشو کنی. هر کاری بگی می‌کنم برات ولی این یکی نه. سخته، چرا درکم نمی‌کنی؟ چرا درک نمی‌کنی که نمی‌تونم تویی که دخترم بودی رو زن خودم بدونم؟! چرا ایسیما من داغون رو داغون تر می‌کنی؟. من نمی‌تونم... ای خدایا... .

صدایم صاف نمی‌شد. از هق هق می‌لرزید:

– من... دو... دوست دارم.

اشک درشتی از چشمش چکید. دست هایم را هم گرفت و فشرد. دلم برای این صدای لرزانش کباب بود:

– بخدا منم دوست دارم. ولی مثل یه پدر! ایسیما خواهش می‌کنم کوتاه بیا. قول می‌دم خودم رو وقتت کنم. همه ی زندگیم رو می‌ندازم زیر پات فقط بس کن. اصلاً همیشه تویی که به عنوان فرزند اسمت توی شناسنامه ی منه به عنوان همسر هم اسمت باشه؟! این فکر احمقانه رو از خودت دور کن... من... نمی‌تونم!

جوابش نه بود. این را از چشم هایم خواند. دوستش داشتم و روی این دوست داشتن مُصِر بودم. جواب منفی را از چشم هایم خواند. خودش هم می‌دانست که شناسنامه بهانه است و با پول و پارتی و اینها درست می‌شود. اصلاً عقد برای چه؟! مهم این بود که خودمان می‌دانستیم همسر یکدیگریم. شکسته روی زمین نشست و با چشم های خاکستری اش که از شدت تیرگی به سیاهی می‌زد گفت:

– زندگی من همیشه اجبار بوده. یه بار هم حق نداشتم برای خودم تصمیم بگیرم. یه بار اونجور که خواستم نتونستم زندگی کنم. یک بار هم از زنده بودنم خوشحال نبودم... تو منو عذاب می‌دی! نابودم می‌کنی.

لب باز کردم:

- من و تو دوتایی مون داغونیم. من هم هیچ وقت از زنده بودنم خوشحال نبودم. من خودم تو رو زخمی کردم و تو هم منو. هیچ طبیعی هم بهتر از خودِ درد نیست. قبول کن که جز من کسی نمی‌تونه آرومت کنه و جز تو هم کسی نمی‌تونه من رو آروم کنه..

اشک هایش را پاک نکرده بود که بعدی‌ها آمدند. آه گریه نکن سام! نابودم می‌کنی. به سمتم چرخید و باز دستم را گرفت:

- تو همینجوری هم منو آروم می‌کنی.

اشکم را محکم پس زدم:

- ولی تو من رو آروم نمی‌کنی. تو اینطوری من رو آروم نمی‌کنی سام. اینو بفهم. نمی‌تونم تو رو پدر خودم بدونم و از طرفی وقتی بهم محبت که می‌کنی سخته. تو جای من نیستی که بفهمی. من عذاب می‌کشم. حس می‌کنم هیچ حکمی در قبالت ندارم و فقط و فقط یه اضافه‌ی تحمیلی‌ام.

و چقدر مضحک بودیم؛ باز در عذاب بودیم. علت عذاب من سام بود و علت عذاب سام من! اما چقدر عجیب و بیچاره بودیم. انگار دو تایی مان از جای دیگری آمده بودیم؛ از سیاره‌ی دیگری. از سیاره‌ای که خوشبختی بر آنها حرام شده بود. این دل من، احساس من بود که نمی‌گذاشت خوشبختی به من و سام روی بیاورد. اگر این دل من عاشقش نمی‌شد باز همه چیز سر جایش بود. باز من از سام متنفر بودم و او مرا دوست داشت. باز تفاهم نداشتیم و من زندگی خودم را داشتیم و او زندگی خودش را. ؛ اما اینبار تقصیر سام بود. او اگر می‌پذیرفت چه اتفاقی پیش می‌آمد؟

صدایش من را از فکر بیرون راند:

- بچه که بودم بزرگترها بهم اجبار می‌کردن و بزرگ که شدم یه نیم وجبی... من یه آدم بدبختم! هیچ وقت رنگ خوش زندگی رو به چشم ندیدم. قلبم داره می‌ترکه. چی کار کنم؟ گفتم نمی‌ذارم به شیرین برسی، به خاطر تو از ش دست کشیدم. می‌خواستم زنم باشه؛ اما به خاطر تو خواسته‌ام رو سرکوب کردم. چرا آنقدر اذیت می‌کنی؟ منی که به خاطر تو هر کاری می‌کنم، همیشه تو هم یه بار یه کار برای من کنی؟ نمی‌تونی یه بار هم به جز خودت به بقیه فکر کنی؟ نمیتونی بفهمی نمی‌تونم باهات ازدواج کنم؟ آه!

به پایم افتاد:

- التماس می‌کنم ایسیما.. دست بردار.

واکنشم فقط خیره شدن در چشمهای خیس و خسته اش بود.

-چی شده؟

...-

-هی با توام. می‌گم چی کارش کردی؟

...-

-تو تا سام رو نکشی ول نمی‌کنی نه؟

...-

-چیه؟ الان لالی نمی‌تونی حرف بزنی؟

سرم را بلند کردم و گفتم:

- حوصله ندارم البرز. حرف نزن.

کنارم نشست و گفت:

- منم حوصله ندارم. یه کلمه بگو چی کارش کردی باز؟

به چشم های قهوه ای تیره ی البرز نگاه کردم و گفتم:

- هیچی. دعوا مون شد.

و اشکم را پس زدم. کاش کسی بود تا می توانستم کمی با او درددل کنم. کاش می توانستم حرف هایم را دیگر در قلبم نگه ندارم. اشک بعدی را پاک کردم و با صدای گرفته ام گفتم:

– حالش چطوره؟

سرش را به دیوار سفید بیمارستان تکیه داد و گفت:

– می خوای چطوری باشه؟! بد!

دستهایم را روی صورتم گذاشت و بلند هق زدم. حس کردم البرز تعجب کرد. دستش را روی کمرم حس کردم و بعد صدایش را:

– الی... هی چت شده دختر؟

داشتم سام عزیزم را از دست می دادم... از دست دادنش را چشیدم؛ من بدون او می مردم. قلبم درد گرفته بود. شاید قلب هایمان به هم وصل بود؛ درد قلب او، قلب من را هم به درد می آورد. این درد قلب، بغض گلویم را تشدید می کرد، هر چقدر هم گریه می کردم، این بغض مرا رها نمی کرد. چسبیده بود به گلویم؛ ولم نمی کرد. البرز نواز شگرانه کمرم را نوازش کرد و گفت:

– گریه نکن. حالا که زنده است.

سرم را بلند کردم و به چشم های قهوه ایش نگاه کردم. من را باش، کارم به کجا رسیده بود؟ از بی کسی برای چه کسی درددل می کردم؟! با صدای لرزانم گفتم:

– داشت می مردم... صو... صورتش سی... سفید شده بود و ح... حرف... نمی زد... یخ... زده بود... م... من فکر کردم... مرده!

البرز با ناراحتی نگاهم کرد و من را به آغوش کشید. دستی روی سرم کشید و گفت:

– گریه نکن. حالش خوبه.

آغوش البرز شبیه آغوش های اجباری بودند. انگار که مجبور شده بود به من کمک کند و دلداری ام دهد. اصلا برایم مهم نبود؛ من فقط گریه می کردم. اصلا حرف های البرز را نمی شنیدم. فقط چهره ی سفید و بی حس سام جلویم بود.

- با توام الی... نه به قبلا که گریه نمی کردی، نه به الان. چرا لوس میشی؟ می گم خوبه.

سرم را سریع از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

- پس چرا نمی ذارن ببینمش؟

سرش را تکان داد و گفت:

- چرا شبیه بچه ها رفتار می کنی؟ هنوز سه ساعت هم نیست آوردنش. بهش آرام بخش زدن. بعدش میذارن ببینیش!

- تو دیدیش؟

به چشم های اشکی ام نگاه کرد و گفت:

- وقتی به تو اجازه ندادن چطور به من اجازه بدن؟

سکوت بود. به این سکوت احتیاج داشتیم... این سکوت می گذاشت تا قلبم کمی آرام بگیرد. ؛ اما البرز ؛ امان نداد که قلبم آرام بگیرد و گفت:

- به خاطر شیرین حالتش بد شده؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- شیرین چرا؟

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:

- پرواز داشت امروز.

– به کجا؟

– کانادا.

آب دهانم را قورت دادم و صدایم را کمی صاف کردم:

– رفت؟

به ساعت مچی مشکی اش نگاهی کرد و بعد گفت:

– دو ساعتی میشه.

سرم را پائین انداختم که البرز ادامه داد:

– منم نمی‌دونستم. معین بهم گفت که دخترش پرواز داره به کانادا... شیرین ولش کرده؟ واسه این حالش بد شده؟

موهایی که از زیر شال بیرون زده بود را به دور انگشتم پیچاندم و گفتم:

– نه. شیرین ولش نکرده.

پوزخندی زد:

– می‌خوای باور کنم که سام ولش کرده؟ بابای گلت که شیفته ی شیرین جونش شده بود.

لعنت به شیرین. آری لعنت به شیرین که حس های خفته ی درون من را بیدار کرد. لعنت به او، که باعث شد قلب تو خالی

الیسیما پر شود از عشق به سام! پر شود از عشقی متفاوت؛ نه عشق یک دختر به پدر! عشق یک دختر به یک مرد. مردی

که پدرش نبود و می‌خواست شوهرش باشد.

موهایم را داخل شالم راندم و دست هایم را در هم پیچاندم که البرز گفت:

– چیه؟ تو هم نمی‌دونی؟

کوتاه گفتم:

- سام بهش گفت برو.

ناباور گفت:

- واسه چی آخه؟ اونا که خیلی خاطر همدیگه رو می خواستن.

نگو؛ ساکت باش. از شیفتگی سام به شیرین نگو. نگو که سام و شیرین یکدیگر را می خواستند! نگو که سام به جز من کس دیگری را هم دوست داشته بود. ساکت باش البرز؛ نگو!

- احمقانه است. سام هیچ وقت چنین کاری نمی کنه. اصلا اگه سام بگه شیرین نمی ره. من مطمئنم تو می دونی الی. چی شده؟ چرا رابطه اشون شکرآب شد؟

بوفی کشیدم و گفتم:

- خود سام بهش گفت برو. من قبول نکردم. من قبول نکردم که ازدواج کنه.

ناباور به من نگاه می کرد. چشم هایش درشت شده بودند. از او بعید بود که احساسات درونی اش را آشکار کند. همیشه سعی در تظاهر داشت. خنده ی بی معنی ای کرد:

- واقعا سام به خاطر تو به شیرین گفت بره کانادا؟ خدای من! سام هر چی تو بگی گوش می کنه؟ واقعا که گندِ دوست داشتن رو درآورده.

با غیض نگاهش کردم که گفت:

- واقعا فکر کردی کدوم پدری اینطوری رفتار می کنه؟ من اگه دخترم اینو می گفتم، هیچ که بهش توجه نمی کردم مجبورش هم می کردم زن باباش رو قبول کنه. سام در برابر تو خیلی ضعیفه؛ می دونی چرا؟ چون از اینکه تو رو از دست بده می ترسه. می ترسه که بری! چون عاشقته!

بغض دوباره هجوم آورد و صدایم را لرزاند:

- من هم دوستش دارم. من هم عاشقشم!

تمسخر حرفش را فهمیدم:

- ولی عاشقانه ی تو خیلی فرق می‌کنه. تو عاشقشی ولی به خواسته هاش توجه نمی‌کنی. تو اول عاشق خودتی بعد سام! ولی سام عاشق توئه بعد خودش! هیچ پدری رو مثل سام ندیدم.

- سام خیلی خوبه. فرشته است. واسه من و تو خیلی حیفه.

البرز پوفی کشید:

- من از اول با ازدواجش با شیرین موافق نبودم، ولی کاش می‌داشتی بهم برسن. سام واقعا به شیرین احتیاج داشت. شیرین هم سرتاسر محبت بود. می‌تونست حفره های زندگی سام رو براش پر کنه.

صدایم چرا آنقدر می‌لرزید؟ گفتم:

- لازم نیست شیرینی باشه. من خودم حفره های زندگی رو پر می‌کنم... من هستم تا آخرش. من برای سام همه کاری می‌کنم! جای همسرش، مادرش، پدرش، برادرش، خواهرش، بهش محبت می‌کنم!

پوزخندی زد:

- تو وظیفه ی دختر-پدری ات رو انجام بده، زحمت اضافه دیگه نکش.

در صورتش غریدم:

- تو چه مشکلی با من داری؟

- مشکلی ندارم. تویی که به پرو پای من می‌پیچی و مدام به آدم می‌پری.

و بعد بلند شد و گفت:

- تو که به فکرش نیستی، من برم بینم چی شد؟!

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گریه کردم. ساعت دو شب بود. همان دیشب، حالش بد شد و من به اورژانس و بعد به البرز زنگ زدم. حالش بد شده بود و نمی توانست درست نفس بکشد. واقعا حس کردم مرده و دیگر ندارمش. خیلی ترسیده بودم. حس اینکه این آخرین باری است که او را می بینم، مرا می کشت... اگر او بمیرد، من چه کنم؟ مگر جز او چه کسی را دارم؟ مگر من جز سام عزیز، چه کسی را دارم؟

می تونی ببینیش. می ری؟

نگذاشتم حرفش تمام شود و در را باز کردم. سام به تخت تکیه داده بود. بی طاقت جلو رفتم و خودم را در آغوشش انداختم؛ اما دست هایش دور کمرم حلقه نشد. هیچ واکنشی نشان نداد؛ حتی حرف هم نزد. سرم را بلند کردم به چشم های خاکستری یخی اش نگاه کردم؛ اولین بار بود که این چشم های سرد بی روح را می دیدم. نگران تکانش دادم و گفتم:

- سام؛ خوبی؟ سام.

دستم را کنار گونه هایش گذاشتم و گفتم:

- خوبی؟ چرا حرف نمی زنی؟ وای..

خواستم به سراغ البرز بروم که دست هایش دور مچم حلقه شد.. مانند برق گرفته ها به او نگاه کردم.. لب هایش جنبیدند و از میان آنها صدای سرد و گرفته اش بیرون آمد:

- دلم می خواست بمیرم.

چرا من را اذیت می کرد؟ اشک هایم بی اجازه باریدن گرفتند و تصویر سرد سام تار و تار تر می شد.. چانه ام می لرزید و تکه های شکسته ی قلبم روی زمین افتاده بودند. گفتم:

- نگو سام. عذابم نده.

بی توجه به من و چانه ی لرزانم ادامه داد:

- وقتی چشم هام رو باز کردم، دلم می خواست اون دنیا باشم.

می خواست من را بکشد. هق هق هایم نمی گذاشتند که درست و واضح صدایش را بشنوم. من را باش که برای بی هوش شدنش، خودم را به هر دری کوییدم تا چشم هایش به رویم باز شوند... این چشم های بی روح و یخی اش را نمی خواستم! من چشم های مظلوم روشنش را می خواستم! من رنگ چشم های نابش را می خواستم نه این نگاهی که قلبم را ریش ریش می کند...

- حتی... حاضر بودم جهنم برم ولی برنگردم... مگه زندگی الانم چیزی جز جهنم کم داره؟

دوست داشتم از اتاق بیرون بزنم و این صدای گرفته اش را نشنوم؛ اما دستش، مچم را به اسارت گرفته بود... اشک هایم روی دستش و مچم چکید. چشم هایش چشم های قهوه ای ام را نابود می کردند. نمی دانستم از شرم و بغض به کجا باید فرار کنم؟!

- ولی باز هم برگشتم! مرگ رو می خواستم، ولی طبق معمول خدا بهم ندادش.

قلبم آنقدر درد گرفته بود که حس می کردم دارم می میرم. سعی کردم حرف بزنم تا بغض خفه ام نکرده است:

- بمیری، منم می میرم. بخدا می میرم.

او اشک نمی ریخت؛ اما اشکهای من متوقف نمی شدند. صورتم داغ شده بود از شدت غصه. چشم هایش را بست و بعد از چند ثانیه باز کرد:

- ولی برگشتم. می دونی چرا؟ می دونی؟

دست هایم را روی چشم هایم گذاشتم تا چشمم به چشم هایش نیفتند و گرنه از شدت غصه و شرم دق می کردم. صدایش کمی لرزید؛ اما سریع صاف شد:

- به خاطر تو! فقط به خاطر تو ایسیما.

هق هق هایم همه چیز را تحت تاثیر قرار داده بودند؛ حتی خودم را. این هق هق ها حتی نمی گذاشتند کسی وارد این اتاق شود و خلوت غم انگیز من و سام را بر هم بریزد. این هق هق ها خفه نمی شدند مگر با مرگم. هق هق هایم از قلبم دستور می گرفتند که بی بهانه عاشق سام بود.

– به من نگاه کن.

دست هایم را از روی چشمهایم برداشتم. با دیدن تیرگی چشم هایش، فهمیدم که او هم دلش پر است:

– به خاطر تویی که هر چقدر هم اذیتم کنی، بازم دوستت دارم! حتی اگه می بردنم بهشت هم بر می گزینم، می دونی چرا؟ چون نمی تونم بذارم همه ی زندگیم تنها بمونه میون گرگهای زمین. چون نمی تونم بذارم همه ی کسم تنها بمونه! من لیاقت این همه محبتت را ندارم سام. چرا تو این همه خوبی و من بد؟ من چرا منفورم و سام دوست داشتی؟ یعنی اگر سام هم من را اذیت کند، باز دوستش خواهم داشت؟! من او را بیشتر دوست دارم یا سام من را؟ نمی دانم.

دستم را کشید که روی تخت سقوط کردم. دست هایش دو طرف گونه هایم نشست و صدایش در گوشم پیچید:

– چرا گریه می کنی؟

آب دهانم را قورت دادم بلکه بشود این بغض لعنتی را کمی پائین فرستاد:

– چون اگه باهام سرد باشی قلبم میشکند و وقتی خیلی مهربونی هم قلبم می شکنه! ولی بدون، وقتی اونطوری صورتت سفید شد و بیهوش شدی، انقدر استرس داشتم که نمی تونستم صدای قلبت رو دقیق بشنوم... فکر اینکه مرده باشی، من رو کشت... هیچ وقت به مرگ فکر نکن.

صدا البرز ما را از جا پراند:

– برگه ی ترخیصت رو گرفتم سام. پاشو بریم خونه.

بله؟

صدای شاد و پر انرژی اش در گوشم پیچد:

- سلام به عجب خودم... خوبی حاجیه جونم؟

متعجب گفتم:

- تویی کیا؟

- پ ن پ! دماونده. آی بی معرفت یه خبر نگیری از من عاشق دل خسته. زنگ نزن یه وقت!

کلافه آب را سر کشیدم و گفتم:

- الان با چی زنگ زدی؟

- با تلفن عمومی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بعد عقل کل انتظار داشتی من زنگ بزنم به تلفن عمومی بگم ببخشید کیاوش اونجاست؟

خندید:

- آخ آخ یادم رفته بود گوشی ام در قرنطینه است. چته انقدر بی حوصله ای؟

آه. گفتم:

- هیچی بابا. درس می خونی؟

بلند خندید:

- من؟ درس؟ بهم نمیايم. راستی کارنامه ات رو گرفتی؟

-اوه. خیلی وقت پیش.

–میشه صفرهاشو برام بشماری یا انگشتهات کفاف نمی‌ده؟

خسته نشستم روی سکوی حیاط و گفتم:

– جز فارسی و زبان انگلیسی و مطالعات اجتماعی، بقیه رو ده و یازده و اینها شدم.

متعجب گفتم:

– اینا رو صفر گرفتی؟

تلخندی زدم:

– نخیر. اینا رو چون خونه ی شما بودم و مجبور بودم درس بخونم بالای پونزده شدم. مطالعات رو که هفده شدم!

خندیدم:

– حال می‌کنی عجب خانواده ای دارم؟ معجزه می‌کنن.

به گل‌های خشک شده ی باغچه نگاه کردم و گفتم:

– تو چی؟

– جز زیست که به لطف یارو دختر آفریقاییه بیست شدم بقیه رو سیزده به پائین و ده به بالا شدم.

خندیدم؛ کوتاه:

– اون دماونده چی؟ نوزده و نیم به بالا شد؟

با شیطونی گفتم:

– اتفاقا ضایع شد. کلی خودش رو کشت و توی درس خفه کرد آخرش شد نوزده و چهل و هشت صدم. همش دو صدم

تا موتور فاصله داشت ها. انقدر التماس عمه رو کرد ولی برایش نخرید. قربون عمه ام برم!

دلخ خنک شد. کمی از آرامش از دست رفته ام بازگشت. یک دفعه با یاد سام گفتم:
- کیاوش... اون امتحان فیزیک بود که دادی؟ مال میان ترم بود. رفتی پیش دعاخونه.

-آها... آها.

-خب؟ چی شد؟

مکثی کرد:

-هیچی دیگه. دبیره حالش بد شد کار کشید به بیمارستان و اینا. لامصب عجب وردی بودا.

هیجان زده گفتم:

-جدی کار کرد؟

تعجبش را حس کردم:

-آره. راستی تو بابات نمرد؟

خدای من. حرف زدن کیاوش را نگاه کن. کلافه گفتم:

-نه. ورده کاری نکرد. به نظرت چرا؟ من هر کاری که گفته بود کردم ولی...؟

دو روز بود که خبری از سام نبود. پس از اینکه من با قاطعیت در صورتش غریدم که یا ازدواج یا از دست دادن من و او هم رفت. نمی دانم کجا؛ اما نبود. می ترسیدم بلایی سرش بیاید. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا به البرز زنگ نزدم و زنگ هم نزدم. دلیلی نمی دیدم تا آن مردک خبر دار شود. در هوای سرد و برفی اواخر بهمن نشسته بودم و ریزش برف را نگاه کردم. داشتم از سرما یخ می زدم؛ اما برایم مهم نبود. دوست داشتم این حس یخ زدن را با بند بند وجودم حس کنم. بالاخره با غرورم کنار آمدم و خواستم به او زنگ بزنم که گوشی ام لرزید. متعجب به صفحه آن نگاه کردم و با دیدن ناشناس بودن آن، تماس را برقرار کردم و گفتم:

- بله؟

صدای دائماً شاد و شنگول کیاوش در گوشم پیچید:

- السلام علیکم یا ایتها الاختی. کیف حالک؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و موهای برفی ام را کنار زدم و با بی حوصلگی گفتم:

- حوصله ندارم کیا. مسخره بازی در نیار لطفا.

- تو که دائماً حوصله نداری. زنگ زدم بگم می‌خوایم با دماوند و معصومه بزنیم بیرون بریم برف بازی؛ میای؟

متعجب گفتم:

- معصومه؟

-وا. . . خواهر منم آدمه. دلیل همیشه چون به یه سری چیزا معتقده نیاد برف بازی.

به به. مثل اینکه به برادر غیرتی مان برخورده بود... پوزخندی زدم و گفتم:

- من که چیزی نگفتم. نه حوصله ندارم نمیام.

-چقدر لوسی سیما. بلند شو بیا خوش می‌گذره.

پوفی کشیدم. من که تنها بودم، پس چرا نمی‌رفتم؟! سری تکان دادم و با مکث گفتم:

- کجا پیام؟

خندید:

- آفرین دختر خوب. خودم میام سراغت.

تیکه پراندم:

- با خرت حتماً؟

-دیگه دیگه. یه ربع دیگه میام.

و قطع کرد. بلند شدم و بر کرختی بدنم غلبه کردم. به خودم در آینه نگاه کردم. ابروهایم درآمدن بودند و باز شده بودم همان الیسیما. با چشمم موچین را نشانه رفتم و چندی بعد شدم الیسیما با ابروهای کمانی. موهایم را نشانه زدم و یک دست لباس مناسب این هوای سرد پوشیدم. کلید را برداشتم و گوشی ام را برداشتم. زنگ زدم که سام برداشت. نگرانی هایم ته کشید وقتی صدای بوق ماشین بلند شد. برای حفظ کلاس، کمی تاخیر کردم و بعد در را باز کردم. شال گردنم را روی دهانم گذاشتم و در ماشین را باز کردم و نشستیم؛ البته در جلو را.

هنوز نشسته بودم که صدای دماوند دائماً معترض بلند شد:

- که در خرابه ها. . مثل اینکه فقط واسه ی من و معصومه در خرابه واسه بقیه اتومات باز میشه.

کیاوش خندید و سری تکان داد. به من نگاه کرد و با نیش باز گفت:

- سلام.

سلام کردم و به عقب برگشتم و با معصومه هم سلام علیک کردم. حس کردم صمیمی تر از قبل است. به دماوند هم نگاه کردم و سلام ندادم. او هم متقابلاً سلام نکرد. به جلو برگشتم و گفتم:

- مگه قرار نبود ماشین رو نیاری بیرون؟

خندید:

- استاد کیاوش همیشه راه حل هایی داره.

معصومه متعجب پرسید:

- کیاوش؟ چرا به علی اکبر می گین کیاوش؟

دماوند در صدد توضیح برآمد:

- ما اینطور صدایش می‌کنیم.

-خب؟ راه حلتون چی بود استاد؟

ماشین را روشن کرد و دریچه‌ها را به سمت صورت من متمرکز کرد و گفت:

- سر صبح بنزین ماشین رو خالی کردم و صبح بابا هر چی می‌کرد ماشین روشن نمی‌شد. من هم گفتم خرابه و فلان و اینا و بعد با چاپلوسی گفتم: خودم درستش می‌کنم و گفتم که مسلم میاد تا ماشین رو بوکسل کنیم. حالا کسی نبود به بابا بگه آخه پراید چطور میتونه یه اسپورتیج رو جا به جا کنه و دنبال خودش بکشونه. هیچی دیگه مسلم رو مجبور کردم یه دروغ مصلحتی بگه.

من و معصومه و دماوند متعجب به این تندیس هوش و ذکاوت نگاه کردیم. کیاوش یک تای ابرویش را بالا داد و با غرور گفت:

- حال کردین خدایی؟

معصومه نیشخندی زد و گفت:

- ولی من به مامان گفتم که دارم با علی اکبر می‌رم برف بازی.

کیاوش محکم روی ترمز زد که من به جلو پرتاب شدم و دماوند از خنده تلف شد. کیاوش ناباور گفت:

- وای معصومه بگو که اینو نگفتی... خاک عالم تو سرت کنن. من سه ساعت نقشه کشیدم!

معصومه چشمکی زد و گفت:

- خوب زدم تو برجکت ها. تا تو باشی دیگه مغرور نشی. پیامبر اکرم می‌فرمایند: سه چیز اخلاق جهنم است؛ تکبر،

خودپسندی و بدخاکی... تو هم که نمی‌خواهی جهنمی باشی؛ می‌خواهی؟

کیاوش دهنش را کج کرد و با تمسخر گفت:

- هشتگ نهج البلاغه!

دماوند با تاسف:

- خنگ احمق، نهج البلاغه حدیثهای ؛ امام علیه نه پیامبر.

کیاوش نگاهی چپکی به او کرد به معنای تو یکی خفه و بعد رو به معصومه گفت:

- هشتگ تو چقدر با نمکی.

و بعد به سمت من برگشت و گفت:

- فقط خودت سیمایی!

بی توجه به حرفش رو به دماوند گفتم:

- یقه آخوندی نبوشیدی.

کیاوش به جای او جواب داد:

- معصومه می دونه.

نیشخند زدم:

- همه از دورو بودند خبر دارن!؟

دماوند از حرص دندانهایش را روی هم فشرد و غرید:

- دیگ به دیگ میگه روت سیاه. ما دست پرورده ی شماییم نرجس خاتون!

جوابی نداشتم بدهم. جوابش زیادی دندان شکن بود. پس به سمت کیاوش برگشتم و مانند خودش گفتم:

– فقط خودت کیایی!

معصومه خنديد و دماوند عق زد. يك لحظه به ياد آن شب نكبتی افتادم كه سام در رو به رويم عق می زد. چشم هایم را محكم روی هم فشردم تا به آن صحنه ی عذاب آور فكر نكنم... كياوش به خوبی حواسم را پرت كرد. صدای پخش را بلند کرده بود و خودش و دماوند هم با آن همخوانی می کردند:

مثل روز روشنه

كه من دوست دارم

روزهات آرومه باهام

آرامشت من يه نفرم

تگرگ بارونه يا باد

مهم نيست پيشت من يه نفرم

با كي می سازی يه لحظه ی قشنگ

من يه نفرم!

با كي می سازی يه نقشه ی هدفمند؟

من يه نفرم

حتی روزا سرد بشه به درك

پشتت من يه نفرم!

كياوش به من نگاهي كرد و با چشمك ادامه داد:

خودت نمی دونی چه حسی هستی!

مثلت نیست انرژی هسته ای

یه مثال ساده از یکی مثل مایی

که یکی همیشه باهاش نمیره کنار

یکی که ذهنش بازه، فکر فرداشه

تو روزهای سخت باهام ادامه داده

حرف هاش حسابیه

سخت بیاد تو هر دستی

جفت شیش هر شرطی بستی رو من بستی

بردیش! معافی!

بوق می زد و جفت راهنماهایش روشن بودند. دماوند و کیا سرشان را از پنجره بیرون می بردند و بلند بلند همراهی می کردند. نتوانستم تلخ باشم و خندیدم؛ به همه ی تلاشی که برای شاد بودن می کردند. معصومه هم مثل اینکه خوشش آمده بود چون بی وقفه دست می زد. من هم چشم روی همه ی تلخی ها و سختی هایم با سام بستم و سرم را از ماشین بیرون بردم و همراه دماوند و کیاوش جیغ کشیدم:

مثل روز روشنه

که من دوست دارم

(روز از تیک تاک)

هر چهار نفر خندیدیم و شیشه ها را بالا کشیدم. نوک بینی ام قرمز شده بود و شدیداً احساس سرما می کردم. کیاوش بخاری را زیاد کرد. نگاهی به شلوار جین و کت اسپرتش کردم. به مچ بند چرمی که همیشه به دستش بود. موهای فشنش... کفش های ریبوکش... این فرد چگونه می توانست برود حوزه؟ امکان ندارد، نمی شود! صدایی از درونم بلند شد:

- همونطور که دماوند تونست، کیاوش هم می تونه! و حق با صدای درونم بود. ما انسانها استاد دورویی بودیم.

دماوند و معصومه را انگار از مهد کودک آورده بودند؛ در حد بچه های یک الی شش سال برف بازی می کردند. معصومه بیست سالش بود؛ اما جوری با دماوند آدم برفی درست می کرد که انگار از من کوچک تر است. فکر نمی کردم بشود در چارچوب دین و حجاب و این مسائل، برف بازی کرد؛ اما انگار می شد!

- چیه تو فکری؟

به سمت کیاوش برگشتم که کنار من نشسته بود. گفتم:

- تو چرا نمی ری برف بازی؟

خندید:

- اینجا ویوش واسه دید زدن بهتره. آخه نمی تونم هم برف بازی کنم هم جی اف تور کنم.

به این استدلال قانع کننده اش لبخندی زدم. دستکش نداشتم و دست هایم یخ می زدند. نمی توانستم برف بازی کنم. معصومه و کیاوش انسانهای جالبی بودند؛ دو تایی شان شاهد دورو بازی من و دماوند بودند و به روی خودشان هم نمی آوردند. اعصابم سریع متشنج شد. فکر سام و عق زدنش و بهانه هایش و نبودش، بیچارگی ام، دوروبازی ام، تنهایی ام، همه به یک باره هجوم آوردند و مغزم رو به تلاشی رفت.

کیاوش: اون دختره چطوره سیما؟ نگاهش کن... نه نه! خیلی کوتاهه.

به دختره نگاه کردم بلکه این افکار مغزم را رها کنند. هنوز او را کامل واریسی نکرده بودم که گفت:

- اون یکی کنار درخت چی؟ لباس صورتیه... یه نموره چاقه ولی چقدر خوشگله. اوووو همین سیما.

انگار آمده بود لباس بخرد همچین انتخاب می کرد. چرا اینگونه شخصیت ها را زیر سوال می برند؟ صدای آن مرد که کابوس شبهای من بود؛ در گوشم پیچید:

- خوشگلی ها... اوف... عالی...

سرم به دوران افتاده بود... کیاوش چقدر شبیه آن مرد شده بود... چقدر شبیه مرد کابوس شبهای من بود. کیاوش انگار خود او بود...

اون که پشت سر معصومه است چی؟ نه اون خودش صاحب داره. اون که دماوند داره نگاهش می کنه چی؟. خیلی خوبه ها... بلند و مانکن. عالی. فتبارک الله احسن الخالقین.

او چقدر بد شده است. چرا آنقدر شبیه مردهای بد شده بود؟ شاید بد بوده و من نخواستم ببینم. به من هم نگاه کرد و گفت:

- ولی تو خودت یه چیز دیگه ای سیما.

داغ کردم. از این نگاه کثیفش (!) حالت تهوع گرفتم. بلند شدم و با اخم فریاد کشیدم:

- نگاه کثیفت رو به من ننداز.

کیاوش متعجب نگاهم می کرد. معصومه و دماوند هم سریع به سمت ما آمدند. خشمگین به کیاوش نگاه می کردم و او را با مرد کثیفی که دودمان من را به باد داده بود مقایسه می کردم. بلند تر داد کشیدم تا بفهمد شوخی نمی کنم:

- تو دیگه کی هستی کیاوش؟ من این همه مدت با یه آدمی مثل تو دوست بودم؟ یه عوضی هیز؟

همین که به او گفتم عوضی سریع داغ کرد و بلند شد و وحشیانه به سمتم آمد که معصومه جیغ کشید. دستش را بلند کرد تا در گوشم بخواباند که دستش را به زور در هوا گرفتم. غریدم:

- جرات داری بزن. هیچ بنی بشری تا حالا دست روی من بلند نکرده.

دستش را از دستم بیرون کشید و اینبار جدی جدی خواست بزنم که دماوند مانع شد:

- ولس کن کیاوش.

کیاوش در صورت دماوند فریاد کشید:

- بذار بزخم توی دهنش تا خفه شه. می بینی به من چی می گه؟ می بینی دما؟

-چی می گم؟ دارم حقیقت رو بهت می گم.

جلو تر آمد که دماوند محکم تر او را گرفت. معصومه مدام سعی می کرد با کشیدن پالتویش او را منصرف کند؛ اما او فوران کرده بود:

- آره حقیقت رو بگو دختره ی چشم سفید. هنوز سه ماه هم نمیشه از خونه ی ما رفتی. یه نفر هم نبود که بری پیشش، در این حد بی کس و کار بودی. حیف من که به خاطر تو، حاضر شدم تیکه های مامانم رو تحمل کنم که این دختره چه دخلی به تو داره؟ حیف من که هوات رو داشتم. حیف! تو ارزشش رو نداشتی بی لیاقت.

بی لیاقت خار شد در چشمم. سام هم همین را به من گفته بود؟ سام هم گفته بود من بی لیاقتم! نه من ایسیما بی لیاقت نیستم... نیستم. جیغ کشیدم:

- ببند دهن تو کیاوش. همون بابات خوب کرد که از خونه پرتت کرد بیرون. بی لیاقت تویی. تو لیاقت او زندگی و پدر و مادر رو نداری. بهت برخورد که می گم عوضی ای؟ هستی. تو یه هیزی که فقط بلده با دخترا دوست شه و همین. تو یه هوسبازی کیاوش!

داشت سرخ و سرخ تر می شد... ادامه دادم:

- من اشتباه کردم... فکر کردم آدم خوبی هستی ولی می بینم که نیستی. تو خرچرون نبودی، تو فقط و فقط یه چشم چرونی. همین و بس.

گوشی ام را به دیوار کوبیدم. دلم خنک نشد. از پنجره به بیرون پرتابش کردم تا هزار تکه شود و خاطراتم را با کیاوش و دماوند نابود کند. الکی به آنها پریده بودم. خودم هم می دانستم. آن لحظه دیوانه شدم و کیاوش عزیز می که وقتی هیچ

کس را نداشتیم من را به خانه شان برده بود را از خودم راندم. من چقدر بد بودم. من همه را از خودم می‌رانم؛ با بداخلاقی‌ها و غرور و لجبازی‌ام. از اینکه با او به هم زده بودم ناراحت نبودم؛ فقط دلم نمی‌خواست اینگونه بشود. من از وقتی که سام را دوست داشتم می‌خواستم به هم بزنم منتها این کار را نکردم. حالا هم ناراحت نبودم. فقط فهمیده بودم حقش نبود. من نباید آنگونه فریاد می‌کشیدم و در جمع، او را عوضی خطاب می‌کردم وقتی که او آنقدر با من خوب بود و احترامم را نگه می‌داشت .. آه ایسیما ناراحت نباش.

سام چرا بر نمی‌گردد؟ او کجا رفته است دیگر؟ نکند رفته باشد کانادا دنبال شیرین؟ نکند من را به حال خودم رها کرده است؟ نکند دیگر برنگردد؟ نه مگر بچه است؟! دلم برایش تنگ شده بود. سکوت خانه و ادارم کرد بغض کنم؛ اما اجازه ندادم تا اشک‌هایم بریزند. ضعیف بازی بس است دیگر! من قرار نبود عوض شوم. فقط قرار بود ایسیمایی باشم که سام را دوست دارد. .. عقلم به صدا درآمد:

- ایسیمایی که سام را دوست داشته باشد دیگر ایسیما نیست. ایسیما یعنی کسی که مانند مادرش، از سام متنفر است و او را آزار می‌دهد. ایسیما یعنی متنفر از سام! چرا سام دیگر سرسام آور احمق موذی نبود؟ چرا تبدیل شده بود به ستاره‌ی آسمان من؟

- ایسیما...

سرم را بلند کردم. او برگشته بود... لبخندش چقدر شیرین بود. چشم‌هایش چرا کمی روشن بودند؟ چرا من را پس نمی‌زند؟ چرا عق نمی‌زند؟ چرا به سمتم می‌آید؟ چرا آنقدر زیبا بود؟ بلند شدم؛ دلم برایش خیلی تنگ شده بود. دلم برای مردی که سه‌م بود تنگ شده بود. دلم برای کسی که تماما مهر و محبت بود تنگ شده بود. دلم برای کسی که در تمام دنیا فقط من را دوست داشت تنگ شده بود. دلم برای کسی که مرد تلخی‌ها و سختی‌ها بود؛ اما به من لبخند می‌زد تنگ شده بود. . دلم برای شخص عزیزی که لیاقتش بهترین‌ها بود تنگ شده بود. دلم فقط و فقط برای او تنگ می‌شد. چون در تمام دنیا فقط او را داشتم و بس. چون با خروج کیاوش و مهربانی‌های برادرانه اش، فقط و فقط سام می‌ماند و منی که شیفته اش بودم. آری من و سام فقط مال هم بودیم... فقط همدیگر را داشتیم. من عاشق او و او هم همینطور. من و او چقدر خوشبخت بودیم... چرا ویرانگرها پر کشیده بودند و فقط مانده بود من و سام؟! دیگر نه من ویران بودم نه او! ویرانگر هم نبودیم. فقط دو خوشبخت بودیم.

به آغوشش پناه بردم. سرم را بوسید و صدای گرم و دائماً بمی که در آن لحظه صاف و آرام بخش شده بود گفت:
- این چند روز نبودم. رفتم تا فکر کنم... هر چند برام سخته ولی من جز تو کسی رو ندارم. تو همه ی دنیای منی و من
حاضرم روی خودم و خواسته هام خط بکشم ولی تو خوشحال باشی.

محکم تر او را گرفتم و گفتم:

- هیچ کس مثل تو خوب نیست سام!هیچ کس!

شرمندتم که ستاره داشتمو

دنبال اون می گشتمو

شاکمی از این بودم که من

ستاره ای ندارم!

ستاره بود تو مشتمو

تکیه می داد به پشتمو

احساسش رو می کشتمو

احساست رو می کشتم

(ستاره-حمید عسگری)

یک ویرانگر وقتی ویران می کند؛ حوالی ویران شده قدم می زند و با افتخار لب می زند:

- من قدرتمند او را نابود کردم!من یک ویرانگر هستم. . .

با غرور و خودستایی به ویران شده نگاه می‌کند...؛ اما قصه‌ی من فرق می‌کرد. از همین لحظه که نشسته‌ام و همه‌ی گذشته را مرور می‌کنم فهمیدم من فرق داشتیم. من همان ویرانگری هستم که امروز روی آثار ویرانی ایستاده است. من همان ویرانگری هستم که زیر پایم کسی است که ویرانش کردم؛ اما من با لبخند به زیر پایم نگاه نمی‌کنم، دارم اشک می‌ریزم. گریه می‌کنم. حسرت می‌خورم. با افتخار دم از این ویرانی نمی‌زنم، با خفت و ذلت این قصه‌ی تلخ ویرانگر و ویران شده‌ی عاشق را تعریف کردم. سر تا پایم حسرت است و پشیمانی. حسی به نام ندامت گلویم را می‌فشارد؛ محکم! تا بمیرم و همین جا خاکم کنند...

بالای قبری سنگی ایستاده‌ام. اشک‌هایم مانند قطره‌های باران روی این قبر سیاه می‌چکند و در اثر حکاکی فرو می‌روند. حکاکی‌ای که روی آن نوشته شده است: سام سپهری.

کاش می‌گفتم بنویسند یک بیچاره، یک بدبخت، کسی که هرگز مزه‌ی خوشبختی را نچشید، یک ویران شده! اصلاً کاش از همینجا یک راست بروم کلانتری و خودم را معرفی کنم. بگویم من یک قاتل هستم؛ قاتل روح و جسم! حقم این است اعدام شوم به جرم کشتن خوشبختی انسانها...

عجب قصه‌ی تلخی داشتیم و... داشتیم!

همه چیز آنطور که خواستیم نشد. همه چیز به یک باره به هم ریخت؛ در عرض سه روز! سه روز لعنتی!

در طول سه روز خبر آمد که یک دختر در یک ماتیس آبی رنگ به قتل رسیده است؛ قتلی همراه با دریده شدن جسم و روح! یک نوع قتل که نصیب من هم شد؛ اما من نمردم و فاریا مرد... دختر بیچاره و تنهایی که مفهوم حمایت پدر و مادر را نفهمید و از همان اول، با عقده‌ی نداشتن پدر و مادر بزرگ شد. دختری که بچه‌ی طلاق بود و شاید راستی گفتند که بچه‌های طلاق آینده‌ی خیلی روشنی ندارند...

پسر نوجوانی که تمام تلاشش را کرد تا دکتر بشود و نشد... خودش این را فهمید و کنار کشید و طبق حرف پدرش راهش را به سمت دیگری کج کرد. آرزویش پایمال شد و او محکوم بود به حبس ابد در چارچوبی که پدرش وضع کرده بود. هر چه بود، هر که بود، آخرش شد نوجوانی که رویایش مرد و شد یک انسان که برده‌ی حرف زور پدرش شد...

چشم‌هایم را می‌بندم و آن مکالمه‌ی لعنتی را به یاد می‌آورم:

- کیاوش... اون امتحان فیزیک بود که دادی؟ مال میان ترم بود. رفتی پیش دعاخونه.

-آها. آها.

-خب؟ چی شد؟

مکثی کرد:

- هیچی دیگه. دبیره حالش بد شد کار کشید به بیمارستان و اینا. لامصب عجب وردی بودا.

هیجان زده گفتیم:

- جدی کار کرد؟

تعجبش را حس کردم:

-آره. راستی تو بابات نمرد؟

خدای من. حرف زدن کیاوش را نگاه کن. کلافه گفتیم:

- نه. ورده کاری نکرد. به نظرت چرا؟ من هر کاری که گفته بود کردم ولی...؟

-آها. . همون روز دعاخونه هی صدات می کرد برگرد ولی برنگشتی. باید یه دعا بخونی تا ورده کار کنه. تو که اون دعا رو

نخوندی درسته؟

متعجب گفتیم:

- کدوم دعا؟

و سریع از هجده پله بالا کشیدم و به اتاق سام هجوم بردم. کیاوش منتظر پشت تلفن مانده بود. سریع بالشتش را کنار

زدم و ورد را برداشتم و بازش کردم و گفتیم:

– نه کیاوش فقط یه کاغذه و یه چیزایی نوشته که بلد نیستم بخونم.

– پس دعائه توش نیست؟

– نه. تو بلدیش؟

خندید:

– بلی. بگم برات؟

و گفت و من تکرار کردم... چقدر بی حواس بودم که فراموش کردم اگر دعا را بخوانم ورد عملی می شود. من فقط داشتم زمزمه می کردم تا آن را حفظ کنم. اصلا چرا آن را گفتم؟ من دیگر به آن ورد لعنتی چه احتیاجی داشتم؟ ... درست است که آن روز از دست سام حرصی و عصبانی بودم؛ اما نمی خواستم که ورد عملی شود... من آن دعای لعنتی را خواندم و قشنگ سه روز بعد چشم های خاکستری سام دیگر به رویم باز نشدند. تنها کمتر از پنج ساعت من و سام با هم خوب بودیم. تنها پنج ساعت دو نفری از زندگی مان راضی بودیم و تنها پنج ساعت خوشبخت بودیم. آه لعنت به من که زندگی ات را گرفتم سام. تو را که کشتم، انگار خودم را کشتم...

با حق هق می نشینم و قبر سیاهش را می بوسم. دوستت دارم سام... به خدا که می خواستم زندگی خوبی را داشته باشیم؛ اما نمی دانم چرا نشد؟! چرا زندگی خوب بر من و تو حرام شده بود؟ من هیچ، تو چرا هیچ وقت رنگ خوشبختی را به چشم ندیدی؟

فکر این که بعد از سام من ملکه ی عمارتش می شوم خیال باطل بود. هنوز مراسم تک نفره ی خاکسپاری اش تمام نشده بود... هنوز کفنش خشک نشده بود... رفتم خانه؛ اما دیدم افراد دیگری در آن ساکن هستند. گفتم این خانه مال من است؛ اما با سند نشانم دادند که این خانه فروخته شده است و آه از ذات پلید البرز! من که از اول می دانستم این شغال بدذات دارد سام را فریب می دهد. به بهانه ی همان تحت لیسانس قرار دادن شرکت، از سام وکالت تام گرفت و مثلا به آلمان رفت تا با آن شرکت قرار داد ببندد؛ اما رفت و دیگر برنگشت. پولهای سام، خانه اش، شرکتش، ماشینش و ویلایش، تمام زندگی اش را فروخت و به برلین فرار کرد... حتی یک پاپاسی هم برای من نماند. هیچی!

او که رفت، غوغایی به پا کرد و گرد این غوغا در چشم من و سمیه فرو رفت... البرز لعنتی که فهمیده بود دماوند پسرش است او را هم با خودش برد. نمی دانم خود دماوند با او رفت یا او را به زور برد؟!؛ اما به هر حال او را برد. رابطه ی میان سمیه، البرز و دماوند را نفهمیدم؛ در واقع راپورت چی ام، معصومه، نتوانست بفهمد. اگر دماوند پسر البرز بود پس محمد خوش وقت، پدر قلبی دماوند، که بود؟ و دماوند، از دماوند خوشوقت به دماوند حاتمی تغییر یافت. از همان اول هم معلوم بود پدر و پسرند؛ شخصیت های دورو زندگی من تنها البرز و پسرش دماوند بودند. . آه! حاصل تمام دست رنج های سام که پولهایی بودند که متعلق به من بود و حاصل تمام دست رنج های سمیه که دماوند بود را با خودش به برلین برد. من و سمیه قربانی شدیم. آه سمیه ی بیچاره!

ما هیچ کدام به آنچه که خواستیم نرسیدیم. نه من به سام، نه سام به یک ثانیه خوشبختی، نه فاریا به یک دماغ قلمی و شاهزاده ی سوار بر اسب، نه کیاوش به پزشکی و آزادی، نه دماوند به موتور هوندا.

این منم! یک زن که شانزده سالش تمام شده است. یک زن که نه عشق دارد نه پول.هیچ چیز ندارد؛هیچ چیز! عشقم را از دست دادم به پای اشتباه خودم!...آه سام بمیرم برایت که یک لحظه هم احساس خوشبختی نکردی. همیشه این دیگران بودند که به تو زور گفتند و تو همیشه پذیرفتی.آه تویی که با من خوب بودی و من همیشه نسبت به تو بی احترام بودم...من قدرت را ندانستم و کفر،نعمت از کفم بیرون کردم.من خودم تو را کشتم....من یک قاتلم...آه چقدر تو بیچاره بودی.کاش بلند شوی و از زیر این خاکه ای سرد بیرون بیایی؛من حاضرم به جای تو در این گور تنگ و سرد بخوابم...من حاضرم بمیرم ؛ اما تو برگردی...بلند شو و برای یک بار دیگر به من بگو ایسیما...آخر جز تو چه کسی مرا ایسیما صدا می کرد؟..من خیلی تنها شده ام سام...بلند شو که کسی که دوستش داری دارد برایت بال بال می زند... آخ خدا چرا قدر این سام را ندانستم؟چرا من آنقدر بی لیاقت آفریده شده بودم؟سام به خاطر من به شیرین پشت کرد،به خاطر من روی خواسته ی قلبش پا گذاشت و به خاطر من بود که شیرین را رها کرد...به خاطر ویرانی من بود که سخته زد.ب خاطر من بود که زندگی اش را شانزده سال حرام کرد.برای منی که از خونش نبودم بود که روی تمام خواسته هایش پا می گذاشت...سام هرگز با من خشمگین حرف نزده بود،هرگز دلم را نشکاند و هرگز آزارم نداد؛ همیشه با من مهربان بود.با اینکه او می توانست به راحتی من را از خانه اش بیرون کند و اصلا به روی خودش هم نیآورد. می توانست به حرف های من بی تفاوت باشد و با شیرین ازدواج کند و خوشبخت شود..بخاطر من بود که شرکت نمی رفت و در خانه می ماند تا بیشتر مراقبم باشد...می توانست وقتی به او گفتم با من ازدواج کن،من را بزند و تهدیدم کند...می توانست قبول نکند و

بگذارد من اذیت شوم و قلبم بشکند... حالا که فکر می کنم او فقط برای من زندگی کرده بود و چهل سال عمر کرد و هرگز برای خودش تصمیم نگرفت و برای خودش زندگی نکرد... او هیچ وقت از زندگی اش لذت نبرد... همه ی سعی اش این بود که من در آرامش باشم. می توانست هرگز من را دوست نداشته باشد؛ می توانست ذره ای به من بی لیاقت محبت نکند... من برای او چه کردم؟ من برای این فرشته چه کار کردم؟ جز اینکه بدتر از خانواده ی عوضی و همسر عوضی اش، او را آزار دادم؟ مگر من چه فرقی با بقیه داشتم؟ من هم او را آزار دادم با حرف ها و کارهایم. من او را سکنه دادم. من هم نگذاشتم زندگی کند و مدام تخریبش کردم. من هم مثل پدرش، حق زندگی را از او گرفتم؛ او را مجبور کردم به خاطر من تلاش کند و بجنگد، او را مجبور کردم آن طور که من می خواهم زندگی کند، او را مجبور کردم به خاطر من از عشق و علاقه اش دست بکشد... من چقدر شبیه پدرش بودم! پدری که سام همیشه می گفت از او متنفر است!.. آه سام چرا از من متنفر نشدی؟

می دانی سام، آوازه ی ویرانی ات در همه جا پیچیده است... از بدو تولد ویران شدی تا همین حالا که یک قبر درست و حسابی و در خور شانت وجود ندارد. درست در بدترین جای این گورستان به خواب رفته ای! چهارشنبه بود که به دنیا آمدی و چهارشنبه بود که رفتی. خودت گفتی اگر کاری از چهارشنبه شروع شود عاقبت خوبی ندارد و من هم درست از چهارشنبه بود که محکوم شدم به نداشتن تو! آه خدای من....

تو چرا اینقدر ویرانی؟ تو چرا اینقدر بدبختی؟ همه اش تقصیر من است... دوست دارم بلند شوم و بلند بگویم این مرد ویران است تا همه بفهمند تو ویرانی. تا همه بفهمند که تو از عقده و اجبار پُری. بگذار بلند بگویم تا بفهمند تنها مرد ویران دنیا تویی! بفهمند از دست دادن یک دختر یک مرد را ویران نمی کند! تا بفهمند ویرانی ات مانند قصه ها نیست... تا بفهمند تو واقعا، یک مرد ویرانی. تا بفهمند همه ی ویرانی های مردهای اندرون قصه ها، الکی بوده است. تا بفهمند تو با بقیه فرق داری تا بفهمند یک زن عوضی، یک پدر عوضی، یک زن بابای عوضی، شهناز عوضی، الی عوضی، مجید عوضی، البرز عوضی، برادرهای عوضی ات، الیسیمای عوضی؛ یک مشت عوضی زندگی توی عزیز را ویران کردند... حق با شهلا بود: من بد کردم و همه ی حق با تو است!

زندگی به خاطر مرگ تو متوقف نمی شود؛ هنوز هم یک خرچران با یونیفرم آبی و ساعت سی کی به دست به دنبال دو تا از خرهای گم شده اش می گردد. هنوز هم یک دختر تنها در ماتیس کوچکش به خواب رفته است و فرمان در معده اش

فرو رفته...هنوز هم یک مرد عوضی پول های دیگری را بالا می کشد و می رود پی خوشی!.. هنوز هم یک شیربرنج برای آن دو صدمی که می توانست او را به موتور برساند حسرت می خورد و سرخ می شود... هنوز هم یک دختر در حالیکه بی خیال دنیا است به سمت یک دعاخوان معروف می رود...هنوز هم یک مرد ویران و تنها زیر انبوه خاک سرد چشم فرو بسته است...این زندگی هنوز ادامه دارد!

اشک هایم را پاک می کنم. من یک زن ویرانگر نیستم، من یک زن ویران شده هستم. ویرانگری که ویران شد... به قبر نگاه می کنم. حس می کنم چشم های خاکستری اش به من نگاه می کنند و اشک می ریزند...حس می کنم زیر این خاک سرد، یخ بسته است. حس می کنم اینجا راحت نیست. حس می کنم دوست دارد بلند شود و بیاید موهایم را بو بکشد...حس می کنم دوست دارد او را از زیر خاک بیرون بکشم. حس می کنم با تمام بدبختی ها، باز هم دلش می خواست زنده بماند. حس می کنم که می گوید ایسیما من را از اینجا بیرون بکش...حس می کنم دوست ندارد مرده باشد!...

نگاهم را سر تا سر گورستان می چرخانم و باز بر می گردم به یک قبر سیاه؛ کاش روی قبرش می نوشتند این مرد ویران است؛ کمی برایش بگریید!

پایان!

ساعت پنج و چهل و سه دقیقه-سی ام دی ماه هزار و سیصد و نود و پنج!

پایان تایپ در انجمن:سی ام فروردین ماه هزار و سیصد و نود و شش!

سناتور

خب تموم شد بالاخره

و جواب خیلی از سوالها هنوز مونده...مثلا ایسیما چی کار می کنه بعد از سام؟ خودش رو می کنه؟ به کجا پناه می بره؟ علی اکبر میره حوزه؟ دماوند واقعا پسر البرز بود؟ با خواست خودش رفت برلین یا اجبار البرز؟ رابطه ی البرز و سمیه

چی بود؟ واقعا سام همون مردی بود که الیسیما می پرستیدش یا رازهایی در مورد اونم وجود داره؟ دماوند برمی گرده از برلین؟ چه اتفاقی برای الیسیما، علی اکبر و دماوند میوفته؟ آخر این داستان چی می شه؟ فقط یه چیز بگم به عنوان حرف آخر؛

جلد دوم در راه است با اسم "من به برلین نمی روم!"

سناتور